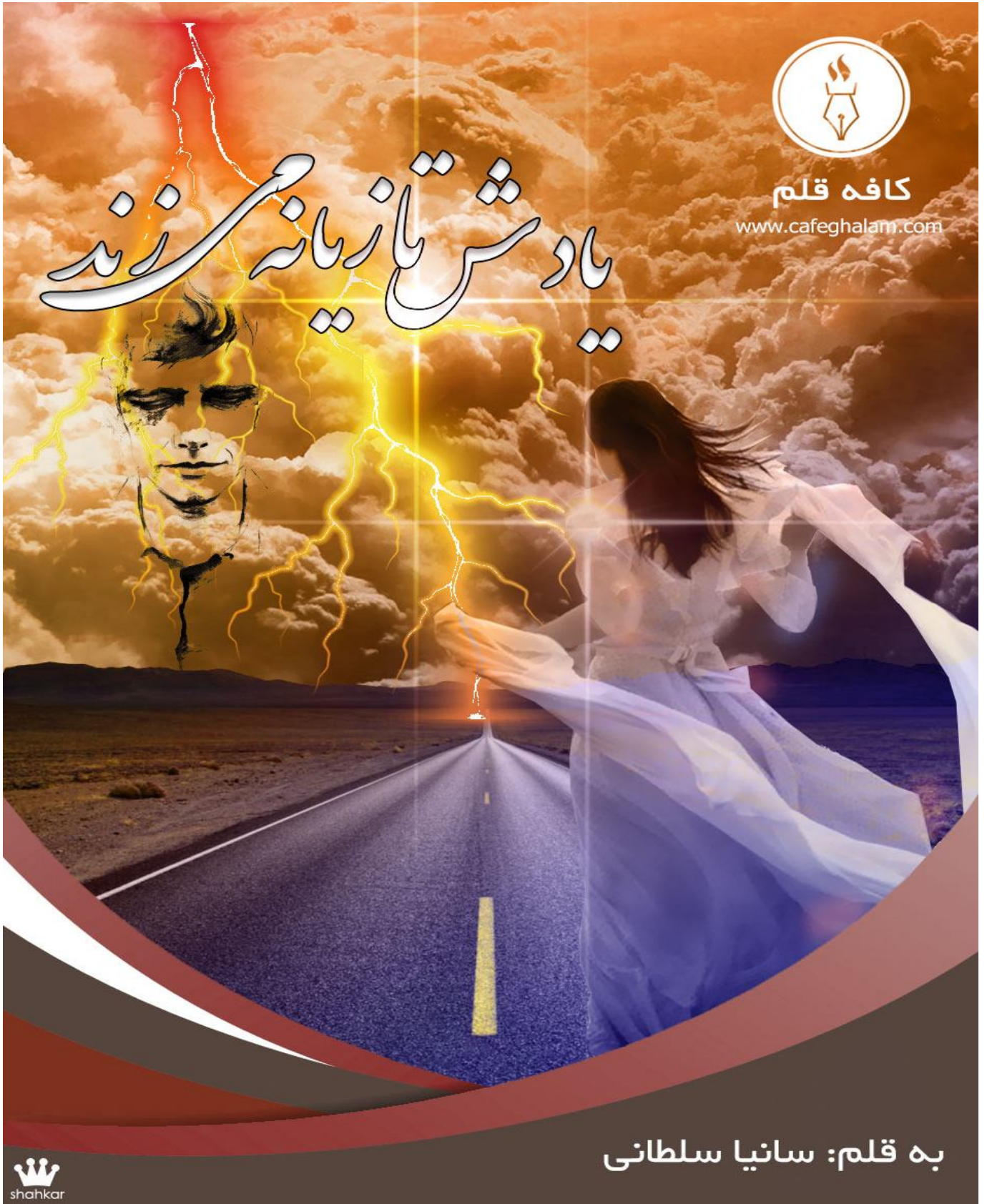




کافه قلم
www.cafeghalam.com

یادش تا زمانه میزند



به قلم: سانیا سلطانی



رمان یادش تازیانه می زند | سانیا سلطانی | کاربر انجمن کافه قلم

منبع: www.cafeghalam.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

به نام او

خلاصه رمان :

دختری از جنس بی تفاوتی، بی صدایی و پوچی، اسیر دست یک مرد، مردی که نمی داند چطور و چگونه او را در سرزمینی غیر از سرزمین مادریش نگه داشته است!

تلاشی برای یافتن گذشته دارد، تلاشی برای یافتن هویت پنهان و خانواده ای که هیچ وقت دیداری با آنها نداشته است، دخترک تنها و بی پناه و با یک دنیا سوال در ذهن مشوشش پا به سرزمین مادری میگذارد، خانواده اش را می بیند اما یک چیز این میان هنوز برایش نامفهوم است

می خوانیم قصه ی هستی را تا بدانیم این راز سر به مهر او را به کجا می کشاند!!!

ژانر: عاشقانه

"فصل اول"

پرده ضخیم اتاقم پس می زدم، داره میره بیرون، در ماشینو برایش باز می کنن، با همون غرور همیشگی خم میشه و همزمان سیگارو از روی لبش برمی داره و زیر پا له می کنه، مثل همه ی دورو بری هاش که مثل یه تیکه آشغال بهشون نگاه میکنه!

صورتی که از دیدن اون جلاد جمع شده بود حالا با رفتنش باز میشه و یک خنده کم جون گوشه لبم میشینه و غرور به چهره م برمیگرده.
دلم می خواد همیشه همین شکلی باشم، ولی وقتی اون هست بیشتر شبیه یه مرده متحرکم!

با صلابت قدم برمی دارم، عمه خانم همیشه روی راه رفتنم حساس بود، سری می چرخونم از خدمه خبری نیست! روی نرده های چوبی حکاکی شده دست میکشم و پله های دایره وار رو با طمانینه رد میکنم.

چهره همیشه عبوسو گرفته م و نوع رفتارم بی شباهت به یک زن پخته و دنیا دیده ی تنفر زده نیست! اما من 16 سال بیشتر ندارم.

16 سال ... آه از نهادم بیرون می یاد، به نظرم تا مرز مرگ خیلی مونده، خیلی زیاد... هنوز برای مردن زیادی کم دارم.
صدامو صاف میکنم و صدام میزنم:

صنم، صنم کجایی؟

دست پاچه جلو می یاد.

بله خانوم، جانم امری بود؟

صبحونه آماده ست؟

خیلی وقت آماده ست، بفرمائید تا براتون چایی بریزم.

ممنون.

توی سالن دنبال پاپی می کردم.
چشم هامو تنگ می کنم، شبیه یه ببر زخمی می شم اینطور وقتا، در عین زیبایی،
وحشتناکو نفرت انگیز، فریاد می کشم.
صنم با صورت گر گرفته جلوتر میاد.

چیزی شده خانوم؟
پاپی کجاست؟

آب دهنشو به زور قورت می ده، بالکنت به حرف می یاد:

آقا... آقا دستور دادن ببریمش بیرون خونه.

بهتون هشدار داده بودم کسی حق نداره بهش دست بزنه، گفته بودم یا نه؟

صدای فریادم توی سالن مرمری خونه می پیچه، از اینکه با زیر دستام اینطوری
برخورد کنم بیزارم، وقتی غمو ترسو تو چشماشون می بینم از خودم بدم می یاد، ولی
من تقصیری ندارم اون بی همه چیز حتی تنها دلخوشیمو هم ازم گرفته!
دوباره صدام تو سالن می پیچه:

الان کجاست؟

تو حیاط، کنار جکی.

چی؟ اونو بردین کنار اون وحشی؟!

حالم دیگه دست خودم نیست، روانی شدم انگار! اینطور وقتا حتی از همون جکی هم وحشی تر میشم.

عروسک بیچاره م گوشه قفس اون وحشی کز کرده و خرناسای اونو تحمل میکنه، بدون توجه به فریادهای تورج می رم سمت قفسشو درشو بی هوا باز میکنم، اون کثافت وحشی بیرون می یادو به سمت حمله میکنه، آموزش دیده ولی با این حال انگار که نفرتو ازچشمام می خونه برای ترسوندمم که شده جلو می یادو پارس وحشتناکی میکنه و با دندوناش فشاری هم روی مچ دستم میاره زیاد نیست، ولی به هر حال دردو ترسو باهم داره.

چشمامو با کرختی باز میکنم، این دکتر عوضی باز بالای سرم نشسته و عمیق نگاهم میکنه.

هستی جان بهتری؟

باخم رومو برمیگردونم، ازش بدم میاد، نگاهش عصیتم می کنه.

آره بهترم.

اوهومی می گه و سر صنمو تورج دادی میکشه.

چندبار بهتون هشدار دارم عصبی شدنو ترسیدن براش مثل سم می مونه؟ چندبار

گفته باشم خوبه؟ واقعا اگه از پس این بچه ی معصوم بر نمی یان بهم بگین؟

آقا به خدا هزار بار گفتیم اما...

ساکت، نمی خوام چیزی بشنوم، احمق های به دردخور...اگه اون کیان عوضی مخالفت نمی کرد، تا حالا هزار باره با خودم برده بودمش، موندم اون مردک عوضی که اصلا این دختر و نمی بینه برای چی اصرار داره که تو این خونه نگهش داره!!!

خسته و عصبی از بحث اونا رومو برمیگردونمو چشمامو می بندمو خودمو به خواب میزنم، کاش تا ابد می شد خوابید!

صدای وز وز ماندی تو گوشم می پیچه، صنم باز به غلط کردن افتاده.

خانم، خانم جان دورت بگردم بلندشو عزیزم، آقا اومده ...
به درک، بگو خوابیده.

در با صدای بدی باز میشه، چشمامو روی هم فشار می دم، از اینکه می دونه ازش می ترسم بیزارم.

اینجا چه خبره؟

هیچی آقا، داره بلندمیشه، الان مییاد شما بفرمائید.

برو برین صنم.

ولی آقا!

گفتم برو بیرون.

از صدای نعره ش لرزه به تنم می افته و باز نفرتم صد برابر میشه، موجود عوضی نفرت انگیز.

نزدیک شدنشو از صدای نفسای خشنش می فهمم، باز ماهیچه هام از ترس منقبض شدن.

کنارم روی تخت میشینه، نفسم میره، دستاش روی بازوی های ظریفم فرود میادو مثل شیئی بی قیمت با حرص تکونم میده و از جا بلندم میکنه و میگه:

وحشی شدی؟ برای من ادا در میاری آره، اون سگ حق نداره پاشو تو خونه ی من بذاره، اینو تو اون مغز کوچیکت فرو کن.

با حرص دندونامو روی هم فشار می دموبه چشمای طوسیش نگاه می کنم که شراره های آتیش توش شعله میکشه.

حرف بزن، مفهوم بود؟ بار آخرتم باشه با اون بردیای عوضی دهن به دهن میشیا، اسم خودشو گذاشته دکتر از هرچی خر نفهم تره! بی خاصیت عوضی.

من با اون همکلام نشدم، نمیشم و نخواهم شد، از هرچی مرد بیزارم، بیزار ... تو هم اینو خوب بفهم.

باز فاصله شو کم میکنه و اینبار انگشتاشو روی صورتم می ذاره و فشار می ده، از زور درد اخمام تو هم می ره و یک چیزی جلوی نفس کشیدنم رو میگیره.

بچه ای هنوز، یعنی قد این حرفا نیستی، یکم دیگه، نمی دونم چقدر! ولی جون دادنت برای همین مردی که میگی رو می بینم، و اون وقت که خودم زودتر جونت رو میگیرم.

ولو میشم روی تختو چشمامو می بندم " به خاطر توی روانی هم که شده تا آخر عمر تارک دنیا می مونم، اینو مطمئن باش "

به پاشنه در اتاق که می رسه نگاه حرص زده ای بهم می ندازه و میگه:

بیا پائین، می خوام شام بخوریم.

هرچی نفرت تو وجودم هست سرازیر میشه تو چشمامو رفتنش رو نگاه میکنم.

روی میز نشسته و با غذاش بازی میکنه، مرض داره، فقط می خواد قوانین مسخره تراز خودش پا برجا بمونه وگرنه معلوم هیچ میلی به خوردن نداره، منم دست کمی از اون ندارم از ماهی حالم بهم می خوره، تنها چیزی که همیشه بهش میل دارم سوپ مرغی که صنم خوب درستش میکنه، چند تا قاشق می خورمو خیره بهش صاف میشینم.

می دونم که می فهمه نگاهم بهش ثابت مونده ولی مخصوصا " سرش رو بالا نمی یاره، منتظر میشم ولی بی فایده است!

مثل همیشه مجبورم از سنگرم فاصله بگیرم.

تک سرفه ای می زنم، با اکراه سرشو بالا میاره و نگاه یخ بسته شو بهم می دوزه، چقدر از اینکه چشمای اونم رنگی عصبی میشم، از اینکه حس می کنم شبیه اونم بیزارم.

چرا نمی تونم پاپی رو بیارم توی خونه؟ تو که هیچ وقت نیستی چرا بودنش آزارت می ده؟

از سگ خوشم نمی یاد.

از مردا که بیزاری، چشم دیدن دخترا روهم که نداری؟ مهمونی و جشنو این مدل
تفریحام که حالتو بهم می زنه، از دوستا و همکلاسی های منم که دیگه بدتر، شما
بفرمائید دقیقا ازچی خوشتون میاد تا بنده یک فکری به حال خودم بکنم بلکه
سلايقمون یکی شد!

یکمی جا خورده! از رنگ چشماش می فهمم، برعکس اون من عجیب کیان مغرورو
می شناسم.

خب جوردیگه ای خودتو سر گرم کن.

باشه، چطوری؟

من چه می دونم!

مثال بزن، این هم خواسته زیادیه؟

بی حوصله به دوروبر نگاهی می ندازه، بی هوا چشماش برق می زنه.

خب موسیقی یادبگیر، برای روحیه ت هم خوبه، البته اگه استعدادش رو داشته
باشی!

لبخند موزیانه ای می زنم، تیرم به هدف خورده، همین هفته ی پیش با دکتر قلبی
بردیا همینجا تو سالن نشسته بودیم که ازم خواسته بود برم دنبال موسیقی تا مثلا
روحیه م عوض بشه و من با نفرت تموم گفته بودم از موسیقی بیزارم، ولی حالا...
فکر نمی کردم به این سرعت موفق بشم اما انگار آس خوبی نصیبم شده!

با لحن تلخی میگم:

با اینکه از موسیقی بیزارم ولی باشه قبول، از تنهایی بهتره، دیگه هم مجبور نمیشم بی خودی باتو بحث کنم.

به وضوح بهتو تو صورتش می بینم، ولی سریع نقاب بی تفاوتی رو به صورتش میزنه و سرشو زیر می ندازه

می تونی از پیانوی اتاق مطالعه استفاده کنی، اینجا تو سالن اصلی صدات می پیچه.
باشه حرفی نیست.

مظلوم شدنو حرف گوش دادنم انگار زیادی مشکوکش کرده! چون با نگاه خیره ی روم زوم شده، اما منم دست پرورده خودشم، سنگی، مغرور و صد البته هنرپیشه ای قابل.

خودم برات یه معلم خصوصی میگیرم، برای تابستون برنامه ت تکمیل میشه.
اوهوم، باشه.

نزدیک پر در بیارم، وقتی خودش با اون مهارت روی دکمه های پیانو می زنه و می خونه غرق لذت می شم، البته تنها چیزیه که تو کل این ساللا مربوط به اون می شه و من ازش بیزار نیستم!

شایدم تنها نقطه مثبت و دوست داشتنیش همین باشه!

روی تختم می شینم و لب تابمو باز میکنم، به صفحه ی اصلیش نگاه می ندازم، عکس خوش آبرو رنگی از منو عمه داره بهم می خنده، چقدر این روزا دلم هواشو می کنه.

بغض گلمو فرو می خورمو دست روی چشمای نازش میکشم، می گن عجیب شبیه بابام بوده، حالم باز بد میشه، واسه همین بیشتر مواقع لب تابمو هم مخفی میکنم و نمی خوام که جلوی روم باشه، اما امروز بد جور دلم هواشونو کرده دست خودم نیست!

عکسارو یکی یکی رد می کنم، بابام جذابیت فوق العاده ای داشته! چشمای شبز درشت با ابروها و مژه های مشکی پرپشت و لبای کوچیک قرمز، ولی صلابتو غروری که تو چهره ش موج می زنه برام دوست داشتنی تره، اما مامانم ویژگی بارزش معصومیت بیش از حد چشماشه، چهره ش آسمونی انگار! تا حالا نمونه شو هیچ جا ندیدم، من اصلا شبیه اونا نیستم!!!

شبیه هیچ کدومشون! حتی به عمه مهتابم نرفتم، اینا سوالایی که از گذشته توی ذهنم بوده و داره دیونه م می کنه، اما هیچ وقت جوابی براش نداشتم!

چرا خواهر و برادری ندارم؟ مریضی بابا چی بوده؟ مامان الان کجاستو چیکار میکنه؟

چرا هیچ وقت شوهر عمه مهتابو ندیدم؟ چرا اصلا هیچ خاطره ای ازشون ندارم؟

درست که وقتی ازشون دور میشم خیلی بچه بودم، اما انقدر سن داشتم که لااقل یک

خاطره کوچیک از پدر و مادرم توی ذهنم باشه!

تنها چیزی که ازشون میدونم چیزایی که عمه گفته و عکسایی که ازشون دیدم، حتی

نمی دونم فامیل دیگه ای غیر از اونا دارم یا نه! چرا مجبورم با این کیان عوضی

زندگی کنم؟ یعنی واقعا کسیو تو این دنیا غیر از اون ندارم!

عمه میگفت ده سال پیش از ایران میایم دبی، پدر و مادرم افسر پلیس بودن، بابام در اثر یک بیماری سخت تو اوج جوونی پرپر میشه ومامانم ناپدید، بعد از اونم عمه مهتاب منو با خودش می یاره اینجا که مثلا کنار برادرم باشم، اما من هیچ وقت این حرفشو باور نکردم.

دبی رو دوست دارم، هیچ وقت اینجا احساس غریبی نکردم، اما همیشه حس میکنم تیکه های گم شده ی زندگیم توی همون ایرانه و این چیزی که برام به آرزو تبدیل شده!!! دیدن دوباره کشورم.

کیان تنها عضو باقی مونده از خانواده مه، کسی که با همه ی نفرتی که ازش دارم مجبورم بهش اعتماد کنم و کنارش باشم، حس تحمیلی که سوهان روحم شده و داره ذره ذره نابودم می کنه.

صدای در میاد، افکارمو پس می زنمو میگم:

بله؟

پیام تو خانوم؟

آره بیا

خانوم، معلم پیانو تون اومده، گفت صدا تون کنم.

تعجب میکنم!

"کیان چه زود دست به کار شد"

باشه الان میام، بگو بره تو اتاق مطالعه.

چشم خانم.

سریع آماده میشمو می رم سمت شخص نا آشنایی که برام حکم یک برگ برنده رو داره

وقتی وارد سالن میشم، مردبلند قدی با موهای مشکی حالت داری میبینم که محو تماشای حیاط شده، سرفه مصلحتی می کنم و به زبون خودشون سلام می دم، سریع برمیگرده، به چشمام خیره میشه.

ولی وقتی به فارسی جواب سلامو می ده چشمای من رنگ تعجب میگیره، خنده ی محوی میکنه و جلو میاد.

خوبی؟ من مهیارم، کیان گفته می خوای پیانو یاد بگیری!
شما ایرانی هستین؟

اول اینکه با من راحت باش، دوست دارم با من مثل دوستات برخورد کنی و دوم اینکه نه کاملاً، پدرم ایرانی، ولی مادرم اهل همین جاست، یه خواهرم دارم به اسم مهرسا، اینم گفتم تا حس کنجاویت کامل ارضاء بشه.

از خوش مشربیش و اینکه سعی داره با هام راحت باشه خوشم میاد، حس خوبی پیدامیکنم، دستشو به علامت آشنایی بیشتر جلو میاره و با لحن قشنگی میگه:

از آشناییت خوشبختم هستی جان.

دستشو با سر انگشتم میگیرم و خنده آروومی میکنم.

به همچنین...

همیشه انقدر سردی؟

اینو میگه و به دستام اشاره میکنه.

سریع دستامو پس میکشم و سرمو زیرمی ندازم، ذهنم آلازم می ده که از مرحله آشنایی جلوتر نرم، با خنده سری تکون میده و موهای مشکی بلندش روی شونه هاش تکون می خوره، چشمای مشکیش بی هوا رق میزنه.

بشین اینجا.

روی صندلی مخصوص میشینم و دستمو آرووم روی دکمه های سفید پیانو میکشم، صدای ناهنجاری میده ولی برای من لذت بخشه، نوای آزادیم انگار! نمی دونم این صدای ناهنجرار برام چه ارمغانی داره! ولی یک چیزی ته وجودم بهم میگه این راهو ادامه بده، مهیار میتونه همونی باشه که دنبالش. دفترچه ای که نت های مختلف توش نوشته شده رو بالای قاب پیانو می ذاره و شروع میکنه به توضیح دادن.

بالای سرم ایستاده و مدام تذکر می ده که چطور انگشتامو حرکت بدم و فاصله زدن هر دکمه رو تو ذهنم تشخیص بدم و هماهنگ کنم. یک ساعتی گذشته و من غرق در لذت صدایی هستم که هر لحظه خوش آهنگ تر از لحظه قبل تو گوشم می پیچه.

اما تو یک لحظه که اصلاحواسم نیست، دستش روی انگشتام میشینه، بی هوا برمیگردمو به چشماش نگاه میکنم

برای امروز کافی.

واقعا؟!

باید نت هارو بیشتر تمرین کنی تا بتونی یک آهنگو شروع کنی، دوست داری اول چی بزنی؟

برام فرقی نداره همین که یاد بگیرم کافی!

با استعداد تر از چیزی هستی که فکرش رو می کردم!

شاید ارثی باشه، کیانم خوب می زنه.

اون خودش یک پا استاده، تعجب میکنم چرا خودش بهت آموزش نمی ده! وقتی بهم این پیشنهادو داد کلی تعجب کردم!

سرمو غمگین پائین می ندازم و بالب هایی آویزون میگم:

اون هیچ موقع برای من وقت نداره.

آهی بی اجازه از نهادم بلند میشه، غم زده دوباره میگم:

البته حق داره، شاید من توقع زیادی ازش دارم! اون چرا باید ازمن خوشش بیاد!

سرمو که بلند میکنم با نگاه خیره ش معذب باز سرمو زیر می ندازم، از اینکه اینقدر ضعیفم که اسرار خنوادگی مو به این راحتی به اون گفتم ازخودم بدم میاد، ولی دیگه کار از کار گذشته!

خواهش می کنم راجع به چیزی که شنیدی با کیان حرف نزن، روی این طور مسائل حساسه.

اوهوم، باشه، قصدم نداشتم حرفی بزnm.

ممنون...

خواهش میکنم، می دونی من تورو خیلی وقت پیش دیدم، وقتی خیلی کوچیک بودی، 8 یا 9 سالت بود تو مهمونی که به مناسبت فارغ التحصیلی مهرسا گرفته بودیم، چیزی تو ذهنت هست؟

ناخودآگاه چشمامو تنگ میکنمو برمیگردم به اون روزا و گذری می زنم، یک مهمونی مجلل، همه جور خوراکی، آدمای ناآشنا، محبت بیش از حد عمه که نمی خواست از کنارش جم بخورم، ولی اونو نه!!!

شایدم واسه این یک چیزایی یادم مونده چون آخرین مهمونی بود که با عمه رفتم و تونستم با دنیای بیرون و آدماش ارتباط برقرار کنم!

ناراحتی روحی عمه هیچ وقت اجازه نمی داد از محیط بیرون خونه لذت ببره، واسه همین منم همیشه مجبور به اطاعت و انزوا بودم، خنده محزونی می زنمو آرووم میگم:

-دقیق که نه، ولی یک چیزایی توی ذهنم هست.

- ولی من تورو خوب یادمه، آهوی کوچولو... این اسمو مهرسا روت گذاشته بود، چشمات آدمو یاد یک آهوی مظلوم می ندازه.

بغض تو گلوم میشینه و بینیم سوزشی عجیب پیدا میکنه، این صفتی بود که عمه همیشه بهم می داد.

"آهوی کوچولوی من"

دلم میگیره، تازگی ها عجیب دل‌تنگش میشم، شاید از تنهای مطلق که نصیبم شده!
چیزی جلوی چشمم تکون می خوره، پرده غم از جلوی چشمم کنار میره و تصویر
دوتا چشم سیاه نگران به جاش تو نگاهم گم میشه.

چیز بدی گفتم؟ باید ببخشی.

نه چیزی نیست، یاد عمه م افتادم، یاد خونواده م.
به خاطر اونا متاسفم.

بابهت نگاهش میکنم، یعنی اون همه چی رو می دونه؟!

کیان در موردشون بهم گفته.

تعجبو که تو چشمم میبینه ادامه میده:

ولی نه الان، همون موقع، تو همون مهونی وقتی ازش پرسیدم این آهو کوچولوی
خجالتی کیه!

فکر میکردم به همه گفته من خواهرشم!

به همه آره، ولی به من نه، من هیچ وقت دروغاشو باور نکردم.

اون دروغ گو نیست.

باچشمای تنگ شده نگام میکنه، شاید توقع نداره از کیان دفاع کنم!

اون به هر حال حامی من، اجازه نمی دم کسی پشت سرش حرف بزنه.

فاصله شو کم می کنه و دستشو سرشونم می ذاره، نمی دونم چرا! ولی هیچ وقت از تماس بدنی خوشم نمی اومده یک جور حس بد بهم القاء میشه، شاید به خاطر حرفای عمه ست که همیشه میگفت از مردا تا اونجایی که می تونی دوری کن. وقتی این حرفارو میزد ذهنش به گذشته برمیگشت، شاید به همون لحظه هایی که هیچ وقت نفهمیدم چطور تونسته عمه رو به این حالو روز بندازه!!!
اخمی می کنمو سرمو زیر می ندازم، بی حرف دستش رو برمی داره و بعد چند دقیقه میگه:

می تونی روی حمایت من هم حساب کنی، شاید نه در حد کیان، ولی همین که بدونی هستم برام کافی، شاید تونستم یک جایی برات یک کاری بکنم!
ممنون.

اون بیچاره نمی دونه اینا همه ش ظاهر سازی و کیان هیچ وقت نه منو دیده و نخواسته که مراقبم باشه، من فقط به جبر کنار اون موندمو دم نزدم، از سرناچاری و دربه دری، اما بازم هیچ وقت اجازه نمی دم کسی پشت سرش حرفی بزنه، انگار یک نیروی درونی منو وادار به این کار میکنه!

بعد ممنون خشک و خالی من، خداحافظی کوتاهی میکنه و بیرون میره، نمی دونم چرا ولی حس میکنم برعکس چیزی که سعی داشتم نشون بدم درونم می تونم بهش اطمینان کنم!

از جاده باریکی که سنگ فرش شده و از در اصلی عمارت تا وسط باغ امتداد داره رد میشم، به عمد پامو محکم روی زمین می دارم، وجود سنگای برجسته زیر پام حس خوبی بهم میده، سرمو بالا میارمو به آسمون خیره میشم، خدا رو دوست دارم بهش لبخندی می زنم.

این دوستی رو هم مدیون عمه هستم، خدارو همیشه با یک عشق خاصی صدا میکرد، یه بار که داشت برام دردو دل میکرد با لحن تلخی گفت "وقتی برای یه مدت طولانی اونو فراموش کردم همه چیم زیر و رو شد، نابود شدم انقدر که حتی روی برگشت بهشو نداشتم ولی یه روز دلو زدم به دریا و باز باهاش آشتی کردم، حالا آرومم خیلی آرووم، هستی تو هم آرامشی رو که می خوای فقط از اون بگیر"

با یاد حرفای عمه لبخندی روی لبام میشینه و قدم بعدیم مصادف میشه با دیدن یک جفت چکمه مشکی زنونه که مارک بودنش از صد فرسخی پیداست.

سرمو نرم بالا می یارمو به صاحبش نگاهی می ندازم، ناخودآگاه سردی نگاهش تنمو می لرزونه، با خشم نگاهی به سرتا پام می ندازه، بعد چند ثانیه با لهجه افتضاحی که سعی میکنه فارسی حرف بزنه میگه:

-هستی تویی؟

-بله.

اخمش عمیق میشه و لباسو جمع میکنه، دوباره نگاهم تندى بهم میکنه، منم متعاقبا به صورتش خیره میشم، رنگ مهتابی پوستش با چشمای درشت آبی و موهای بی رنگش نشون میده نژاد انگلیسیش باعث شده انقدر تلخ به نظر بیاد.

ولی در کل جذابیت خاصی داره، به خصوص توی این کشور که برای پوست سفیدو چشمای رنگی جون می دن.

افکارم و پس می زرمو به خودم می خندم که تا حالا به تنها چیزی که فکر نکردم حضور بی مورد اون توی عمارت بوده!

خودمو جمع و جور میکنم دست از خیره نگاه کردنش برمیدارم و محکم میگم:-

شما کی هستین؟ اینجا چی می خوانین؟

-کیان خونه ست؟

این اولین باره که یه دختر سراغ کیان میاد، اونم اینطور بی مقدمه!

اون اصولا اهل روابط اجتماعی نیست! یه مرد مغرور متکبر واز خودراضی که جز خودش کس دیگه ای رو نمی بینه، از افکار خودم که حتی حاضر نیست تو این شرایط هم دست از محکوم کردن اون برداره خنده م میگیره، فاصله شو کم میکنه و باز با لحن چندش آوری میگه:

-گوشتات مشکل دارن دختر جون؟ یا کلا دیر فهمی؟

بدون اینکه کلمه ی دیگه از دهنم بیرون بیاد راهمو کج میکنم و بی توجه بهش به گلهای رز توی باغچه خیره میشم، چند ثانیه میگذره، وقتی می بینم حرفی نمی زرم زیر لب غر غری میکنه و صدای تق تق چکمه هاش باز آرامشمو بهم می زنه.

دور استخر می چرخم و برای ارضای کنجکاوی درونیم سمت عمارت برمیدارم، هرچی نزدیک تر میشم صدای جرو بحثی که میاد برام واضح تر میشه.

-ولی تو با پدرم قرار داشتی!

-من همچین قرار نداشتم، تو خودت این قرارو تنظیم کردی، من همون موقع هم گفتم نمی تونم پیام.

-چرا؟! نکنه به خاطر اون دختر که هیچ وقت حوصله کسی رو نداری هان؟ تو انقدر

بدبختی که دلت رو به یک بچه بی ارزش خوش کردی؟

ناخودآگاه خندم میگیره، اصلا کیان منو می بینه که بخواد بهم فکر کنه یا برام وقتی بذاره، یا بخواد به خاطر من از یک نفر بگذره!

پشت ستون های سالن می ایستم و بازم استراغ سمع میکنم، یک جورایی بیشتر منتظر جواب کیانم و خودمو برای شنیدن هرچیزی آماده کردم.

-به قول تو اون فقط یک بچه ست، پس چرا دختری مثل تو باید از بچه ای مثل اون بترس هان؟

-پس دلیل این کارات چیه؟ چرا خودتو عقب میکشی، من تاحالا چی برات کم

گذاشتم؟ چرا باید همیشه تو حسرت یهمحبت خشک و خالی از طرف تو بسوزم؟

-این دیگه مشکل توه، من هیچکاری نکردم، حتی به قول خودت یک محبت خشکو خالی هم نشون ندادم، پس تویی که باید از خواب خرگوشی بیدارشی، اینو تو گوشات فرو کن دخترجون، نه تو، نه هیچ کدوم از دوستای احمقت، نه اصلا هیچ دختری، برام کوچیکترین اهمیتی نداره، من وقت با ارزشمو هیچ موقع حرووم کسایی مثل شما ها نمیکنم.

چند لحظه تو سکوت میگذره و دختر بیچاره که مثل شوک زده ها با دهن باز نگاهش میکنه با صدای بلند کیان به خودش میاد.

-مشاجره تموم شد کوچولو، از پشت اون ستون بیا بیرون.

تم یخ می بنده، تیز بینیش همیشه برام دردسرساز بوده، ولی حالا انگار از اینکه منو دیده زیادم ناراحت نیستم، با غرور قدمای محکمی برمی دارم و سمتشون میرم.

اون دختر که حالا از شدت نفرت صورتش سرخ شده با نگاهش تیر بارونم میکنه، اما من همینطور بدون اینکه کوچیکترین اهمیتی بهش بدم راهمو ادامه می دم، فاصله که از بین میره چشمامو تو صورتش می چرخونم و میگم:

-منتظری بیشتر از این تحقیر بشی؟ راهتو بکشو برو دیگه.
-عوضی، هر جفتون یک روز به خاطر این رفتار تون مجبور می شین به پام بیفتین.
کیان پوزخند صدا داری می زنه و منم نگاه نفرت زدمو بهش می دوزم تا از در بیرون بره، بعد رفتنش صدای نفس حبس شده کیان سالنو پر میکنه، می خوام از کنارش رد بشم که به حرف میاد.
-بابت حرفام ناراحت نیستم.
حرفش درجا میخکوبم میکنه، تا حالا آدمی به پستی اون تو عمرم ندیدم.
سکوت فایده ای نداره با لحن سردی میگم:
-برای منم اهمیتی نداره.
خون سردی و بی تفاوتی محضو از خودش یاد گرفتم، اونم خیلی خوب.
خودشو جمع و جور می کنه و اخم تو صورتش مهمون میشه، باز به حرف میاد:
-اون احمق، درست مثل خیلی از دخترا که حتی احترام گذاشتنو هم پای عشقو دلدادگی می ذارن.
نمی ذارم جمله فیلسوفانه ش تموم بشه، سرد نگاهش میکنمو با لحن خودش میگم:
-واقعا لازم برای من توضیح بدی؟
اینبار جدی جدی چشماش گرد میشه و به وضوح توی چشماش تعجبو می بینم.
چند ثانیه میگذره تا به خودش بیاد، ولی تلخ تر از همیشه ادامه میده:
-نمی دونم چرا یک لحظه حماقت کردم و خواستم توضیح بدم، تو و نظراتت کوچیکترین اهمیتی برام ندارین، حالام برو تو اتاقت حوصله هیچ کسی رو ندارم.
زیر لب به درکی میگم و راهمو به سمت اتاقم کج میکنم، عوضی فکر کرده من عاشق همراهی کردنشم.

چند روزی گذشته، دیگه صحبتی از اون دختر به میون نیومده، امروز با مهیار کلاس دارم، زودتر از این که بیاد، می رم تو اتاق و روی صندلی مخصوص می شینم، دلم میخواد روی دکمه ها دست بکشم، این چند روز حسابی تمرین کردم، حس میکنم حالا اعتماد به نفسم بیشتر شده! نتی رو که توی ذهنم دارم و اجرا می کنم، یک نوای آرووم که به نظر خودم زیباست.

البته احتمالا فقط از نظر خودم!

تو حال و هوای خودم غرق شدم، صدای کف زدن میاد، برمبگردم و با خنده ای که روی لبام نشسته به صاحب اون دست ها نگاهی می ندازم.

شبه فرشته ها شدی.

اشاره ش به لباس سفید حریری که بلندیش روی زمین کشیده شده. دوست دارم موقع نواختن همه چی رویایی باشه، این موضوع روی حس و حال اثر خوبی می ذاره، ولی این توضیحو به اون بدهکار نیستم، به یک ممنون ساده بسنده میکنم و می ایستم.

- سلام، روز خوش.

- ممنون، خیلی خوب می زدیا!

- دارین سربه سرم می ذارین؟

- من با هیچ کس رودربایسی ندارم، حتی با یک آهوی کوچولو که از قضا شبیه فرشته ها هم هست.

از تعریفش لپام گل می اندازه، نمی دونم چرا حرفاش به دلم میشه!

-امروز بیشتر تمرین کنیم، یک ساعت خیلی کمه.

-مثل اینکه خیلی مشتاقی زودتر یاد بگیری!

-آخه می خوام روی بعضی هارو کم کنم.

نزدیک میشه و با چشمای مشکیش که از تعجب گشاد شده نگاه میکنه.

-هستی تو هم قد کیان نیستی، هیچ وقت نخواه شکستش بدی، چون اونی که

شکست می خوره، فقط خود تویی.

ازاین توصیفش اخم توی صورتم میشینه، چقدر همه اونو بزرگ و غیر قابل شکست

می دونن! مگه اون کیه؟ یک آدم بی روح از خودراضی که از دیدش ناچیز و بی

اهمیتن.

از جمله آخر خودم خنده میگیره.

"به دردنخور"

لااقل اگه هیچ کس ندونه من یکی که می دونم چه مدارج علمی رو طی کرده و

چطور کارایی از دستش برمی یاد، ولی به هر حال منم هستیم، هستی که اونم زاده

شده تا کارای غیرممکن رو ممکن کنه.

پوزخندی می زنم و دوباره انگشتام روی دکمه های سفید کشیده میشه.

نیم ساعتی گذشته، خسته از توضیحاتی که داده کنارم میشینه و دستاشو روی دستام

می ذاره، شوکه میشم، این همه نزدیکی رو اصلا دوست ندارم.

ناخودآگاه عضلاتم جمع میشه.

-بین منو... باید حالت گذاشتن انگشتات این شکلی باشه تا آهنگ پشت سرهم و

منظم شنیده بشه، اینطوری که تو انگشتاتو می ذاری صدا منقطع به نظر میاد.

همینطور حرف می زنه و توضیح میده، ولی من دیگه نمی شنوم، هر لحظه حال خراب تر میشه، تو نگاهم ترس نشسته، اینو حتی خودمم حس میکنم چه برسه به اون.

به عمق چشمام که خیره میشه خودشو عقب میکشه.

-هستی؟!

آب دهنمو به زحمت فرو میدم، تا خشکی دهنم کمتر بشه، باز صدام میزنه:

-هستی جان! چیزی شده عزیزم؟

حالا می فهمم چرا لحن حرف زدنش آزارم نمی ده و باورش دارم، شبیه یک حامی ...

کسی که با یک بچه بی پناه حرف میزنه و قصدش فقط آرامش دادن به اونه نه چیز دیگه ای.

ولی چرا از اینکه انقدر بهم نزدیکه دچار ترس میشم!

ترسی که خودمم باور دارم کاملا بی معنی.

-میشه بلند شین؟

-اذیتت کردم؟

-نه، نه...

سری تکون میده، بلند میشه و یک آه بلند از نهادش بیرون میاد.

از خودم لجم میگیره، هیچ وقت نمی تونم با اطرافیانم درست ارتباط بگیرم، ولی دست خودمم نیست، ترس تموم وجودمو پر کرده.

ببخشید...

نه مشکلی نیست، ولی باور کن من اونقدر اهم که فکر میکنی بی جنبه نیستم.

ترس از دست دادن همین یک دونه پل ارتباطی استرس به جونم می ندازه.

-اصلا منظورم این نبود، آخه آدمای توی این خونه زیاد قابل اطمینان نیستن!

با چشمای تنگ شده اینبار نگاهشو بهم می دوزه و انگار منتظر توضیح بیشتری هستش!

-منظورم به مستخدم هاست، خیلی دهن لقن، می ترسم بی هوا بیان تو اتاق، یک موقع برای شما در دسر درست بشه، وگرنه برای من اهمیتی نداره.

بدون اینکه حتی اجازه پلک زدن هم بهم بده، دستش دور شونه حلقه میشه، شوکه میشم.

-برای منم اصلا مهم نیست، تو خیلی ظریفی خانوم کوچولو، نمی دارم از چیزی بترسی.

تعریفش برام لذت بخش نیست، بدتر دچار خفقان میشم، مردمک چشمم گشاد تره شده و نفسم حبس تر، کاش بلند میشد!

خودمو از حصار دستاش بیرون میشکم و میگم:

-به هر حال مراعات کنیم بهتره.

-باشه، هر طور تو بخوای، دیگه سعی میکنم بهت نزدیک نشم.

-ممنون میشم.

دیگه چیزی از توضیحاتش نمی فهمم و بیشتر تو خودم فرو میرم.

نمی دونم شاید اصلا مشکل دارم!

اگه هر دختر دیگه ای جای من بود جا نمیزد، خودشم ترغیب به ادامه ی این حس میشد، ولی من واقعا دچار نفرت میشم.

بعد چند دقیقه بدون اینکه دیگه رغبتی به ادامه داشته باشه میگه:

-بقیه ش باشه برای بعد، انگار دیگه برات جذابیتی نداره!

-آره فکر کنم اینطوری بهتره...

اینبار بدون اینکه فاصله شو کم کنه میگه:

-من برای درس دادن به تو اومدم اینجا، نباید ذهنتو درگیر میکردم، منو ببخش، قول میدم بار بعدی بیشتر مراقب رفتارم باشم.

از این همه درک بالاش لبخندی روی لبام میاد، بلند میشم و بدرقه ش میکنم، نباید بذارم منو با یک دختر عصر هجر اشتباه بگیره.

حتی برای سرپوش گذاشتن روی رفتار زشتم تا پائین پله ها هم همراهیش میکنم، سرمو که بلند میکنم، کیان جلوی چشمم ظاهر میشه.

-سلام مهیار، داری میری؟

-چطوری کیان جان؟ آره... یکی دوساعتی هست اینجام.

نگاه یخ زده شو بهم می دوزه و روبه مهیار میگه:

-چطور پیش میره؟ زیادی که روی اعصابت نیست؟

لجم میگیره، دوباره میل به خفه کردنش تو رگو پوستم نفوذ میکنه.

"احمق عوضی"

برعکس اون مهیار با یک لبخند دلگرم کننده میگه:

-اتفاقا برعکس، اون یک نابغه ست، درست مثل خودت، فکر کنم روزی برسه که باهم یک آهنگ مشترک داشته باشیم، البته به زودی.

پوزخندش چهره ی سردشو بیشتر شبیه دلکا میکنه، با نفرت نگاهمو میگیرم و خودمو بی حوصله نشون میدم.

-خوب کیان من دیگه برم، تا چند روز دیگه به احتمال زیاد مراسم نامزدی مه‌ر‌س‌اس‌ت، از حالا دعوتین، شما به همراه آهوی گریز پا.

اینو می‌گه و رو میکنه بهم، و باز با تاکید ادامه میده:

-حتما همراه کیان بیا، مادرو مه‌ر‌س‌ا خیلی دلشون می‌خواد تو رو از نزدیک ببینن.

فقط سری تکون می‌دم، به جای من کیان به حرف میاد:

-می‌دونی که اینطور مراسم برام خوشایند نیست، ولی به خاطر مه‌ر‌س‌ا مجبورم این دعوتو قبول کنم.

-خوشحالم می‌کنی!

مه‌یار بدون حرف دیگه ای فقط خداحافظی میکنه و میره.

خیلی دلم می‌خواد تو اون جشن باشم، غرور و کنار می‌ذارم، بعد یک مدت طولانی.

درست روبروش می‌ایستم و خیره میشم به چم‌ش‌ای سنگیش.

- میریم کیان؟

- کجا؟!

- نامزدی مه‌ر‌س‌ا دیگه.

- نمی‌دونم! معلوم نیست، حالا چه اصراری داری؟

- دلم می‌خواد بعد این همه سال بینمش، همین.

نفسشو پرصدا بیرون می‌فرسته، گوشه لبشو بالا می‌ده و با زحمت می‌گه:

- میریم، ولی نه به اصرار تو، فقط برای این که مه‌ر‌س‌ا برام خیلی مهمه.

اولین بار که طعنه کلامش رو نادیده میگیرم، از موافقتی که کرده سر ذوق میام و ممنونی میگم.

- راستی لباس مناسب که نداری، آخر هفته می ریم خرید.

اینبار جدی جدی از این همه تغییرش چشمام گشاد میشه، بعد از این همه سال

دوباره دارم باهاش می رم خرید!!!

- باشه، واقعا ممنون.

- اوهوم، حالا برو.

تموم این چند روزو فقط به خرید آخر هفته و جشن نامزدی مهترسا فکر کردم.

با مهیارم هماهنگ کردم و خواستم به خاطر مشغله ای که داره فعلا کلاس هارو

بذاره واسه چند روزه دیگه.

اصلا یک شورو حال خاصی دارم، ن می دونم چرا! ولی همه ش حس میکنم قراره

یک اتفاق مهمی بیفته، یک اتفاقی که شاید حال و روزمو تغییر بده!

- صنم؟ صنم کجایی دختر؟

- بله خانم، همینجام، کاری دارین؟

- آره، کمک کن حاضر بشم، داریم با کیان می ریم خرید.

خنده قشنگی میکنه و میگه:

- با آقا؟

- بله، اشکالی داره؟

- نه عزیزم چه اشکالی، فقط تعجب کردم! خوش بگذره .

- اگه شماها حرف مفت نزنین حتما میگذره.

- بله...چشم.

بیچاره بالب و لوچه ای آویزون می ره سمت کمد لباس هامو دونه دونه نگاهش میکنه.

- بینین این خوبه خانم؟

به لباسی که توی دستشه نگاهی می ندازم، یکجین یخی ساده ست، با تیشرت سفید که طرح عروسکی داره.

بد نیست، اما حس میکنم حالا که قراره با کیان برم بیرون ، بهتره یک چیز دیگه ای انتخاب کنم.

- یه چیز سنگین تر بده، این زیادی بچه گونه ست.

- خواستم بگم، ولی گفتم شاید شما خوشتون نیاد!

- نه مشکلی نداره، نمی خوام آتو دستش بدم، می ترسم دوباره مسخرم کنه، منم نتونم جلوی زبونمو بگیرم، جشن نامزدی رو از دست بدم!

- کارخوبی می کنی عزیزم.

- اوهوم.

اینبار یکمی بیشتر میگرده، یه شلوار جیگری که قدش کوتاه و بلوز مردونه سفیدی که آستین نداره رو جلوم میگیره و میگه:

- آره این خوبه، به نظرت باهم ست میشه؟

- آره خانم، خودم تو شوی لباس دیدم، اندامتون خیلی قشنگ میشه توش، مطمئن باشین خیلی بهتون میاد.

- مرسی، باشه همینو می پوشم.

کمکم میکنه و یک صندل سفید بندی هم بهم میده و موهامو هم شونه می زنه، موهامو بالای سرم دم اسبی می بنده و یک چشمک اساسی بهم میزنه.

- مثل عروسک شدی خانم.

- جدی خوب شدم؟

- ماه شدی عزیزم، قیافه ت شبیه فرشته هاست.

- برو صنم، سربه سرم نذار.

- نه به خدا، شما خیلی چهره ت نازو معصومه، اصلا شبیه آقا نیستی، آدم از چشمای اون می ترسه.

به تصورات ذهنیش می خندم، همه اینجا فکر میکنن، من خواهر کیانم، اون حتی برام شناسنامه هم گرفته.

حتی عمه منو مجبور میکرد بهش بگم داداش، اینطوری برام توضیح داده بود که کیان برای درس خوندن اومده بوده اینجا، که بابا و مامان تو ایران دچار یک حادثه میشن و عمه برای اینکه من کمتر اذیت بشم کلا از اون محیط دورم میکنه و با خودش میاره اینجا.

ولی من با همون سن کم می فهمیدم دارن بهم دروغ میگن، اما بقیه با اطمینان فکر می کنن من و کیان خواهر و برادریم.

در واقع این داستانی بود که برای همه تعریف شده بود، اما من خودم چیزای دیگه ای شنیده بودم، واسه همین هیچ وقت دروغاشونو باور نکردم، هر موقع هم از عمه می پرسیدم که چرا شوهرش هیچ وقت سراغش نمی یاد، باز دروغ تحویل می داد.

فقط یک بار بین حرفاشون شنیدم که گفت اون اجازه خروج از ایرانو نداره، واسه همین عمه تنهایی اومده اینجا، ولی خب از خیلی چیزای دیگه بی خبر بودم.

نمی دونم چقدر تو فکر بودم که با صدای تک سرفه صنم تکونی می خورم!

- هان؟ چیه؟

- کجایی دختر! رفتی توفکر؟ بدو برو دیگه، الان آقا صداش درمیاد.

- باشه باشه، رفتم.

می رسم پائین پله ها، اول حواسم بهش نیست، اما همین که سر بلند میکنم، چشمام

گردمیشه، لباسش اینبار رسمی نیست!

تیشرت یقه هفت طوسی پوشیده، که عجیبه رنگ چشماش نزدیکه، یک جین

سرمه ای خوش فرم تپش رو تکمیل کرده، خندم می گیره، از دکترکیان صدوق

همچین تپپی بعیدبه نظر میاد!

با دیدن خنده م اخم میکنه، صداش تو سرم زنگ میزنه

"از دخترای سبک مغز که همیشه نیششون بازه بیزارم"

به درک، منم از مردایی که به جای همه چی فقط جذبه دارن بیزارم.

نگاه بی تفاوتی بهش می ندازم و میگم:

- من حاضرم، بریم؟

- اوهوم، بریم.

نگاه گذرایی بهم می ندازه، می فهمم از همه چی راضی ولی محال به روی خودش

بیاره .

توی راه تا رسیدن به مرکز خرید سکوت میکنه اونم با اخم، ولی من برعکس اون

حسابی شارژو سرحالم.

-خیلی خوشحالی انگار؟!

بالاخره به حرف میاد، پوزخندشو نادیده میگیرم و میگم:

-خیلی زیاد، دلم برای دیدن آدما لک زده بود.

-تو که گفتم از مردا بیزاری؟

-گفتم از مردا، نگفتم که از همه ی آدما!

-به نظرت نصف بیشتر این جمعیتو مردا تشکیل نمی دن؟

-نه ... منظورم از تنفر از مردا وقتیست که می خوان مرد بودنشون رو جور دیگه ای

بهت نشون بدن، اون موقع ست که می خوام هیچ کدومشون نباشن، الان اینا شبیه

کبریت بی خطرن.

گره بین ابروهاش نشون از تلخی حرفم داره، جلو تر میاد.

دقیق توی صورتم، از بین دندونای قفل شدش میگه:

-مگه تا حالا کدومشون جرات کردن مردونه گی شونو طور دیگه ای بهت نشون

بدن؟ هان؟

هان آخرش مصادف میشه با فشار بی حدی که از انگشتای مردونه ش به بازوی

ظریفم وارد میشه

-داری چیکار میکنی؟ دستم شکست.

-به درک، جواب منو بده...

-نمی فهمم چی میگی!

-خودتو به خریت نزن، خوب فهمیدی منظورم چیه.

یک لحظه با بهت نگاهش میکنم، یعنی چی؟ منظورش چیه؟ نمی فهمم از حرفم چه

برداشتی کرده! باز به چشماش دقیق میشم، یک چیزی تو ذهنم جرقه می زنه "نکنه

فکر کرده منظورم"

از کوره درمیرم و با لحن تندی میگم:

-با خودت چی فکر کردی روانی؟ مگه من اصلا می‌تونم با کسی در ارتباط باشم که تازه بخواد این چیزی که ذهن مسخره تو تصور کرده توش بگنجه، زده به سرت؟
چطوری جرات کردی همچین فکری راجب من بکنی؟
-منظورت غیر از این نبود.

-خیلی پستی کیان خیلی، اصلا می‌دونی منظورم چی بود؟ منظورم به مردایی شبیه به تو بود که سعی میکنن با زور و جبر اطرافیان‌شون رو مجبور به اطاعت کنن، که جرات نظر دادنم نداشته باشن که قدرت تصمیم‌گیری نداشته باشن، که حتی نتونن درست نفس بکشن، حالا فهمیدی منظورم چی بود؟ از مردایی مثل تو بیزارم، بیزارم. سعی میکنم قطره اشک سمجی که راه فرارمی خواد پر رو نشه، تو نطفه خفه ش می‌کنم، محال جلوی اون اشک بریزم.

همینطور نفس نفس می‌زنمو تو چشمای سردش نفوذ میکنم، ته نگاهش هیچی نیست، حتی یک سر سوزن پشیمونی.
رومو برمیگردونم، بحث بیشترچه فایده‌ای داره، تنها حسنش، خراب شدن روزمه، هرچند که تا حالا به گند کشیده شده.

وقتی ماشین می‌ایسته بدون اینکه منتظرش بشم از ماشین پائین میامو قدم هامو تند میکنم، به چند لحظه نمی‌رسه که بازوم کشیده میشه و درد توش می‌پیچه.
-صبر کن باهم بریم.

چشممو می‌بندمو نفس میگیرم "امروز برام یک روز خاصه، می‌خوام ازش لذت ببرم، محال بذارم خرابش کنی جناب کیان خان"

دیگه سماجت نمی کنمو کنارش راه می افتم، از دیدن این همه چیز رنگارنگ به وجد اومدم اما فقط خدا می دونه از ته دل حس رضایت دارم.
جلوی یک برند معروف که همه چی داره می ایسته.

-میریم همینجا

-اوهوم ، باشه.

-هرچی لازم داری بردار.

-تنهایی نمی تونم انتخاب کنم!

کلافه سری تکون میده، ولی انگار به خاطر همون یک ذره حس انسان دوستی که هنوز تو تنش مونده دلش برام میسوزه ومیگه:
-باشه بپوش صدام کن، باهم انتخاب می کنیم.

-ممنون.

سری به نشونه تاکید تکون می ده وازم دورمیشه، منم باز مثل همیشه تنها می مونم، ولی رنگ این تنهایی رو دوست دارم، بوی استقلال می ده.

لباسا رو از روی رگال دونه دونه بر می دارم و نگاه میکنم، پوستم روشن هر رنگی بهم میاد، ولی بیشتر از رنگای تندو مات خوشم میاد.

پیرهن عروسکی با یک سارافون کتون برمی دارم، دل دل میکنم که صداش کنم یا نه!

ولی می دونم اگه تنهایی برم، تو انتخابم به مشکل می خورم.

-کیان، کیان یک لحظه میای؟

سرشو برمیگردونه و نگاهی بهم می ندازه.

-انتخاب کردی؟

-آره، میشه نظر بدی؟

-واقعا خودت نمی تونی انتخاب کنی؟

حوصله بحث ندارم.

-نه...نمی تونم،اگه میشه بیا.

-باشه.

اول سارافونو با ساپورت مشکی می پوشم، لباس از جنس کتون و تیکه دوزی های اسپرتی روش داره، بد نیست، ازش خوشم میاد، یقه ش هم مردونه ست ولی آستین نداره، درو باز میکنم و اجازه می دم نگاهی بندازه.

-چطوره؟

اخم میکنه.

-می خوای بری جشن تولد دوستات؟ این چیه انتخاب کردی!

-خوب نیست؟

-معلوم که نه!یک چیز مجلسی تر انتخاب کن، می خوای آبرومو ببری؟

برام سخته، تا حالا مهمونی رسمی نرفتم، دو دلم، طرز نگاهم به لباسا بهش می فهمونه واقعا تو اینکار خیلی ناشیم.

-بیا از این طرف...

پشت سرش راه می افتم، می ره سمت رگال هایی که لباس شب داره، ذهنم درگیر میشه، واقعا پوشیدن همچین لباسایی برام خیلی سخته.

ولی خوب به امتحانش می ارزه، دست می ذاره رو یک چیز خاص، یک لباس شب که از دور کمر تا بالای سینه، سنگای ریز طلایی کارشده و پائین لباسم مشکی ساده ست.

قشنگه، اما نه آستین داره نه یقه!

حس خوبی ندارم.

-واقعا انتظار داری اینو بپوشم؟

-اشکالش چیه؟

دوباره اخم می کنه، عصبی میشم.

-بین هستی، یا این... یا هیچی دیگه، می فهمی چی میگم؟

بغضمو آرووم فرو میدم.

-مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

-آره ... می تونی خیلی راحت رفتن به اون مراسمو فراموش کنی.

دست روی نقطه ضعفم گذاشته، ولی من نمی خوام آرزوشو برآورده کنم.

-باشه برش می دارم.

حتی یک خنده بی جونم نمی کنه، سری تکون می ده و ازم فاصله میگیره.

موقع بسته بندی می فهمم یک دور گردنی طلایی از جنس بالاتنه، که یه حریر

مشکی بلند بهش وصل شده هم همراه لباس هست، اینطوری لااقل قابل تحمل تره،

حداقل پشت گردنمو می پوشونه.

برای خودشم یک ست چرم دوزی شده بر می داره، کت شکلاتی که تیکه های چرم

قهوه ای داره با شلوار قهوه ای سوخته که روش چرم شکلاتی باز، کار شده و کفش

چرمی دو رنگ.

می تونم بگم تو انتخاب لباس همیشه خوش سلیقه بوده، ولی این مدلی شاید دیگه

یک سورپرایز از طرف آقای دکتر باشه!

واسه همین نمی تونم تحسین تو نگاهمو زیاد پنهون کنم و به زبون میارمش:

- چیز خیلی جالبی انتخاب کردی، تا حالا ندیده بودم این سبکی لباس پوشی!
بین ابروهایش چینی می ندازه و متعجب نگام می کنه! دنبال علت تغییر حالت
نگاهشم که زود دوباره همون کیان همیشه گی میشه.
- ممنون.

بیشتر از اینم ازش انتظار نمی ره، فقط ممنون خشکو خالی!
از فروشگاه لباس که بیرون میایم نگاهم می چرخه سمت فست فودی که تبلیغاتش
عجیب چشم نواز به نظر میاد، رد نگاهمو میگیره، برمی گرده و با اخمی بد فرمی که
صورتشو پر کرده نگام میکنه و میگه:

- انتظار نداری که این آشغال هارو به خوردت بدم؟

- من که چیزی نگفتم!

- چشات داره داد می زنه، فکرشم از سرت بیرون کن.

- چرا؟

- حالت بهم نمی خوره از این چیزا؟ من یکی هیچ وقت حاضر نیستم همچین
حماقتی بکنم.

- ولی خیلی از آدمای این طور جاها شکمشونو سیر میکنن!

- چون اونا لایق آشغال خوردنن، تو ام اگه خودتو هم سطح اونا می دونی، می تونی
یک بار دیگه تنها بیای اینجا.

از این همه غرورش حالم بهم می خوره، حیف که نمی تونم هم قد ذهنیاتش حرف
بزنم، هنوز توان مقابله با فلسفه افکارشو ندارم، ولی مطمئنم یک روزی می رسه که
بتونم پوچ بودن عقایدشو بهش ثابت کنم.

بالاخره روز جشن میرسه، از صبح استرس دارم، ولی آرامش ظاهری کیان کمک میکنه تا منم آرووم بشم، توی کل راه بازم مثل همیشه سکوت حکم فرماست، من که راضیم.

اینطوری بیشتر می تونم اتفاقاتی که ممکن امشب بیفته رو توی ذهنم تجسم کنم. بعد نیم ساعت بالاخره میرسیم، سالن مجللی رو برای نامزی انتخاب کردن، همه چی بیش از حد زیبا و شاهانه ست، دل تو دلم نیست، دلم می خواد زودتر مهترسا رو تو لباس نامزدی ببینم.

همیشه عاشق عروسا بودم، یکی از آرزوهای بچه گیمم پوشیدن لباس عروس بود، ولی حالا!!!

خونواده مهیار خیلی خونگرم، مادرش، پدرش، همه واسه استقبال از من اومدن، حتی خود مهیار از وقتی من و کیانو دیده یک لحظه هم تنهامون نداشت.

از این همه مهمون نوازی شون خیلی حس خوبی پیدا می کنم و استرسم کمتر میشه. یک گوشه ای ایستادم و با چشمای خندون به مسیری خیره میشم که عروس قرار ازش وارد بشه.

مهیار سرشو نزدیک میاره و میگه:

- پرنسس خیلی چشمات برق می زنه ها؟

- آره، دلم می خواد زودتر قیافه ی مهترسا رو ببینم.

- آخه دیو دوسر دیدن داره؟

- نگین تو رو خدا مهیار خان، مطمئنم خیلی خوشگل شده.

- اون که صد البته، به هر حال تنش به تن من خورده دیگه.

پوزخندی می زخم و رومو برمی گردونم، همیشه اعتماد به نفس زیادی مردا عصییم میکنه.

صدای دست زدن مهمونا که میاد می فهمم عروس بالاخره وارد شده تموم صورتم پر می شه از موج خنده ای که دلم می خواد همه بیننش، چقدر عروسا دوست داشتین.

ناخودآگاه پاهام سمتش کشیده میشه، می رم جلوتر، خیلی خوشگل تر از چیزی که فکرشو میکردم، دلم می لرزه، نمی دونم چرا ولی یک حس خاصی دارم!

سلامی می کنم، اما حواسش به من نیست، البته بهش حق میدم، شاید اصلا منو به جا نیاورده باشه!

میون خوش آمد گویی مهمونا غرق شده و با اینکه سلام بی جوابم تو دهنم خشک شده هنوز با اشتیاق نگاهش میکنم.

یکمی که دورش خلوت میشه صدای مهیار متوجه ش می کنه.

- خانوم خانوما، یک نگاهی هم به ما بندازی بدنیستا.

مهرسا خنده ملیحی می کنه و مهیار دوباره میگه:

- شناختی؟

نزدیک تر میادو با سر اشاره ای به من میکنه.

مهرسا چشمای عسلی شو تنگ میکنه و با تعجب بهم خیره میشه!

- باید بشناسم؟!

صدای پرجذبه کیان پشت سرم ذهنمو خش خشی میکنه.

- تبریک می گم مهرسا.

- وای خوبی کیان؟ چقدر خوشحالم که اومدی.

به چهره کیان نگاهی می ندازم، سعی میکنه خیلی اخمو نباشه، ولی زیاد موفق نیست، اما همین که می خواد متفاوت باشه به نظرم نکته مثبتی به حساب میاد!

مهرساحرفش که تموم میشه و نزدیکی من و کیانو مهیارو می بینه، لبخند بانمکی میشینه روی لبای خوش فرمش و با یک حالت بهتی میگه:

- نگو که هستی الان جلوی روم ایستاده؟

میهار یک تای ابروشو بالا می ده و میگه:

- خانومی شده واسه خودش دیگه.

مهرسا جلوتر میادو با روی باز بغلم می زنه.

- آخی، آهو کوچولوی من، چه ناز شدی خانومی؟

- ممنونم، شمام خیلی قشنگ شدین؟

- مرسی، خیلی خوش اومدی عزیزم، بیا کنار ما، می خوام به ربین معرفیت کنم.

- اوهوم، چشم.

همراه کیان و مهیار می ریم سمت نامزد مهرسا.

- ربین، اینم مهمونای عزیز من که برات تعریفشون رو کرده بودم.

کل صورت پسرو از نظر می گذروم "قد بلند، ولی باریک اندام"

چهره دوست داشتنی و جذابی داره، طوری که بایک نگاه حس خوبی از دیدنش بهت دست میده، مهرسا اشاره ای به کیان می کنه و می گه:

- ایشون دکتر کیان هستن، همون محقق معروف.

نامزد مهرسا که حالا می دونم اسمش ربینه ابرویی بالا می ندازه ومیگه:

- از آشنایی تون خیلی خوشبختم دکتر جان.

- به همچنین.

- این خانوم زیبا هم عزیز دلم هستی خانومه، من آخرین باری که دیدمش هنوز خیلی ظریفو کوچولو بود، ما توی خونه آهو صداش می زدیم، همه ش تقصیر کیان که این همه مدت اونو از ما مخفی کرده بود.

قلبم فشرده میشه " نیست که فکر میکنه من یه شیء قیمتیم واسه همین نمی ذاره کسی نزدیکم بشه، من که مطمئنم فقط منو لایق مصاحبت با بقیه نمی دونه همین و بس "

همونجا کنار مهرسا و ربین پشت یک میز خالی می شینیم، بقیه اونقدر برام غریبه هستن که کنار اونا بودنو به همه جا ترجیح بدم.

مهیار میره تا به یک سری از دوستاش که تازه اومدن خوش آمد بگه، من و این برج زهرمارم کنار هم تنهاییم، حتی اینجا هم سعی نمیکنه یکم از این خشونت حرکاتش کم کنه، سنگی و بی روح، مات زده سر جاش نشسته.

-کیان، ناراحتی؟

برمیگرده و بی حال نگام میکنه.

-نه واسه چی؟ چرا این حرفو میزنی؟

-آخه حتی اینجام شکل وقتی هستی که تو اتاق کارتی!

-برای اینکه من همینم، از نقش بازی کردن متنفرم.

-همچین چیزی ممکن نیست، چطور امکان داره آدم حالش توی اتاق کار با مراسم نامزدی یک جور باشه! به نظرم برعکس حرفت کاملاً معلوم که داری نقش بازی میکنی، دوست داری همه فقط روی سنگی و خشتت رو ببینن.

یک لحظه خیره خیره نگام میکنه، مثل ورود به ماوراء توی عمق چشمای همیشه ساکنش گم میشم، تنم یخ می بنده، مثل آتیشی که زیر یک خاکستر می کنن شعله

می کشم، چیزی میبینم که حتی دیدنش تو ماوراء هم باور ندارم، نمی دونم دقیقا چی می تونه باشه، یک درد عمیق! یک حال ناب بی تعریف، شایدم یه غم نامفهوم !!! هرچی که هست من درست نمی فهممش!

یهو میون اون همه حس سرگشته، حس می کنم سرشونم داره می سوزه، به خودم میام، چشمام دنبال ردی از اون دو دو می زنه، ولی نیست، سرمو بالا می گیرم، مهیار خمار نگاهم میکنه.

-چرا نشستی؟ نمی خوای یکمی بیای وسط؟

-نه، کیان کجاست؟

با دلخوری نگام میکنه، معنی نگاهشو نمی فهمم!

-رفت بیرون، چشماش سرخ بود.

"پس درست حدس زدم، چشماش برای چند لحظه نافرمانی کرده بودن"

باز به حرف میاد، می فهمم حالشو، نوشیدنی روی حرکاتش تاثیر گذاشته، دیگه مثل همیشه محتاط نیست.

-بلند شو آهو، دلم لک زده واسه یک لحظه کنارت بودن.

بغض میکنم، مردا چرا فقط با لمس کردن و نزدیک شدن به آرامش می رسن؟

کاش یکی بود که جوابمو می داد!

-میرم بیرون، شاید بعدش اوادم!

اوهمو بی حالی می گه و ازم دور میشه.

می خوام کیانو پیدا کنم، می دونم الان تنها جایی که آروومش میکنه فضای بازه، دنبالش میگردم.

زیر یکی از آلاچیق‌ها نشسته، تو سکوت فقط نگاهش میکنم، داره پکهای عمیقی به سیگار توی دستش می‌زنه.

نمی‌دونم چرا ولی قلبم فشرده میشه! اجرات جلو رفتن ندارم، فقط مثل یک شب تو ظلمات شب زل می‌زنم بهش، اما مثل همیشه نادیده گرفته میشم، زمان می‌گذره، خسته میشم از این همه تنهایی، دلو می‌زنم به دریا و جلوی روش می‌ایستم و میگم:
-کیان؟

چشماشو می‌بنده و نفسشو محکم بیرون می‌ده.

-چرا نمودی پیش بقیه؟

-کسی نبود، تنها بودم.

دلم برای این همه بی‌کسی خودم می‌سوزه، از اینکه مجبورم برای فرار از تنهاییام خودمو بهش تحمیل کنم، حس دردناکی دارم.

سیگارو از روی لبش برمیداره، به دودی که ازش بیرون میاد یم لحظه کوتاه خیره میشه، می‌ندازتش روی زمین، مثل همیشه زیر پاش لهش میکنه.

اما چند ثانیه طول نمی‌کشه که تو جاش جا به جا میشه و با سر اشاره میکنه کنارش بشینم، با ابرویی بالا رفته نگاهش می‌کنم!

امشب انگار شب دل‌زدن به دریاهاست! پوزخندی میشینه گوشه لبش و میگه:

-یعنی من که باشم از تنهایی درمیای؟ یادم نمی‌یاد هیچ موقع نقش سرگرمیو توی زندگیت بازی کرده باشم!

چرا امشب توی یه حال هوای دیگم؟ خودمم نمی‌دونم! شاید واسه اینکه اون مثل همیشه نیست!

همین بهم جرات می‌ده تا تو بیخیالی گم بشم.

میشینم کنارش و سرمو می ذارم روی بازوش، چشمام بی هوا بسته میشه، نمی خوام فکر کنم الان در مورد چی فکر میکنه، نمی خوام فکر کنم الان ممکن به چی محکوم کنه، نمی خوام فکر کنم بعدش دیگه غروری برام نمی مونه، به هیچی نمی خوام فکر کنم، فقطو فقط می خوام قرار بگیرم، تنش گرمای تن بابا رو داره؟ نمی دونم! آرامش مامانو؟ حمایت عمه رو؟ هیچ کدومو نمی دونم!

الان فقط دلم می خواد تهی بشم، خالی خالی، شاید دیگه هیچ وقت این فرصت پیش نیاد!

اما همون لحظه به افکار خودم می خندم.

"چرا مردا بالمس کردن و نزدیک شدن آرامش میگیرن"

الان خودم بیشتر از همه ی عالم به این حس محتاجم

"آرامش، اونم شاید از نوع ابدیش"

توی یک حس و حال غریبم که گرمایی که هر لحظه به صورتم نزدیک میشه منو به دنیای خودم برمیگردونه، صدایی توی گوشم می پیچه:

-هیچ وقت به گرمای تن یه مرد عادت نکن، اون وقت که دیگه حتی خودتوهم فراموش میکنی.

شوک زده از صدایی که تا امشب با این لحن نشنیدمش، چشمامو باز میکنم، ولی حالا حتی بعد حرفی هم که زده فقط به این باور میرسم که آغوشش با همه ی بی رحمی ها و سردی ها برای من تنها، امن ترین نقطه ملموس دنیاست.

بی هیچ حرفی از جام بلند میشم، حتی بر نمی گردنم تا ببینم تو چه حالی، من به حسی که می خواستم رسیدم.

وقتی از روی آخرین پله می گذرم، چهره سرد مهیار جلوی روم ظاهر میشه.

-تو خونه همیشه وقت واسه خلوت کردن هست، این چند ساعتو لااقل تحمل کن!

حتی حاضر نیستم جواب طعنه ی کلامشو بدم، سرمو زیر می ندازم و دوباره سر میز

قبلی مون برمیگردم، مهرسا از روی صندلی مخصوصش بلند میشه و کنار میز می

ایسته و میگه:

-کجایی خانوم؟ ترسیدم یهو رفته باشین؟

-نه عزیزم، هستیم حالا، دیدم کیان نیست، گفتم شاید به چیزی احتیاج داشته باشه!

با ابرویی بالا داده می پرسه:

-هنوزم قرص مصرف میکنه؟

-چی؟!

مهرسا با تعجب به چهره سردرگم من خیره میشه، اونا از کیان چی می دونن که من

نمی دونم!

یک دستی می زنم شاید به حرف بیاد.

-فکر کنم آره! ولی دقیقا نمی گه واسه چی، تو می دونی؟

دهن باز میکنه که چیزی بگه، ولی میون راه پشیمون میشه و جمله ای میگه که منو

باز تو سردرگمی باقی می ذاره.

-به نظرم خودش بیشتر توضیح بده بهتره.

اینو میگه و سری تکون می ده و کاملاً ناشیانه سر صحبتو با نامزدش باز میکنه وازم

دور میشه.

مرموزن، همه شون، حتی همون مهیار که تا همین چند ساعت پیش، آدم صافو

صادقی به نظرمی اومد!

من تو همه ی این سالها، همیشه کنار کیان بودم، ولی انگار قد همه ی اون گذشته تو بی خبری ازش دستو پا میزدم! من هیچی از اون موجود مرموز نمی دونم، هیچی! جشن دیگه برام مثل اولش جذاب نیست، بیشتر دلم می خواد این چند ساعت بگذره و برگردم به اتاقم، دیگه حتی به نظرم مه‌ساهم مثل قبل دوست داشتنی نیست! دیگه رقبتی برای هم صحبتی باهاش ندارم! سری تکون میدم و به یک نقطه موهوم خیره می شم. کیان بالاخره میاد، ولی جسمش انگار سنگین تر از قبل شده، یک جورایی حس میکنی حتی قدماشم کند شدن! کنارم میشینه و به حرف میاد: -خسته شدی؟

صدای سردو بی روحش وجودمو می لرزونه، بهش نگاه نمی کنم، همونطور خیره خیره به اون نقطه جواب می دم: -نه خسته نیستم، ولی دلم می خواد زودتر برگردم خونه. -شامو که سرو کردن می ریم؛ باشه؟ -اوهوم خوبه، راستی کیان؟

با چشمای بی روحش تو صورتم کندو کاو میکنه، پشیمون میشم از گفتن سوالی که ذهنمو درگیر کرده، واسه همین یه هیچی بی معنی میگم و خودمو با نوشیدنی میوه ای سرگرم میکنم، اونم مثل همیشه با اخم خیره میشه به یک نقطه نامعلوم دیگه! تو چند ساعت باقی مونده مثل یک مرده متحرک فقط نقش بازی میکنم و الکی لبخند میزنم، ولی از درون تو تشویش و استیصال غوطه ور شدم.

بعد یک ساعتی که کلا تنهام گذاشته بالاخره کنارم میشینه ومیگه:
-بریم؟

همین یک بریم ساده، انگار قشنگترین واژه میشه برام!
با لبخند عمیقی که ازم بعیده میگم:

-آره بریم، ممنون میشم .

-نه به این چند روز که واسه اومدن انقدر ذوق داشتی! نه به حالا که از اولش دنبال
یک راه فرار واسه برگشتن می بودی، به نظرم دچار بحران شخصیت شدی هستی!

-راست میگی، حق باتو، اشتباه کردم، از اولشم بی خودی ذوق کرده بودم، یادم
رفته بود کنار تو بودن خودش حرووم کردن همه ی خوشی هاست، از یک آدم بی
روح و بی احساس، چه انتظار دیگه ای می شه داشت!!

جوابم کوبنده نیست، حرفای همیشه گیمن، واسه همین پوزخند بی معنی می زنه و
سری تکون می ده و بدون حرف دیگه ای عزم رفتن میکنه.

هدیه شو هم بی سرو صدا میده و منم با یک خداحافظی کوتاه از جمعشون جدا
میشم.

می دونم یه هدیه خوب برای مهرسا در نظر گرفته، اما هیچ وقت اهل تظاهر نبوده،
یا کاری رو نمی کنه یا اگه کرد در موردش حرفی نمی زنه.

اما بدیش اینکه یک تعداد محدود از این حسن نیتش بهره مند میشن، کلا آدمایی
که به آدمیت قبول شون داره انگشت شمارن.

چند روزی از اون مراسم گذشته، حتی کلامی هم راجع بهش از زبون کیان نشنیدم،
اما صنم تا دو سه روز بعدشم مدام سوال می کرد و دلش می خواست از همه ی
ماجرا با خبر بشه.

نمی دونم چرا فکر میکردم این جشن یک پیام خاصی برام داره! اما مثل همیشه خیال بافی محض بود، تنها چیزی که از رفتن به اونجا عایدم شد، فهمیدن این بود که کیان یک مشکلی داره و قرص مصرف میکنه، اینم به طبعش کشف مهمی نمی تونست باشه!

تصمیم میگیرم بدون اینکه کسی بفهمه یک سری به اتاقش بزنم، یادم میاد چندساله پیش وقتی می خواستم چند تا کاغذ واسه نقاشی از اتاقش بردارم به شدت تنبیه شدم، خیلی وحشتناک بود، نمی دونم چطوری دلش اومد با بچه ای به اون کوچیکی همچین رفتاری بکنه! طوری شراره های خشم تو چشمش دیدم که باعث شد انقدری ازش متنفر بشم که دیگه بعد اون هوس نکنم تو اون اتاق کنجکاوی کنم.

ولی حالا حس میکنم شاید سرخ خیلی از چیزا از اون اتاق کذایی بیرون بیاد! صنمو می فرستم تا اتاقمو تمیز کنه، میدونم سرک کشیدن تو کارام براش انقدر جذابیت داره که دست کم یک ساعتی اون تو مشغول باشه، بقیه هم که بیرون خونه هستن و بهم کاری ندارن.

آرووم در اتاقشو باز میکنم، همه چی مرتب به نظر میرسه، طوری که انگار هیچ کس استفاده ای از اون وسایل نمیکنه، ولی خب همیشه از اون آدم خشک و منضبط چیز دیگه ای انتظار داشت.

کل اتاقو از نظر می گذروم، چیز خاصی توجه مو جلب نمی کنه، درکشوها و کمد ها بسته ست، تعجبی هم نداره، اگه قرار بود باز باشه قطعا در اصلی اتاق بسته بود.

به افکار سبکسرانه خودم می خندم، محال اون از خودش ضعفی نشون بده یا آتویی دست کسی بده، اونم کی کیان! آدمی که نمونه شو تا حالا هیچ جا ندیدم، ولی خوب منم هستیم، کسی که شاید بتونه کل هستی روتو چنگش بگیره!

یک نگاه اجمالی دیگه می ندازم، شاید بتونم لااقل نمونه ی قرصی که مصرف میکنه رو پیدا کنم! اما چیزی نیست، آه بلند بالا می کشمو لبام بی هوا آویزون میشه، ولی تو آخرین لحظه چراغ خوابی که روی میز کنار تختش هست به نظرم مشکوک میاد!

جلو میرم، بیش از حد به دیوار تکیه داده شده، جوری که گوشه ی چراغ خواب بدفرم ایستاده و این چیزی نیست که اتفاقی پیش اومده باشه!

چراغ خوابو با احتیاط کنار می کشم، یک دکمه که روی میز جاسازی شده به چشمم می خوره، فشارش میدم، در یکی از کشوها باز میشه...

ذوق زده روی زمین می شینم و کشورو تا ته بیرون می کشم، اولین چیزی که کشف میکنم جعبه ی قرصی که روش یک اسم نا آشنا نوشته شده.

بازم می گردم، یک سری کاغذو اسناد که احتمالا زیادم مهم نیست!

ولی ته کشو، وجود یک بسته ی کادوئی قرمز رنگ، آدرنالین خونمو بالا می بره، هیجان زده دست می برم و برش می دارم، یک بوی خیلی خاص میده!

نفس عمیق میکشم، یک بوی خیلی خیلی خاص، درشو که باز میکنم شیشه عطر کوچولو قرمز رنگ بهم چشمک می زنه ، بواز همونه، یک کارت کوچولو، شکل قلبم بهش وصل شده، چشمامو می بندم، حدس زدن اینکه توی اون کارت چی می تونه باشه زیادم سخت نیست، آرووم لای چشمامو باز میکنم.

یک طرف عکس کیان و طرف دیگه عکس کسی که فقط می تونم با حسرت به چشماش نگاه کنم، صورتی که مطمئنم تا حالا شبیه شو ندیدم، گوشه لبم کج میشه "کیان و عاشقی! کیان و دلدادگی؟! سرسپردن به یک زن!؟ کجای باورام بگنجونمش!"

عکسو روی قلبم می دارم، توی یک حس مسخره غوطه ور شدم انگار!

"پس کیانم می تونه عاشق بشه!!!"

بی هوا بغض می کنم، خوشحالم؟ نمی فهمم! ناراحتم؟ نمی دونم!

فقط اینو می دونم که اونم می تونه عاشق بشه، همین و بس

اصلا شاید هنوز هست!!!

توی قلبم یک چیزی تکون میخوره، اصلا درکش نمی کنم! نفس عمیقی میکشم، مشاعرم به کار می افته ...آره، آره، من خوشحالم این حس از تموم حسای نامفهوم دیگه پر رنگ تره.

زود بسته رو سر جاش می دارم، کشور رو می بندم و از اتاق بیرون میام، هر لحظه ممکن صنم پیداش بشه و من نمی خوام خوشحالی که ازدیدن اون غیر ممکنا نصیبم شده ضایع کنم.

روی تخت دراز می کشم و به چهره عروسکی اون دختر فکر میکنم، صدای بدی میاد، بند دلم پاره میشه، در با صدای بدی می خوره به دیوار، تا به خودم میام یک طرف صورتم می سوزه و سرم به دوران می افته.

- دزد کوچولو، فکر کردی انقدر احمقم که بذارم کسی بدون اینکه بفهمم پا تو حریم خصوصیم بذاره؟ آره؟ فکر کردی تا این حد شعورم پائین اومده؟ اون تو چیکار داشتی؟

نفس تو سینه م حبس میشه، دقیق نمی دونم ازچی حرف میزنه!

اما انگار یک جوری فهمیده رفتم تو اتاقش، باورم نمیشه، یعنی کسی بهش خبر داده؟ اما خودم رو نمی بازم و با پر رویی تمام میگم:

- خب می خواستی از اون خبر چینای احمقت پرسی چقدر اون تو بودم، ده دقیقه هم نشد.

باز یک سیلی دیگه ...

- ببند دهن‌تو، احتیاجی نیست کسی چیزی بهم بگه، من حتی از مدل نفس کشیدناتم باخبرم بچه جون.

این دیگه خارج از تحملمه، بی شرف بی همه چیز، با این کاراش تازه برام دم از حریم خصوصی هم میزنه!

گوشی شو که صفحه بزرگی داره جلوی چشمم میگیره.

این بار جدی جدی تنم می لرزه، صحنه به صحنه کارهایی که توی اون اتاق کردم جلوی چشمم میاد.

دیگه راهی واسه کتمان نیست!

- خوب که چی؟ میبینی که چیزی برداشتم، فقط یک کنجکاوی ساده بود، همین.

روی تخت میشینه، روی برآمدگی گوشه لبم دست میکشه و فشار دستشو زیادتر میکنه، درد دیگه برام بی معنیه وقتی چشمای آتیش گرفته ش داره وجودمو می سوزونه.

- می دونستی از این کار بدم میاد، چرا؟! چرا هستی؟

بغضمو فرو میدم، پای مرگم باشه جلوی اون اشک نمی ریزم.

- برای این که تنهام، برای این که کسی نیست که باهاش تنهایی مو پر کنم، حوصله م تو این زندون سر میره، نفسم میگیره، تنهام کیان می فهمی؟ خیلی تنهام.

چشماشو تنگ میکنه، می دونم محال درکم کنه، ولی شاید باعث بشه برای ثانیه ای هم که شده به حالو روز من فکر کنه!!!

- من نمی تونم تنهایی هاتو پر کنم.
- می دونم، انقدر ازم متنفری که از چشمات پیداست، هیچ وقتم همچین توقعی ازت ندارم.
- چرا سرسختی میکنی؟ چرا با اعصابم بازی میکنی؟ تو دست من امانتی، تا حالا کجا دیدی برادری بتونه خواهرشو آزار بده؟ ولی تو بدجور با روح و روان من بازی میکنی.
- از کوره در میرم، کافیه هرچی فکر کردن من کودنم و حرفاشونو باور میکنم، چقدر منتظر دوباره بودم به حرف بیاد، یک بار دیگه بخواد این نسبت مسخره خواهر و برادری رو به رخم بکشه. تا همه چی رو حالیش کنم.
- "آره حالا وقت حرف زدن جناب کیان عزیز"
- براق میشم تو صورتش، محکم و مقتدر مثل خودش، به چشماش خیره میشم
میگم:
- دیگه دروغ کافیه کیان، جناب کیان صدوق، برای همیشه اینواز تو مغزت بیرون کن که من این نسبت مسخره رو باور کنم، تو هیچ وقت نمی تونی برادر من باشی، هیچ وقت.
- چشماش گرد شده و دهنش باز مونده، دوباره معترض ادامه میدم:
- در مورد من چی فکر کردین هان؟ این که همه ی این چرندیاتو باور میکنم؟ چی باعث شد فکر کنین می تونین گولم بزنین؟ من با همه بچه گیم همه چی رو خوب می فهمیدم، هیچ وقت باور نکردم تو برادرمی، هیچ وقت.
- نفس نفس میزنم، اونم تو شوک بزرگی فرو رفته، برای اولین باره که می بینم استیصال بند بند وجودشو پر کرده.

"بذار اونم یکم زجر بکشه، یکم دچار عذاب وجدان بشه، البته اگه وجدانی هم داشته باشه"

- چه خوش خیال، هه...این برادرت هستی، بهش بگو داداش، بهش محبت کن، اون همه ی کس تو، برادرت تنها دلخوشیش تویی، چه حرفای بی سرو تهی، چه بی معنی، کدوم برادر!!! نمی فهمم عمه ازاینکه منو گول بزنه چه قصدی داشت نمی فهمم، واقعا نمی فهمم!

- کی این حرفارو تو سرت فرو کرده؟ کی این مزخرافتو به خوردت داده؟ بگو وگرنه هم تو رو هم اونو به خاک سیاه میشونم.

- نه این که نکردی، نه این که همه این سالو روزگارم سیاه نبوده، نه این که توی یک دنیا عشق و آرامش بزرگ شدم، من چیزی واسه از دست دادن ندارم، پس تمومش کن، برای من این بازی مسخره برای همیشه تموم شدست، من حتی ظاهری هم که شده نمی خوام برادری مثل تو داشته باشم، می فهمی اینو؟
بازم یک پوزخند، یک پوزخند مسخره که جواب همه ی تشویش و اضطراب من بوده وهست.

بهم می خنده، آره می خنده، منو کوچیکتر از اونی می دونه که بتونم همچین غلطی بکنم، ولی این کارو میکنم، اون مجبور که منو باور کنه.

چند روزی هست کیان خونه نیومده، فقط به تورج خبرداده برای یک سفر کاری میره مالزی، فرار کرده؟ نمی دونم این خوبه یا بد! عقب نشینی به حساب میاد یا بی اهمیت نشون دادن ماجرا!

ولی هرچی هست من دارم بهترین روزای عمرمو می گذرونم.

- مهیار دوباره کلاسا رو شروع کرده، امروز قراره بیاد اینجا، خوشحالم، از ته دل.
- روی پیانو دست میکشم و لبخند پهنی روی صورتم جاخوش میکنه، در میزنه، برمی گردم و به چهره آرومش نگاه میکنم و میگم:
- سلام!
- سلام، چطوری خانوم؟ فکر نمیکردم انقدر بی معرفت باشیا، لااقل زنگ می زدی!
- ببخشید، حق باشماست، مهرسا چطوره؟
- مهرسا هم خوبه خانوم، خودت چطوری؟ بقیه رو ول کن.
- خوبم، این روزا خیلی خوبم.
- سرشو زیر می ندازه و نفس عمیقی می کشه.
- کیان آدم بدی نیست هستی؟
- می دونم، ولی هیچ وقت دلیل رفتاراشو نفهمیدم، هیچی بهم نمی گه، شماهام که حرفی نمی زنین.
- ماها؟؟
- آره، هم تو هم مهرسا، می دونین مشکل کیان چیه، چرا ازم مخفی میکنین؟ اگه بدونم شاید بهتر بتونم این رفتارای مسخره شو تحمل کنم!
- چیزی نیست هستی جان.
- خودت خوب می دونی که هست، تازه داره یک چیزایی دستگیرم میشه، دیگه زیاد طول نمیکشه تا همه چی رو بفهمم!
- از چی حرف می زنی؟
- عکس اون دختری دیدم.
- چی؟!!

- دیدم، توی کشوی اتاقش، قایمش کرده بود، اتفاقی پیداش کردم.
- کار خوبی نکردی.
- می دونم، ولی وقتی همه فقط سکوت می کنن راه دیگه ای برام نمی مونه.
- دونستنش چیزی رو عوض نمی کنه.
- برای شما ها شاید! ولی برای منی که هر روز از بودن کنار اونو دیدن رفتاراش زجر میکشم دونستن واقعیت خیلی چیزارو عوض میکنه.
- مردد به مردمک چشمام خیره میشه، بهش حق می دم بهم اعتماد نکنه، ولی کی به من حق میده، به منی که تو بی خبری مطلق دارم هر روز بیشتر تنفرو یادمیگیرم.
- می دونم که بهش حرفی نمی زنی ولی محض تاکید می گم اگه بفهمه چیزی بهت گفتم رابطه تو با منم قطع میکنه، تو که اینو نمی خوای؟
- ذوق زده از چیزی که شنیدم جلوتر میرمو دستاشو میگیرم.
- ممنون هیچ وقت این کار تو فراموش نمیکنم.
- سرشو زیر می ندازه و روی انگاشتم ضرب میگیره، خنده مرموزی میکنه، دلم نمی خواد فکرشو درگیر رفتارم بکنم، نرم دستمو بیرون می کشم.
- نگاه مظلومی بهش می اندازم و میگم:
- خواهش می کنم، باور کن همه ی این حرفا تا آخر عمر مثل یه راز بین منو تو می مونه.
- خنده قشنگی می کنه، از ته دل.
- به چی میخندین؟
- به این که قراره تا آخر عمر تو رو ببینم.
- من همچین چیزی گفتم؟

- بی خیال...حالا چیه می خوام بدونی آهوی چموش؟

- اسم اون دختره؟

- چه جالب! اسمش بهار بود.

- بهار! پس ایرانی بوده؟

- آره.

- تو ایران باهم آشنا شدن؟

فقط به تکون دادن سر اکتفا میکنه، لجم میگیره، با صدای معترضی میگم:

- چرا اینطوری جواب میدی؟ خوب درست تعریف کن دیگه؟

- آره باهم تو ایران آشنا شدن، تو یکی از سفرایی که کیان رفته بوده اونجا همو می

بینن، یک مدتی باهم بودن، ولی وقتی کیان میگه که قصد داره باهاش ازدواج کنه و

بهار موضوعو با خونوادش در میون میذاره، اونا مخالفت میکنن، نمی خواستن

دخترشون ازشون دور بشه، اما کیان زیر بار نمیره، دختره رو باخودش میاره اینجا،

همه چی به نظرشون عالی و رویایی می اومده، ولی یک پست فطرت جای بهارو به

خونواده ش لو میده، قصدش کمک نبوده یا اینکه بخواد خونواده ای رو از نگرانی

دربیاره، فقط می خواسته نابودی کیانو بین همین.

- کی؟!

- نمی دونم! اینو واقعا هیچکس نمی دونه، کیان در موردش حرفی نمی زنه.

- خب، حالا اون دختر کجاست؟ با خودشون بردنش؟

- نه...

- پس چی؟!

- خودکشی کرد.

هین بلندی میکشم، تموم تنم یخ می بنده، نفسم بند میاد.

با اعصابی متشنج به صورتش زل می زنم و میگم:

- چرا؟ اون خیلی جوون بود!

- یک روز وقتی کیان برمیگرده خونه با جسد بهار روبرو میشه، انگار رگش زده

بوده!

- به همین راحتی؟ مگه میشه؟

یک آه پر درد میکشه، می تونم درک کنم اون لحظه کیان چه حالی داشته واین

حس و حالو مهیارم خوب درک کرده، به اشکام اجازه می دم بریزه، دختره بیچاره،

خودکشی تو اوج جوونی!؟

چطور تونسته این بلا رو سر خودش بیاره!؟

سرخورده از شنیدن اون گذشته موهوم تو خودم فرو میرم، چند دقیقه می گذره،

بالاخره سکوت مطلق اتاقو میشکنه، بهم خیره میشه و میگه:

- درست وقتی تو حالو روز خرابی بود تو و عمه ات اومدین اینجا، کیان زندگی

دوباره شو مدیون شماست.

اینبار پوزخند صدا داری می زنم و میگم:

- حرفامو باور نداری هستی؟

- انتظار داری باور کنم؟

- یه سوال؟ حالا که فهمیدی خواهر کیان نیستی، یعنی در واقع هیچ نسبتی خونی

باهاش نداری، به نظرت چه عاملی باعث شده اون هنوز بهت متعهد باشه، چه انگیزه

ای می تونه انقدر قوی باشه که حتی تورو پیش خودش نگه داره؟ تا حالا به این چیزا

فکر کردی یا فقط خودتو درنظر گرفتی؟ بهش فکر کنی بد نیست، هستی اون الان

خیلی راحت می تونه ازت بگذره، هیچ چیزی مانعش نیست، پس باور کن باورات نسبت به اون غلط بوده و هست؟

- پس چرا انقدر ازمن متنفره؟

سرشو زیر می ندازه و با صدای که انگار از ته چاه بیرون میاد میگه:

- اون از تو متنفر نیست، اون حادثه تموم زندگی و احساسات کیانو زیرورو کرد، اگه خودتو جای اون بذاری شاید بهتر بتونی درکش کنی!!!

بی رمق به لبایی که بازم بازو بسته میشن و سعی در توجیح رفتار کیان دارن زل می زنم.

"شاید، شاید! واقعا اونقدرها هم که من فکر میکنم ازم متنفر نباشه؟ من باید از زبون خودش بشنوم، دیگه این مدل زندگی رو که تارو پودشو با نفرت تنیدن نمی خوام"

میهار یک ساعت دیگه هم می مونه و حین درس سعی میکنه بحثو به جاهای دیگه نکشونه، باز شده همون میهار سابق، مهربون و محتاط.

همون دوست صاف و صادق خودم، چه خوب که هست.

موقع رفتن بازم اصرار داره زود به قضاوت نشینم و در مورد حرفایی که امروز زده شد فکر کنم، بهش قول میدم.

خودمم واقعا از این تنهایی خسته ام، من فقط می خوام کیانو به چشم یک دشمن که ارزش متنفرم نیبم، همین که آرووم و دور از خشم کنارم باشه برام کافی.

دل تو دلم نیست، امروز قراره برگرده، تورج رفته دنبالش، همه ی مستخدا سرشون به کار خودشون گرم، به نظر همه چی آرووم میاد! انگار این وسط من فقط

استرس دارم!

از پشت پنجره خیره شدم به حیاط عمارت ، بالاخره در باز میشه و ماشین سیاه رنگش جلوی چشمم ظاهر میشه، سریع پیاده میشه و محکم پا رو زمین می ذاره، مثل همیشه ست ،حتی ژستاشم تغییر ناپذیرن...

نمی دونم سنگینی نگاهمو حس کرده یا چیز دیگه ،ولی وقتی باهاش چشم تو چشم میشم بند دلم پاره میشه،سرشو بالا گرفته و با چشمای بی روحش بهم خیره شده ،حتی به خودم جرات نمی دم سلامی بدم سریع از پنجره فاصله میگیرم و روی تختم ولو میشم ...

صدای خوش آمدگویی میاد، ولی از جانب اون صدایی شنیده نمیشه ، اخمام تو هم میره،نمی تونم درک کنم چطور یه انسان به درجه ای می رسه که هیچ چیز و هیچ کس برایش کوچکتین اهمیتی نداره!

دو سه ساعتی گذشته ، هنوز نتونستم بینمش ولی دلم نمی خواد من پیش قدم باشم .

ضربه ای به در میخوره ، سست تو جام میشینم ...

بله ؟

خانم ... آقا کیان خواستن ببینتون ...

خندم می گیره از کی تا حالا دلش واسم تنگ میشده که خودم خبر نداشتم !به فکر مسخره ی خودم میخندم "بیچاره دلتنگی کجا بود منتظر یه بازخواست اساسی باش "

نرم روی پله ها قدم می ذارم ،می خوام این ثانیه های آخر و بخرم، هرچه دیرتر بهتر... نفسمو آزاد می کنم بالاخره چشمم به صورت خسته ش می افته .

روی صندلی مخصوص خودش نشسته و به یه نا کجا خیره شده ...

سلام ...

جوابی نمی ده ، هنوز لباساشم درنیاورده ، کاراش عجیب تراز همیشه ست !

کاری داشتی؟

چرا پائین نبودى؟

چشمام گرد میشه، این دیگه چه سوالی؟ من هیچ وقت واسه استقبالش نمی اومدم!

چون لازم ندیدم ...

بلند میشه ، چشماشو تنگ میکنه، راه نفس منم تنگ میشه ، اما پا پس نمیکشم .

که لازم ندیدی؟ آره؟!

سرمو بالا تر میارم سعی میکنم حتی پلکم نرم، من باید قوی باشم ...

تو دردمورد خودت چی فکر کردی بچه جون؟ اینکه هر طور دلت بخواد حرف

بزنیو رفتار کنی ، منم اصلا به روی خودم نیارم آره؟ تو اینو میخوای؟

منوکشوندی اینجا که بهم اثبات کنی هیچی نیستم ، چرا انقدر خودتو خسته میکنی

؟ من خودم همه ی احساسات تو رو می فهمم ، فقط علت اینکه منو توی این خراب

شده نگه داشتی رو نمی فهمم !

یه قدم دیگه جلو میاد، بازم یه قدم دیگه، انگار از قبل به همه سپرده وقتی بامن حرف می زنه این دورو بر نباشن چون حتی صدای نفس کشیدنم نمی یاد ... همه جا تو سکوت مطلق فرو رفته... دارم ازش می ترسم ...

" آره خدا ، من از این موجود خاکستریت می ترسم، تنهایی موبه رخم نکش "

هنوز با نفرت خیره خیره نگام میکنه، دیگه نفسی نمونده برام، غده اشکیم شدید فعال شده، کاش یا من می مردم یا اون !!!

دستش جلو میاد ،تنها کاری که می تونم بکنم بستن چشمم، نمی خوام این لحظه رو تو ذهنم ثبت کنم، قرار بود دیگه نفرتی نباشه ، ولی چی شد ؟هیچی ... خب اون نمی خواد ...

سرم عقب رفته و دسته ی موهام تو دستای بزرگش مدام به عقب کشیده میشه ، صدای کنده شدن ریشه موهامو از کف سرم خوب حس میکنم، دارم از هوش میرم ، درد نمی ذاره خوب فکر کنم،من نمی خوام بازنده باشم ولی اون پست فطرت هنوز داره به کارش ادامه میده ...

یه صدایی که نمی دونم دقیقااز کجای وجودم بیرون میاد، بی رمق میگه

کیان بهت التماس میکنم ، نکن ...

باورش سخت اما دیگه فشاری روی موهام نیست ، به جاش سر اون که میون دستاش اسیر شده و تن لرزونش که مچاله شده روی زمین ...

روی زمین جلوی پاش میشینم، مدام تکون می خوره و زیر لب یه چیزی میگه، تا حالا اونو اینطوری ندیدم، حرکاتش ترس تو جونم می ندازه ، غده اشکیم بدجور دل دل می زنه ،دیگه نمی تونم مقاومت کنم بالاخره یکیش صورتمو تر میکنه ...
با چهره در هم صداش میزنم

کیان ؟

برو ...

حالت خوب نیست؟ کجا برم ...

می گم برو، برو هستی ...

چشمامو می بندم، با همه تنفیری که ازش دم میزنم یه لحظه هم تاب دیدن این حالو روزشو ندارم ...

بی توجه به حرفاش سریع می رم دنبال تورج .

تورج؟ تورج کجایی؟ بیا کیان حالش خوب نیست...

سریع سمت میادو نگران می پرسه

چی شده خانم؟ اتفاقی افتاده؟

نمی دونم! داره می لرزه ...

می دووه سمت کیان ،منم پشت سرش راه می افتم ، موقع دویدن بلند صنمو هم صدا میزنه تا برای کمک بیاد .

وقتی بالای سر کیان میرسیم تقریبا صورتش رو به کبودی رفته .
تورج تکونش میده ولی چشمای کیان بسته ست و زبونش قفل .

تورج چی شده ؟ باز حمله بهش دست داده ؟

تورج نگاهش بین منو صنم می چرخه ..

خفه شو احمق؟ زودتر خانوما از اینجا ببر ...

باز یه تشر دیگه به صنم بیچاره می زنه .

من هیچ جا نمی رم ...

خانم خواهش می کنم ، اگه به هوش بیانو بفهمن شماهم اینجا بودین همه مارو به
گلوه می بندن...

برام مهم نیست می خوام اینجا باشم ...

تورج با اخم سری تکون می ده و یه سری سفارشات به صنم می کنه و میره تا بردیا
رو خبر کنه ...

پشت در اتاق رژه می رم ، بردیا گفته همه خدمه پائین باشن ، از منم خواسته برم تو
اتاقم ، اما نمی تونم ... باید زودتر بفهمم کیان با چی داره دستو پنجه نرم می کنه ...

لای در اتاق بازمونده، اما به خاطر چشم غره های بردیا جرات نمی کنم اون سمت
برم ، یکمی دیگه می گذره بالاخره طاقتم تموم میشه ...

جلوتر میرم، روی تخت نیم خیز نشسته و بردیا داره با صدای آرووم یه چیزی بهش میگه ، موهاش ژولیده ش توی صورتش ریخته و تمام دکمه های پیرهنش باز شده ، قفسه سینه شم سرخ سرخ ، جوری که انگار با مشت بهش کوبیدن ...
یه لحظه شوکه میشم ، دستپاچه از نگاهی که هر لحظه داغ تر از قبل پوستمو می سوزونه سرمو زیر می ندازمو باز از در فاصله میگیرم...
به ثانیه نکشیده با صدای بردیا که مدام اسممو تکرار میکنه از شوک بیرون میام ...لای درو آرووم باز میکنم

بله ؟

می تونی بیای تو، فکر نمی کردم انقدر نگران این بی خاصیت باشی!

بردیا اولین و فکر کنم آخرین نفری که با کیان اینطوری حرف میزنه، تا حالا ندیدم کسی جرات کنه با الفاظ غیر مودبانه اونو خطاب کنه ...

خیلی ترسیدم ، تا حالا اینطوری ندیده بودمش ...

مگه مهم برات؟ تهش این بود که نفسش دیگه بالا نمی اومد، هیچی از این دنیا کم نمیشد ، حاضرم قسم بخورم ...

اخم میکنم، دیگه داره زیاده روی میکنه ...

لطفا تمومش کنین، می خوام بدونم الان تو چه وضعیتی ؟

بردیا با تعجب بهم خیره میشه، برمیگردمو به جای اینکه جواب نگاه پرسشگر
بردیا رو بدم به کیان نگاه شرمزده ای می کنم "شاید اگه من باهاش دهن به دهن
نمی داشتم اوضاع اینطوری نمیشد"
خاص نگاهم می کنه، نمی دونم چقدر خاص ولی مثل همیشه نیست ...

بشین ...

به گوشه تخت دایره ایش اشاره می کنه، با طمانینه میشینمو منتظرم تا به حرف بیاد
...

می خوای جواب سوالتو بدونی؟

بردیا ملتمس میگه

کیان خواهش می کنم، به خدا اگه دوباره حالت بد بشه از من یکی دیگه کاری
ساخته نیستا ...

ساکت شو، این دختر همین امروز باید بدونه چرا تو این خونه مونده ...

هاجو واج نگاهم بین کیان اخمو و بردیای مظرب می چرخه "پس بردیاهم همه
چی رو می دونه"

بالاخره لب باز میکنه ...

من یه کار نیمه تموم دارم هستی ، دیگه چیزی نموده تا همه چی برگرده سر جای خودش، تو هم اگه بخوای بعد از تموم شدن این ماجرا می تونی برای همیشه برگردی به جایی که بهش تعلق داری، من جلوتو نمی گیرم ...

بردیا بازم میونه رو میگیره

چی داری میگی کیان؟

تو دخالت نکن بردیا ، اون نمی خواد اینجا بمونه، منم اصراری برای ننگه داشتنش ندارم، فقط باید قبلش همه چی به حالت اولش برگرده ، خیلی زمان نمی بره مطمئنم...

جمله ش که تموم میشه باز اون پوزخند لعنتی روی صورتش جا خوش میکنه ...

نگران نباش خانوم کوچولو، کسی مانعت نمیشه می تونی بری ؛ می تونی همه ی اون چی رو که دنبالش پیدا کنی ، دیگه جلوتو نمی گیرم ...

حس میکنم خون تو رگام دوباره جریان پیدا کرده، باورم نمیشه! انگار راحت تراز قبل می تونم نفس بکشم، بالاخره می تونم از این زندون جدا بشم ...
تو رویایی خودم غرق شدمو دارم به عرش می رسم که با آخرین کلامش دوباره حالو روزم عوض میشه و حس سقوط وجودمو پر میکنه.

البته اگه اصلا کسی منتظرت باشه!

لحن پر تمسخرش تو سرم زنگ میزنه " اگه کسی منتظرت باشه "
از این همه بی رحمیو قساوت قلبش روحم مچاله میشه .

کیان خواهش میکنم ...

نه بردیا ، پنهون کاری دیگه کافی ، این دختر فکر میکنه من اینجا اسیرش کردم ،
فکر میکنه الان کل فامیلو خونوادش دارن دنبالش میگردن ، فکر میکنه من در
حقش ظلم کردم ، اسیرش کردم ، اینجا نگهش داشتمو نمی دارم به چیزی که می
خواد برسه ...

هرچی بیشتر میگه من بیشتر تو قهقرا فرو می رم ، مگه میشه؟ یعنی واقعا هیچ کس
منتظر من نیست؟ ولی هرچی باشه اونا خونواده م هستن ، از پوستو گوشت منن ، نمی
تونن منو پس بزنن... عمه می گفت بابا محرابو مامان ترمه دوستم داشتن ، یه
خونواده خوب بودیم درسته من چیزی ازشون یادم نیست ولی همه ش که دروغ
نبوده بوده ؟

بغض بدی توی گلوم نشسته ، دارم خفه میشم ... خدا ...

بردیا اون فکر میکنه من دشمنشم ، بذار بره ، بذار بره و بگرده تا خونواده شو پیدا
کنه ، تا از دست من دیو صفت خلاص بشه ، اصلا اینطوری بهتره ، دیریا زود باید همه
چی براش روشن بشه ...

کیان داری هذیون میگی ، حالت خوش نیست بگیر بخواب ، انقدر با اعصاب این
بچه بازی نکن ، چرا می خوای الکی ذهنشو درگیر کنی ، اگه قرار باشه چیزی رو
بفهمه همه چی به زمان خودش دستگیرش میشه ...

مگه نمی بینی چی میگه، مگه حالیت نیست ازم طلبکار، فکر میکنه اینجا زندونیش کردم، بردیا من یه دنیا زخم دارم، خودت بهتر از همه حالمو می دونی، نمی تونم با افکار سیاه اینم شبو روز ذهنمو درگیر کنم، بذار بفهمه، اینطوری منم می تونم به درد خودم بمیرم ...

اینو از توی مغزت بیرون کن که دوباره اجازه بدم خودتو تارک دنیا کنی، کیان به زورم که شده دیگه نمی دارم بشی اون کیان سابق، نه حرفای تو نه حماقتای این دختر، باعث نمیشه بذارم هرکاری دلتون میخواد انجام بدین ...

بردیا از زور عصبانیت صورتش سرخ شده و فکش منقبض، بهم نگاه تندی می ندازه و میگه

هستی به خدا قسم اگه بفهمم دوباره لجاجت کردیو این روانی باز زد به سرش دیگه جلوی خودمو نمی گیرم، کاری که خیلی سال پیش باید انجام می دادمو انجام میدم ...

تو فشار عصبی شدیدی فرو رفته م، اینا از جون من چی می خوان، تا کی قرار تو دنیای جبر و زور دستو پابزنم؟ خدایا خستم، خیلی زیاد...
دنیا دور سرم می چرخه، راهی جز فرار و پناه بردن به اتاق تنهاییام ندارم...
بلند میشمو بی حرف بیرون میام، چند قدم بیشتر از اتاق فاصله نگرفتم که مچ دستم کشیده میشه .

چی می خوای؟

با من بیا ...

واسه چی؟

باید باهم حرف بزیم...

من هیچ حرفی باهات ندارم بردیا، برو به دوست عزیزت برس ...

پس خودت خوب می دونی چقدر برام عزیز؟ به نفعت که بیایو به حرفام گوش

بدی ...

حتی اجازه نمی ده میچ دستمو از حصار دستاش بیرون بکشم، مجبورم میکنه دنبالش

راه بیفتمو دم نزنم، یه راست می ره سمت اتاقمو درو هم پشت سرش می بنده ...

تحکم توی حرکاتو حرفاش آزارم میده، ولی انگار من زاده شدم برای تسلیم بودن!

بشین ...

من همینطور راحتم ، حرفتو بزنو برو ...

گفتم بشین هستی ...

بی حوصله از جرو بحثای ممتد بی حال روی تختم می شینمو بهش خیره میشم

می شنوم ...

داری با جونش بازی میکنی می فهمی؟

چی؟!

شاید خودت ندونی ، البته حقم داری ، با این همه مخفی کاری چطور قرار بود چیزی

بفهمی؟

نمی خوامی درست حرف بزنی؟ من همینطوریشم حالو روز خوبی ندارم ...
چرا، چرا ... میگم، یعنی باید بدونی، دیگه نمیشه اینطوری ادامه داد، ببین هستی
اینطوری که پیداست دیگه فهمیدی کیان یه مشکل بزرگ داره، یه مشکل روانی
کهنه که اونو تا سر حد مرگ رسونده، به جزئیاتش کاری ندارم ...

نمی دارم به نقش بازی کردنش ادامه بده، سریع میون حرفش میام
- خبر دارم، از همه جزئیاتش، پس برو سر اصل مطلب ...
با ابرویی بالا داده و چشمای گرد شده بهم خیره میشه .

یعنی چی؟!

یعنی همین که شنیدی، خبر دارم قبل اومدن ما کیان عاشق یه دختر بوده به اسم
بهار، چهره خیلی خاصی داشته، مرموزو دوست داشتی، کیان میارنش اینجا ...
تو اینا رو از کجا می دونی؟!

اونش مهم نیست، مهم این که خبر دارم کیان بعد دیدن جسد بهار که خودکشی
کرده بوده به این حالو روز می افته، درک وضعیتش زیادم سخت نیست، بهش حق
می دم ولی نمی تونم از همه ی حق خودمم بگذرم ...

یه نفس پر صدا میکشه و سری تکون میده ...

چند قدم ازم فاصله می گیره و لب پنجره می ایسته، حس میکنم تو شوک بزرگی
فرو رفته، اینکه من همه چی رو می دونم قطعاً نمی تونه نشونه ی خوبی باشه !!!
کنارش می ایستمو میگم

بردیا خوبی؟

نمی دونم! اوف ... پس که همه چی رو می دونی ، خوبه ، خوبه ...
آره ...

باشه، خیالم راحت شد ، از بابت همه چی ، اینطور که پیداست دیگه لازم به توضیح اضافه نیست، خودت بهتر می دونی که فشار عصبی حکم سم رو براتش داره ...
آره می دونم ، ولی کاش اونم اینو می فهمید ، این همه فشار عصبی برای منم خوب نیست !

می فهمه، خودم باهات حرف میزنم، دیگه جنگو جدل کافی ، تو انقدر بزرگ شدی و کیانم عاقل ، که دیگه لازم نباشه مثل سگو گربه به جون هم بیفتین ...

حرفش که تموم میشه سری تکون میده و عزم رفتن می کنه .

من دیگه برم، به حرفام فکر کن، فردا دوباره میام بینمش، احمق حاضر نیست بستری هم بشه ، جز دردسر هیچی نداره ...

ادامه حرفاشو باخودش می زنه و منو کلا نادیده میگیره، می دارم به حال خودش باشه و دوباره روی تختم جا خوش می کنم...

ساعت ها گذشته ، نمی دونم چقدر ، شاید انقدر که دیگه ستاره ای نیستو خورشید داره بودن دوباره شو ثابت می کنه !

تمام شبو به حرفای بردیا فکر کردم، به حالو روز کیان، به سرنوشت نا معلوم خودم ، حق با اون ، راست میگفت، اگه واقعا برای کسی مهم بودم اگه چشم به راهم بودن ،

بالاخره یه جوری از یه راهی سراغمو می گرفتن، پیدام میکردنو منو با خودشون می بردن!

تا همین چند وقت پیش این مسائل برام خیلی مهم نبود، اصلا بهش فکر نمی کردم، ولی بعد رفتن عمه دیگه تحمل این حس اضافه بودنو ندارم، اگه یه روز کیان توی چشمام نگاه کنه و بگه تموم این مدت بی اختیار منو پیش خودش نگه داشته نابود میشم، سقوط میکنم، تاب نمی یارم اینو مطمئنم ...

افکار سردرگم آزارم میده، دیگه خسته ام از این همه فکر و خیال بی جواب، سرم به دوران افتاده، چشمامو می بندم بلکه کل دنیارو فراموش کنم که بالاخره تو روز روشن خواب مهمون چشمام میشه ...

صدای جرو بحثشون با اینکه دارن آرووم حرف می زن کاملاً واضح شنیده میشه، صنم گفت بردیا اومده دیدن کیان، اومدم بینم وضعیت کیان چطوره که مجبور شدم همونجا پشت در بایستم، از گوش ایستادن بدم میاد ولی وقتی چیزی می شنوی که خارج از تصورات باشه مجبور میشی بمونی و بفهمی داره دوروبرت چی میگذره .

باز یه معمای مرموز دیگه، درونم آشوب میشه، فکر میکردم دیگه چیز نمونده که ازم مخفی کرده باشن اما انگار این عمارتو آدمای توش ناگفته های زیادی رو تو خودشون حبس کردن!

خوب شنیدم ... دقیقاً همین جمله رو گفت:

دیروز داشتم از ترس سخته میکردم کیان ، می فهمی ؟ وقتی گفت همه چی رو می دونه دنیا دور سرم چرخید، میدونی اگه واقعا همه چی رو می دونست چی میشد؟ دیگه برام مهم نیست ، توان جنگیدن ندارم بردیا، هرچی می خواد بشه بذار بشه ... احمق پای منم گیره می دونی اگه همه چی رو بشه چی انتظار جفتمون رو میکشه ... پس بگو نگران خودتی؟

خیلی پستی کیان ، خیلی ... خودت خوب می دونی اگه همچین اتفاقی هم بیفته اونی که ضرر میکنه من نیستم، بالاخره یه راه فراری پیدا میکنم ، تویی که برای همیشه نابود میشی ...

نابود شدن من برای کی مهم هان؟ برای کی؟ کیو توی این دنیا دارم نگرانم باشه، منتظرم باشه ، هان کیو دارم ؟ بودو نبود من برای هیچ کس مهم نیست ...

بغض بدی راه گلومو بسته ، یه جایی تو وجودم درد داره انگار! یعنی چی که فکر می کنه بودن یا نبودنش برای هیچ کس مهم نیست!

مزخرف گفتن دیگه کافی ، تو باید غیر خودت به بقیه هم فکر کنی ، می دونی اگه تو نباشی چه بلاهایی می تونه سر این دختر بیاد، یادت که نرفته اون دانیال کثافت ، می تونه دوباره ...

به اینجا که می رسه نعره کیان بلند میشه از ترس چند قدم عقب میرم ...

اسم اون کثافت بی شرفو جلوی من نیار، اسمشو نیار ، اه ... اه ... لعنت به اون ، لعنت به تو ، لعنت به همه تون ...

آروم باش ، صداتو بیار پائین ، خیلی خب ، باشه ، اصلا اون به درک ، گفتم که یادت باشه این دختر تو این دنیا فقط تورو داره ، تو هم حق نداری همه ی دنیاشو ارزش بگیری ...

به اشکام اجازه چکیدن میدم، بذار بریزه خیلی وقت اسیرشون کردم، کلافه م ، پردردم ، پریشونم، پر پر بغض، خدایا دیگه نمی تونم، دیگه بریدم، دورو برم چی میگذره؟ دارن با من چیکار میکنن؟ این اسما! این حرفا! چی میشه خدایا!؟

تو دنیای افکارم غرقم که صدای باز شدن در و متعاقبش خروج سرسری بردیا از اتاق استرس به جونم می ندازه ...

نمی دونم چرا ولی صدای نعره هاش که مدام صنمو توجو صدا میزنه کل عمارتو پر کرده!

بی هوا می رم تو اتاق کیان ... سرم از دیدن حالو روزش به دوران می افته ، مثل جنون گرفته ها تو تختش این طرفو اون طرف میشه و صورتش هر لحظه بیشتر رو به کبودی میزنه ...

می رم سمتش ، نمی تونم تصور کنم اون کیان قوی و مغرور حالا به این روزو حال افتاده! واقعا هیچ کدوم از حرکاتش تحت اراده خودش نیست! بغضم میگیره من هیچ وقت آرزو نکردم اونو تو این حالو روز بینم!!!

می خوام با دست سرشونه هاشو بگیرم که بردیا سر می رسه ...

برو کنار دختر داری چیکار میکنی؟

داره می لرزه، یه کاری بکن بردیا ، خواهش میکنم ...

باشه ، برو کنار، باید بستری بشه ، اینطوری دیگه نمیشه ادامه داد...

یعنی چی؟!

باهام جرو بحث نکن، برو کمک صنم ، تورج با اورژانس تماس گرفته؛ الان که

برسن، تو هم میایی؟

آره ...

باشه ، پس آماده شو ، تو که باشی بهتره ...

اوهوم ، پس تو هستی دیگه؟

آره عزیزم برو ، حواسم بهش هست ...

چند ساعتی گذشته، هنوز اجازه ندادن بینمش، فقط از پشت شیشه چند باری

نگاهی انداختم، تنها چیزی که میشه فهمید این که یه عالم سیمو دستگاو به سرو

صورتش بستن که نشون از وخامت حالش داره ...

برای آخرین بار که از پشت شیشه صورت یخ زده شو می بینم بردیا از اتاقش

بیرون میاد.

چطوره بردیا؟

هنوز معلوم نیست! پسر احمق چند روزی بوده اصلا داروهاشو نخورده ، روانی ...

نمی دونم باید از دست این احمق چیکار کنم! اگه الان نمی رسوندیمش اینجا ، معلوم

نبود چه اتفاقی برایش می افتاد!

برای چی گفتی منم پیام؟!

اذیبت شدی؟

معلوم که نه ، ولی دلم می خواد بدونم برای چی خواستی منم باشم ؟
می خواستم وقتی به هوش میاد تو رو کنارش ببین ، فقط همین ...
بردیای داری خودتو گول می زنی یا منو؟ خودتم خوب می دونی چشم دیدنم رو
نداره، پس الکی سعی نکن ماجرا رو جور دیگه ای جلوه بدی ...
اشتباهت همین جاست هستی ...

اینو میگه و ازم فاصله میگیره ، دستی میون موهای لختش می کشه و کلافه سری
تکون میده ، رفتارش عصیتم میکنه، نزدیکش میشمو بازوشو میکشم ...

بردیای؟!

با چشمای تنگ شده و صورتی خسته بهم خیره میشه .

هستی اون خیلی تنهاست ...خیلی، می دونی فکر میکنه زنده بودن یا نبودنش تو این
دنیا برای هیچ کس مهم نیست؟ هان اینو می دونی؟ هستی وقتی یه آدم به این حد
می رسه دیگه هیچی واسه از دست دادن نداره ، حتی خیلی راحت جونش رو هم
معامله میکنه، برای همین خواستم که باشی، نمی خوام فکر کنه واقعا برای هیچ کس
ارزشی نداره ، داشتن این درد خیلی زود آدمو از پا در میاره ...
خودش خواسته که اینطوری باشه ...

چشماشو می بنده و لباسو جمع میکنه کاملا معلوم شدیدا عصبی ولی سعی داره آرووم رفتار کنه ، دلم می سوزه ... خیلی دوست دارم ازاین هستی سنگی فاصله بگیرمو بگم منم باهاتم ، منم می تونم کاری کنم اون از این زندون سیاه تنهایی که برای خودش ساخته بیرون بیاد ولی حیف ... من شاید از اون خیلی تنها ترم!!!
پوزخندی می زنم ، چهره م به نظرم شبیه دلکای سیرک شده !مضحکو بی جون ...
با خودم میگم...

"اون لااقل تورو داره که نگرانش باشی، من که حتی یه دوست خاموشم ندارم ،باور کن من بیشتر از اون خالیم "

دلم به حال خودم می سوزه، سرم زیر می افته و قلبم مچاله میشه ،ازش فاصله می گیرمو میشینم، دوباره غده اشکیم فعال شده، می دونم حالا وقتش نیست، مثل همیشه پشش می زنم، تازگی های وقتو بی وقت سراغمو میگیره ولی منم مثل همه بی وفام ... خدایا از تجربه تنهائیت براریم بگو من این روزها سر تا پا گوشم...

دستی می شینه سرشونم ، سر بلند میکنمو به چشمای قهوه ای تیره دختر خیره میشم ...

بله ...

دکتر بردیا باهات کار داره ؟

باشه ای می گمو از جام بلند میشم ...شاید کیان به هوش اومده !
در اتاقو آرووم باز میکنمو می رم داخل ... بدون اینکه حرفی بزنم با سر ازش می پرسم چیکارم داره ...

با صدای آروومی میگه ...

اثر دارو تقریبا رفته ، الان که دیگه بیدار بشه، میشه روی این صندلی کنار تختش
بشیننی ؟

با بی تفاوتی شونه ای بالا می نذازمو روی صندلی که اشاره کرده میشینم ...

مرسی، جبران میکنم ... خوشحال میشه تورو اینجا ببین ...

از جاش بلند میشه و با لبخند خسته ای ازم تشکر میکنه و بیرون میزنه ...
نیم ساعتی گذشته، یکمی توجهش جابه جا میشه، به نظرم الان که دیگه چشماشو باز
کنه !واسه همین فاصله مو باهاش کم میکنمو خیره میشم به صورتش ...
بعد چند دقیقه آرووم پلکاشو باز میکنه، چشمای طوسیش یخ زده تراز همیشه ست
، چند بار پلک میزنه ، انگار می خواد چیزی که جلوی صورتشو گرفته رو خوب
پردازش کنه، با ابرویی گره کرده به چشمام زل میزنه و با صدای گرفته ای میگه

هستی تویی؟

آره ...بهتری؟

فکر کنم، ولی سرم درد میکنه ... چرا اینجاایی؟

خیلی ترسوندیمون ...

بردیا منو آورد اینجا؟

آره، حالت اصلا خوب نبود، چرا با خودت اینطوری میکنی کیان؟ بردیا می گفت
چند روزه قرصاتو نخوردی ...
مرتیکه دهن لق ... الان کجاست؟
رفت بیرون، می خوای صداش کنم؟
نه لازم نیست...
کیان؟

آرووم سرشو برمیگردونه سمتو به دهنم چشم می دوزه
می خوای خودکشی کنی؟

از سوالم جا می خوره، ساعد دستشو روی پیشونیش می ذاره و چشماشو می بنده .

سوالم جواب نداشت؟!
مگه برای تو فرقی میکنه ؟
منو چطور شناختی کیان؟ چرا منو این شکلی می بینی؟!
برام نقش بازی نکن، حسستو از چشمات می خونم ...

لجم میگیره ، همه ی هیجانم افت میکنه ولی باز باخودم میگم ،منم تو همین حسو
حال دستو پا می زنم منم نفرتو ازچشماش می خونم ،باورم شده ازم بیزاره ،ولی من
واقعا اونطوری که اون تصور میکنه نیستم ، من هیچ وقت نمی تونم دردکشیدنش رو

تحمل کنم، زجر کشیدنش رو بینمو بی تفاوت باشم، شاید حق با بردیا باشه! شاید منم دارم اشتباه میکنم!
سعی میکنم اوضاعو بهتر کنم ، سخت هست ولی میگم .

تو برام مهمی کیان، تنها کسی هستی که الان دارم ،نقش بازی نمی کنم، چون بلد نیستم، فقط می تونم همینا رو بهت بگم ...

یه نفس پر صدا میکشه و یه جوری که انگار داره با خودش زمزمه میکنه میگه

وقتی همه چی رو بفهمی دیگه حتی حاضر نیستی نقش بازی کنی ...

معنی حرفش رو نمی فهمم، از روی صندلی بلندمیشمو میرم نزدیکتر، روی صورتش خم میشم .

تو چی گفتی ؟

برو بیرون هستی ...

تا نگی منظورت چی بود بیرون نمی رم ...

برو ... حال خوب نیست ...

حال منم خوب نیست ، منم داغونم ، منم عاصیم ، پس کی به حال من فکر میکنه؟

برو دختر ...

سینه ش به خش خش می افته، ترس برم می داره اما کوتاه نیام، دستشو از روی پیشونیش برمی دارم ،می خوام که حرف بزنه ، که این سکوتو بشکنه ولی دیدن

چشمای خیسش بدنمو می لرزونه ،بی هوا مچ دستمو میگیره و از بین لبای
کلیدشدهش می‌گه

کاش هیچ وقت پا تو زندگیم نمی داشتی !

کلامش زهر میشه و بند بند وجودمو پر میکنه، سری تکون می دمو ازش فاصله
میگیرم... می دونستم آخرش این میشه .

بعد برگشتن کیان به خونه همه چی عوض شده، خدمتکارا دیگه چیزی رو از حالو
روز کیان مخفی نمی کنن، از گیر دادنای الکی و دادو بی دادای وقتو بی وقتم خبری
نیست، صبح می ره و شب برمیگرده ، حتی برای شامم سر میز نمیاد، تا قبل از
خوابشم یکی دو ساعت روی صندلی مخصوص خودش می شینه، ولی چیزی نمیگه

...

هوس شیرینی کردم ،بدون اینکه صنمو صدا بزنم خودم میرم سراغش ،وقتی پا تو
آشپزخونه می دارم صدای فین فینش حالمو بد میکنه ..

صنم؟ چت شده باز؟ چرا داری آبغوره میگیری؟

هیچی خانوم ...

برای هیچی فین فین می کنی؟ آقا باز چیزی گفته؟

این بار هق می زنه ...

نه خانوم ...

پس چت شده دختر، یه چیزی بگو ...

آقا ...

آقا چی؟ چی شده؟ خبری باز؟ اون که تا همین چند دقیقه پیش روی صندلیش

نشسته بود، حالش بد شده دوباره؟

نه خانوم ... آخه ...

نچی میکنه و با قیافه درهم سرشو زیر می ندازه .

نمی خوای حرف بزنی؟

نگران آقام به خدا، رفتارشون آدمو می ترسونه ...

روانی ... شماها کلا تعادل روحی ندارینا، تا گیر می دادو غر میزد ناراحت بودین که

چرا الکی گیر میده ، حالام که کاری به کار کسی نداره و سرش تو لاک خودش بازم

ناراحتین؟

از همین ناراحتم دیگه هستی جان، به خدا این اصلا خوب نیست ...

اینکه آرووم و اذیتتی نداره خوب نیست؟

نه دیگه خوب نیست ... این یعنی افسرده گی گرفته، یعنی باز داره تو خودش میره

، یعنی آرامش قبل از طوفان ...

پوفی میکنمو کلافه راه سالنو پیش میگیرم ... اینا کلا همه شون مشکل دارن من

مطمئنم ...

"فصل دوم"

چند روز بیشتر تا شروع مدرسه ها نمونده امسال که تموم بشه دیگه می تونم برای آیندم یه تصمیم درستو حسابی بگیرم، خیلی دلم می خواد دانشگاهمو توی ایران ادامه بدم، ولی اصلا نمی دونم همچین امکانی برام فراهم میشه یا نه!

برای شروع سال جدید نیاز به یه سری وسایل دارم ، قرار سوگل با برادرش بیاد دنبالم تا باهم بریم ... هنوز با کیان صحبتی نکردم ، دلم نمی خواد باز دوباره بساط جرو بحث پهن بشه واسه همین ترجیح می دم بهش اطلاع بدم ...

شماره شو میگیرمو منتظر میشم ...

به جای صدای کیان صدای ذکیه منشی شخصیش تو گوشم می پیچه...

- بله بفرمائید ؟

- سلام ، می خواستم با دکتر صحبت کنم... نیستن ؟

- هستی جان شمایی؟

- بله، باهاشون کار واجب داشتم واسه همین موبایلشو گرفتم ...

- یه جلسه فوری پیش اومد از من خواستن تماساشونو جواب بدم ، پیغامی دارین؟

- بله ، ولی به خودشون بگم بهتره ...میشه صداشون بزنین؟

- یه لحظه اجازه بده ، شاید جلسه شون تموم شده باشه ...

- باشه ...ممنون ...

گوشی رو که توی دستم عرق کرده جا به جا می کنم که صدای عصبیش باعث میشه از کرده خودم پشیمون بشم ...

- چیکار داری ؟

- سلام ... دارم با سوگل میرم خرید ، خواستم بدونی ...

- برای چی؟!
- کلاسام داره شروع میشه ، برای همین ...
- کی برمیگردی؟
- قبل از هشت ...
- حواست به کارات باشه ، نمی خوام سوژه خبرنگارا بشیم ، برگشتین خبرم کن ...
- اوهوم باشه...
- کدوم سمت می رین ؟
- الیکا ...
- باشه ، دیگه قطع می کنم ...
- بدون حرف دیگه ای قطع میکنه و من خوشحال ازاینکه راحت قبول کرده میرم که آماده بشم، سعی می کنم لباس دخترونه ی ساده ای بپوشم که مشکلی پیش نیاد، یه تیشرت بادمجونی آستین کوتاه با یه جین یخی انتخاب می کنم ، موهامو هم دم اسبی ساده می بندمو از قید آرایشم میگذرم ...
- می خوام کیفمو بردارم که صدای صنم میاد
- خانوم ... سوگل پائین منتظر تون ...
- کی اومد ؟
- همین الان ...
- باشه مرسی ، دارم میام...
- وقتی درو باز میکنم با یه جفت چشم بی جون مظرب روبرو میشم
- چیزی شده ؟
- ببخشید خانوم ... آقا کیان خبردارن ؟

- بله ... میدونی که اگه غیر این بود الان تورج ساکت ننشسته بود ، حالا دیگه اگه سوالی نیست می تونم برم؟
- آره ... ببخشید ...
- شام بیرون یه چیزی می خورم ، برام چیزی آماده نکن ...
- برمیگرده سمتم تا یه چیزی بگه و منو از بیرون شام خوردن منصرف کنه که وقتی چشم غره مو مینه سکوتو ترجیح میده ...
- وقتی بعد از تقریبا یک ماهو نیم چشمم به صورت همیشه خندون سوگل می افته از سر ذوق چند قدمو باقیمونده رو تقریبا می دمو خودمو تو بغلش می ندازم ...
- چطوری تو ... خوبی ؟
- منواز خودش جدا میکنه و با قیافه حق به جانبی میگه
- از احوال پرسى شما ...
- اذیت نکن دیگه، تو که بهتر از همه این زندانو زندان بانشو میشناسی ...
- خنده ملیحی میکنه و دستمو می گیره تا زودتر راهی بشیم ...
- سوگل و مریم از معدود دوستای منن که راحت تر می تونم باهاشون ارتباط داشته باشم، اونم به لطف ایرانی بودنو آشنایی قبلی داشتن خانواده شون با کیان ...
- وقتی میرسیم به ماشین دو تا جوون جلو نشستن ... تعجب میکنم قرار بود فقط برادرش ، سامان همراهمون باشه !!!
- سوگل اون دیگه کیه ؟
- دوست سامان، ایران زندگی می کنه ، یه جورایی مادرش فامیل بابام به حساب مییاد ، فکر کنم مادرش نوه ی عمه ی بابام میشه ...
- اوه ... چه نسبت نزدیکی ...

- آره دقیقا" ... ولی هستی خیلی خشک ، حواست باشه جلوش نیشتمو باز نکنی ...
دوست ندارم اول کاری حالمون گرفته بشه ...
- آخه اینم شانس من دارم، هر کی بهم میرسه برج زهرمار تشریف داره ...
- تو فقط سنگین باش ، همین، کار زیاد سختی نیستا ...
- نگران نباش ، خوب یاد گرفتم چطوری سنگین باشم ...
وقتی توی ماشین میشینم به رسم ادب سلام بلندی می کنم ...
- سلام ... ببخشید سامان خان مزاحم شما هم شدیم؟
- داشتیم هستی جان! خوشحالم دوباره می بینمت ...
- ممنون به همچنین ... معرفی نمی کنین؟
- آهان بله ...
تا سامان می یاد حرفی بزنه پسر برمیگرده و با صدای رسایی میگه ...
- عبد هستم، روزتون بخیر...
اینو میگه و متعاقبش دستشو جلو میاره و به صورتم خیره میشه ،همون موقع هم
صدای سوگل بلند میشه و میگه ایشونم هستی دوست عزیز بنده هستن ...
پسر هر لحظه نگاهش خیره تر میشه ، آثار تعجبو خوب میشه توی صورتش دید...
به چشمای سیاهو نافذش که تو اون پوست تیره تیره ترم می زنه زل میزنم، طرز
حالت چشماش یه چیزی رو توی ذهنم تداعی میکنه ولی دقیقا" نمی دونم چی
!!!نقدر به نگاه خیرش ادامه میده و دستای سردشو بیرون میاره که سامان به حرف
میاد

- عبد! چی شد پسر خشکت زد؟ گفتم هستی ما مثل عروسک می مونه ولی فکر نمی کردم اینطوری مجابت کنه ؟

از این صراحت کلام سامان یکه می خورمو سرمو زیر می ندازم، نرم دستمو از بین دستای یخ زدش بیرون میکشمو به روبرو خیره میشم، آرووم برمیگرده و به صندلیش تکیه میده و تو جواب تیکه سامان هیچی نمیگه ...

- هستی! می شناختیش ؟

- نه ، زده به سرت ؟ از کجا باید بشناسمش ؟

- یه جوری نگات میکرد، باورم نمیشه انقدر زود تو دامت افتاده باشه؟

- ساکت شو ... احمق ...

کل راه تو سکوت زجر آوری سپری میشه، نمی دونم چرا ولی نگاه اون عجیب منو ترسونده ، یه چیزی تو نگاهش داره که از درکش عاجز موندم ...

بالاخره می رسیمو می تونم یه نفس هوای تازه به ریه هام بفرستم ...

سامان می ره تا ماشینو توی پارکینگ بذاره و سوگلم داره توی کیفش دنبال یه چیزی میگرده ...

بدون توجه به اون راهمو ادامه میدم...

اون پسرم جلوتر از ما راهی میشه ، وقتی چند قدم از من فاصله میگیره تازه می تونم ظاهرشو خوب برنداز کنم، هم قد سامان ولی اندامش پرتتر از اون نشون میده ،

ناخودآگاه چهره ی کیان تو ذهنم مجسم میشه ، میشه بگی از لحاظ قدو قواره شبیه کیان ولی چشماش تیره ست ، برعکس کیان ... اما شاید یه شباهت نهفته هم با هم

داشته باشن! انگاری جفتشون بیش از اندازه مرموزن ، رنگ نگاهشون مثل هم ، این باعث شده حس کنم می تونن شباهتی بهم داشته باشن...

ولی یه تفاوتای فاحشی هم هست اون پسر برعکس کیان که پشت چهره عبوسو مغرورش یه دنیا غم مخفی کرده نیست ، اون نگاهش نافذ و پر قدرت ...
دارم به نوع راه رفتنش نگاه میکنم که بی هوا برمیکرده وباز به صورتم خیره میشه ...

ترس برم میداره و ناخودآگاه چشمم تنگ میشه ...

چند لحظه همینطور خیره خیره بدون توجه به آدمای دوروبرش تو مردمک چشمم گم میشه و همینطور جلو میاد ...

- گفتی اسمت چی بود؟

- هستی ...

- هستی؟! اوهوم ...

باز به نگاه خیره ش ادامه میده، نفسم کم کم به شماره می افته و اگه سامانو سوگل چند لحظه دیرتر رسیده بودن ممکن بود از هوش برم ...

- هستی خوبی؟

- چیکاری میکردی یه ساعت؟

- داشتم دنبال کارت اعتباریم میگشتم، تو ماشین افتاده بود، سامان برام آورد...

- اوهوم ...

- چیکارت داشت باز؟

- دوباره اسممو پرسید ...

- یه طوری شده انگار! قبلا یکی دوباری ایران دیده بودمش ، اما تا حالا ندیده بودم اینطوری رفتار کنه ...

سری تگون می دمویه نفس عمیق میکشم، رفتار اون پسر عجیب ذهنمو
درگیر کرده ...

- هستی تو مطمئنی اونو نمی شناسیش؟ یه جوری رفتار میکنه انگار خیلی وقت تو
رو می شناسه، شاید یه جایی همو دیده باشین!

- نمی دونم، ولی فکر نکنم، اگه همچین چیزی بود بالاخره باید یه چیزایی
دستگیرم میشد ...

سوگل شونه ای بالا می ندازه و دیگه بحثو ادامه نمی ده و من خوشحال از سکوت
اون باز به پسر خیره میشم ...

سامان بعد چند دقیقه رو میکنه بهمون و میگه

- بچه ها می خواین خودتون برین طبقه بالا، منو عبد همینجا تو کافی شاپ منتظر
می مونیم ... عبد ولی پر اخم جواب میده

- می خوای تنهاتون بذاری؟

- انتظار نداری که دنبالتون راه بیفتم ...

- پس برای چی باهاتون اومدی؟ چطوری دلت طاقت میاره؟

- بس کن عبد فکر کردی اینجا ایران؟ من که قرار نیست همه جا دنبالتون باشم
باید یاد بگیرن از خودتون محافظت کنن، بعدم خودت می دونی امنیت اینجا چقدر

زیاد ...

- به هر حال حالا که اومدی باید باهاتون باشی، من اینطوری راحت نیستم ...

- از دست تو ...

سامان دیگه به بحث ادامه نمی ده و از مون فاصله میگیره و دوستشم به دنبالش ...
لهجه عجیبی داره ، یه جور غلیظ کلماتو ادا میکنه ، برام جالب ، ولی از همه جالب تر
اینکه نمی فهمم برای چی انقدر تو رفتار اون پسر دقیق شدم!

چیزایی که لازم دارمو انتخاب میکنمو کناری می ایستم ، اصلا حوصله بیشتر گشتن
ندارم، اما سوگل هنوز داره میگرده ، روی یکی از صندلی های ماساژور میشینم تا
تم آرووم بگیره ...

چشمامو می بندمو سعی میکنم به افکارم مسلط بشم ولی یه چیزی مانع میشه ، یه
چیزی مثل سنگینی یه نگاه...

آرووم لای چشمامو باز میکنم ...نگاهم تو نگاهش قفل میشه ... چشماش اصلا هرزه
نیست یا هوس باز ... همین باعث میشه عقب گرد نکنم، دل به دلش می دمو
چشمامو نمی دزدم، باز جلو میاد ، سعی میکنم آرووم باشم واسه همین یه نفس عمیق
می کشمو افکار بدو پس میزنم .

- خریدتون تموم شد ؟

- بله، تموم شد ...

- چه زود !

- زیاد حوصله نداشتم ...

- همیشه همینطور بی حوصله این؟

- همیشه گفت همیشه ، ولی کلا زیاد اهل جنبو جوش نیستم...

- چرا کسی همراهتون نیست؟ همیشه تنهایی میاین خرید ؟

مات نگاهش میکنم، کاش دلیلشو لااقل خودم می دونستم .

از روی صندلی بلند میشمو چشم تو چشمای پرسشگرش می ندازم ...

- این همه کنجکاوی برای چی ؟

یکه می خوره ، برام مهم نیست، من یاد گرفتم محکم باشمو به کسی باج ندم، حتی اگه اون یه نفر، یه مرد جذابو مغرور باشه ...

- دلیل خاصی نداره ، ببخشید اگه رنجوندمتون ...

- نه اصلا بحث این حرفا نیست ، اینکه می بینم رفتارتون غیر عادی ، برام غیر قابل درک شده !

جلو میاد ، با لحن شرمنده و دلخوری میگه

- منو ببخشید ...

اینو میگه و یه آه بلند میکشه ولی مرموز تر از قبل ادامه میده

- من هیچ وقت عادت ندارم باعث رنجش کسی بشم، یا حریم خصوصی کسیو زیر پا بذارم ... ولی شما منو عجیب یاد یه گمشده می ندازین ...این باعث شده بی پروا بشم، اما باور کنین هیچ قصد بدی ندارم ...

انقدر لحنش شرمزده و پر درد که ناچار میگم

- اوهوم ... متوجه م ، مشکلی نیست ...

ولی دلشوره عجیبی می گیرم ، داره از چی حرف میزنه؟ یه گمشده! نمی تونم حرفاشو درک کنم، همینطور که سرم زیر و سعی میکنم از زیر نگاه خیره ش فرار کنم دستی می شینه سر شونم ...

بی هوا برمیدرم، نفسم بند میاد " این از کجا پیداش شد "

- معرفی نمی کنی ؟

آب دهنمو به زور قورت میدم .

- دوست سامان هستن؟ تازه از ایران اومدن ...

- پسر نگاهش همینطور بین منو کیان می چرخه ، کاملاً متوجه اضطرابو استرس من شده ، واسه همین با ابرویی گره کرده جلو میاد و با کیان دست میده .
- خوشبختم ، من دوست سامان هستم، عبد ... ببخشید به جا نیاوردم !
- یادم نمیاد معرفی کرده باشم، کیان هستم، برادر هستی ...
- از اینکه دوباره منو خواهر خودش معرفی کرده ،خونم به جوش میاد و می خوام اعتراضی بکنم ، دیگه حتی اگه سوگلو بقیه هم بفهمن برام مهم نیست ، فقط دیگه دلم نمی خواد به این مزخرفاتش ادامه بده ،اما سرانگشتاش توی شونه م فرو می ره ... می فهمم که باز باید خفه شم ، مثل همیشه ...
- که اینطور ! واقعا شرمنده م ، سامان همین اطراف، من دیدم هستی خانوم ایجا نشستن برای اینکه مسیرو گم نکنم ترجیح دادم کنار ایشون بایستم ...
- سامان همیشه بی فکر بوده و هست ، تعجبی نداره ...
- به دقیقه نکشیده سوگل از راه می رسه و پشت بندش سامانم میاد .
- به به ، بین کی اینجاست، افتخار دادین جناب دکتر کیان، اینجارو منور فرمودین ...
- نمی خوامی دست از لوده بازی برداری سامان؟
- باشه ، تسلیم ، حالا چرا باز اخمات توهم رفته ؟
- خواهر تو ول کردی هیچ ، دوستتم که گذاشتی و رفتی کاری ندارم ، نمی فهمم به چه جراتی هستی رو تنها گذاشتی !
- تمومش کن کیان، اونا دیگه بزرگ شدن، تا چند وقت دیگه باید برن دانشگاه، فکر نمی کنی دیگه کم کم وقتش شده مستقل زندگی کردنو هم یاد بگیرن؟

- خودم می دونم چه وقتی برای مستقل شدن هستی خوبه چه وقتی نه ، پس اگه نمی تونی چند ساعت مسئولیت قبول کنی بهتره از این به بعد دور هستی رو خط بکشی ... اینو به تو هم می گم سو گل ...

از این همه لجاجتو تکبرش حالم بهم می خوره، دلم می خواد جلوی همه فریاد بزnm که تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف میکنی ، تو چیکاره ی منی که مستقل شدنو نشدن من به تو مربوط میشه ، چرا به خودت جرات می دی که به جای من تصمیم بگیری ، اما مثل همیشه فریادم تو گلو خفه میشه و باعث میشه نتونم نفس بکشم .

یه ببخشید آرووم میگمو ازشون فاصله میگیرم تا بتونم یه آبی به صورتم بزnm ... واقعا اونجا موندن از توانم خارج شده ...

فقط تو آخرین لحظه صدای شماتت بار سامان که داره به کیان اعتراض میکنه رو می شنوم ، ولی اینا هیچ کدوم درمونی واسه زخمی که من از این همه تحقیر شدن می خورم نیست !!

خودمو می رسونم به یه سرویس بهداشتی و آبی به صورتم می زنم، خنکی آب حالمو بهتر میکنه ، تو آینه ی قدی سو گلو می بینم که سمت میاد

- هستی خوبی ؟

- چطور انتظار داری خوب باشم؟ نمی بینی چطور تحقیرم می کنه ، چطوری می خواد بهمه نشون بده من هیچی نیستم ، اونکه برای لحظه به لحظه زندگی من تصمیم میگیره ...

- آخه این اصلا از کجا یهویی پیداش شد؟!

- چه می دونم! ولی می دونستم از اینکه رضایت داده تنهایی با شماهاییام یه منظور خاصی داشته، لابد می خواسته بفهمه بهش راست گفتم یا نه ...
- یعنی تا این حد شکاک؟
- بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی ...
- حرفم که تموم میشه نگاه چندش آوری بهم می ندازه ومیگه
- مرده شور تو بفرن که امروزمونو هم خراب کردی ، پس تو به چه دردی میخوری ؟
- هیچ وقت کل کل کردن برام جذاییتی نداشته واسه همین بدون اینکه جوابی بهش بدم از دستشویی بیرون میامو می رم سمت کیان ...
- بق کرده و کناری ایستاده ، سامانو عبدم باهم مشغول حرف زدنن، از ترس شماتت دوباره سعی میکنم دیگه با اونا چشم تو چشم نشمو یه راست برم سمت خودش .
- بریم؟!
- یهو کجا غیبت زد؟
- هیمن جا بودم ... خواستم یه آبی به صورتم بزنم ... اگه کاری نداری بریم ؟
- به صورتم نگاه سردی می ندازه ، انگار منتظر که یه حرفی بزنه، که بالاخره بعد کلی این پاو اون پا کردن به حرف میاد ...
- به صنم گفته بودی شام منتظرت نباشه ...
- دیگه مهم نیست ، من حاضرم دیگه خریدی هم ندارم ...
- اگه بخوای می تونیم همه باهم بریم ...
- از تعجب نزدیک دیونه بشم، باورم نمیشه ، سری تکون میدمو میگم
- واقعا؟!

- به هر حال به دوستات قول دادی ، منم از بدقولی بدم میاد، فقط مراقب رفتارت باش ...

- اوهوم باشه ... هستم ...

یه قدم جلو می رمو ذوق زده نفسی میگیرم ، ولی دوباره برمی گردمو چشم تو چشمش میگم

- واقعا ممنون کیان ... خیلی خوشحالم کردی ...

لبخندی نمی زنه اما اخمی هم نمی کنه ، همینم برام کافی ، انتظار زیادی ازش ندارم ...

سوگل کنارم میادو میپرسه

- هستی چی شد یه دفعه؟ پس چرا نرفتی ؟

- نمی دونم !بهش گفتم برگردیم،اما خودش گفت میخواد همراهمون بیاد، من حتی اصراری هم نکردم ..

- بالاخره اونم رام میشه نگران نباش ...

- چی؟!

- هیچی ولش کن، مهم این که شبمون خراب نشد، الان به سامان میگم ، میزو واسه پنج نفر رزرو کنه ...

- باشه مرسی ...

سوگل میره و سفارشات لازمو به سامان میکنه و برمیگرده کنار من ، کیانو عبدوسامانم باهم هم قدم میشن ...

دوباره ذهنم سمت اون پسرو گمشده ای که ازش حرف میزنه کشیده میشه، یعنی داره راست میگه یا اینم یه روش جدید واسه نفوذ به ذهن دخترا!

برای خودم مشغول آنالیز کردن رفتارشم که سوگل می زنه به پهلو

- هی دختر غرق کدومشون شدی ؟ البته بگما داداش جونم از همه شون سره ، ولی
خب عبدم چشماش سگ داره انگار، قدو بالاشو هم نگو ، ولی هستی خودمونیم کیان
یه طور دیگه ست ، تا حالا کسی شبیه اون ندیدم ، با همه نچسبیش نمی تونی ارزش
متنفر باشی ، یه جوری انگار همه رو وادار به احترام گذاشتن میکنه، هیچ مدل نمی شه
بیخیالش شد ...

از تعریفش سرم سوت میکشه ، بر میگرددو با بهت نگاهش میکنم .

- مطمئنی چیزی تو دلت نمونده ، راحت باش عزیزم ...

- نه دیگه همین، داداش جونت یه جنس متفاوت ...

- جمع کن خودتو چه رویی هم داره ...

ابروی بالایی اندازه و نمایشی یه آه پرسوز میکشه...

بالاخره بعد نیم ساعت پیاده روی می رسیم به رستورانی که سامان میز رزرو کرده
... رو میکنه به کیانو میگه

- امشب یه شب به یادموندنی میشه ، مطمئنم ...

- امیدوارم ...

به فضای رستوران نگاهی می ندازم، آرومو دور از هیاهو با نوری کم ، یه جای دنج
واسه گذروندن یه لحظه های خاص ... ناخودآگاه بافکری که توی ذهنم نقش می
بنده صورتم گل می ندازه و لبام به خنده باز میشه ، ولی برای اینکه کسی رو
مشکوک نکنم افکارمو پس میزنم...

اولین نفر منو رو بر می دارم یه نگاهی بهش می ندازم ، سرمو که بالامیارم تا
سفارشو به گارسون بدم به جای همه چی باز نگاهم تو نگاه اون پسر قفل میشه،

دست به سینه نشسته و به پشتی صندلیش تکیه داده ، معذب از نگاه خیرش دوباره
سرمو زیر می ندازمو رو می کنم سمت سوگل
- سوگل این نمی خواد دست برداره ؟ داره عصیم میکنه ...
- چه می دونم ! سامانم می گه یه ریز از اون وقت تا حالا داره راجع به تو ازش می
پرسه ...
- یعنی چی ؟ نمی فهمم معنی کاراشو ! بهش میگم منظور تون از این رفتار چیه ،
میگه من تو حریم خصوصی کسی وارد نمیشم ، قصد بدی ندارم ، من نمی دونم دیگه
چطوری باید بی حرمتی کرد ، کاراش غیر عادی سوگل ...
- چی بگم ، انگاری حق باتو ، می ترسم کیان بفهمه ...
- مطمئن باش تا حالا فهمیده ، من بیچاره حالا حالا ها باید بابت رفتار مسخره ایشون
جواب پس بدم ...
- کاش سامان بهش نگفته بود باهامون بیاد ...
- اون بیچاره از کجا باید می دونست دوستش یه همچین آدمی از آب در می اومد ،
به خصوص که تو هم می گی سابقه نداشته قبلا این طوری رفتار کنه ..
- باور کن راست میگم ، انقدر سرو سنگین و خودشو میگیره که دخترای فامیل
چشم دیدنش رو ندارن ، نمی دونم چرا اینجوری شده !
پوفی میکنمو سری تکون میدم ... با این کارش منو تو شرایط بدی قرار داده ، فقط
امیدوارم کیان زیاد مسئله رو جدی نگیره ...
- هستی ولی به نظرم بد جوری اسیرت شده ، نگاه کن ...
حتی جرات نمی کنم برگردمو به صورتش نگاهی بندازم ، فقط به سوگل چشم غره
ای می رمو رومو سمت کیان میکنم ...

- از محیطش خوشت میاد؟ اعصابت که خرد نیست؟
- نه ... بد نیست، سامان منو می شناسه ، می دونی باید چه جور جاهایی رو انتخاب کنه، ولی بازم اگه تو نمی خواستی محال بود پا تو همچین جاهایی بذارم ...
- شوکه میشم ... باز رنگ نگاهم تغییر میکنه، با چشمایی گشاد شده و دهنی باز سعی می کنم شنیده هامو کنار هم بذارم " اگه تو نمی خواستی محال بود پا تو همچین جایی بذارم "
- ولی تازه وقتی که سرانگشتاشو روی دستم میکشه می فهمم ، کلمات هیچ وقت نمی تونن واسطه خوبی برای زیر و رو کردن احساس باشن ...
- دستام زیر انگشتای نرمش در حال گرم شدن که سرشو جلو میاره، درست نزدیک گوشم ..بعد آرووم زمزمه میکنه ...
- توی خونه باهات حرف دارم ،یادت بمونه ...
- تموم عضلاتم شل میشه،انگار یه گوله یخ وسط قفسه ی سینه م می ذارن، چشمامو می بندمو نفسمو بیرون می فرستم، باید حدس می زدم تمام این حرکات محبت آمیزش یه بازی بیشتر نیست!لعنت به من ...لعنت به من زود باور ...
- سرشو عقب می کشه و اینبار به پشتی صندلی تکیه میده و خیره به عبد که حالا آروومو سر به زیر نشسته میگه
- خواهر داری ؟
- چی ؟!
- پرسیدم خواهری داری ؟خواهرا خیلی عزیزن ...
- بله ... حق باشماست خیلی عزیزن،یه دونه دارم، هشت سال ازمن کوچیک تره ...

- که اینطور ، پس می دونی تعصب یه برادر روی خواهرش چقدر می تونه خطر ناک باشه...

عبد توی جاش جابه جا میشه، احتمالا تا حالا دقیقا منظور کیانو فهمیده واسه همین سری تگون میده و روشو یه سمت دیگه میکنه ...

ولی کیان بد جور مجلسو توی دست گرفته ، رو میکنه سمت سامانو می گه

- سامان جان تا حالا نگفته بودی یه دوستی به این نازینی داری!

- عبد در واقع فامیل مون هستش کیان جان، ولی خب راست میگی واقعا یه دوست نازنین برای من ...

- چطور تا حالا من ندیده بودمشون؟!

- اولین بار میاد اینطرف، ما همیشه ایران مزاحمشون میشیم...

عبد مدام پاشو تگون میده و عصبی از رفتار کیان نفسای طولانی میکشه ...کیان متوجه حالتش شده ، اینبار اونو مخاطب قرار میده و میگه

- ببخشید ، فکر کردم چون زندگی دیگران براتون جالب ، از اینکه بقیه هم در مورد شما کنجکاوی کنن ناراحت نمیشین...

عبد اخمی میکنه و بالحن سردی میگه

- زندگی من هیچ نقطه کوری نداره، هر سوالی دارین می تونین از خودم پپرسین ...

کیان فقط سری تکون میده و دیگه بحثو کات میکنه و می ذاره ما هم یه نفس راحت بکشیم، ولی از این کارش خوشم میاد باعث میشه تا آخر شام اون پسر دیگه جرات نکنه سرشو هم بلند کنه و با نگاه های خیره ش اعصاب منو به هم بریزه ...

وقتی می رسیم خونه خودمو برای یه جرو بحث طولانی آماده میکنم ، سعی میکنم به خودم مسلط باشم ، تا ترسو از چشمام نخونه واسه همینم ترجیح میدم خودم برم سراغش ...

در میزنمو وارد اتاقش میشم ...

داره گره کرواتشو شل میکنه و توی آینه ی با خودش حرف میزنه ...

- چیزی می خواستی ؟

- گفتم باهام حرف داری !

- آفرین به تو، شجاع شدی ...

- کاری نکردم که بابتش ترسی داشته باشم ...

کرواتو که حالا از گردنش جدا شده رو با آرامش سر جاش می ذاره و بدون توجه به من دکمه های بلوزشم باز میکنه ... سعی میکنم عصبی نشمو با یه نفس عمیقو تشر زدن به هستی مشوش درونم بی تفاوت رفتار کنم...

روی کاناپه چرمی اتاقش میشینمو به دوروبر نگاهی می ندازم، هنوزم برام تازگی داره، به ندرت پیش میاد سعادت دیدن این اتاق نصیبم بشه واسه همین با حسرت به همه ی زوایای پنهونش نگاه میکنم ...

چشمم می افته به قاب عکس بی معنی روی دیوار که سبک خاصی داره ، مطمئنم اینو قبلا " اینجا ندیدم ، غرق تماشاش شدم که با لحن تند میگه

- داری به چی نگاه میکنی؟
- این قاب عکسو قبلا اینجا ندیدم ... آخه هیچ وقت خرید نمی ری این چطوری سر از اینجا در آورده ؟
- چه عادت بدی دارن همه ، کنجکاوی بیجا اپیدمی شده انگار!
- نگاهمو از قاب عکس میگیرمو با اخم خیره میشم بهش ...
- بگو میشنوم ...
- اون پسر چی می خواست ازت؟
- چی می تونست بخواد؟ اصلا توفرصتی بهش دادی که منتظر جوابی؟
- داشت باهات حرف میزد اینو که دیگه خودم دیدم ...
- حرف معمولی، چیز خاصی نبود...
- بر فرض که قبول ، ولی انتظار نداری که نوع نگاه کردنشو هم نادیده بگیرم ؟
- تو به عالمو آدم شک داری، تو ذهنت مریض ، بدبینی... باید من جوابگو باشم؟ من چه گناهی کردم که به نظر تو نگاه اون یه طور خاص بوده، شاید بیچاره کلا نگاهش اینطوری ، با همه سرچنگ داری انگار تو!
- فاصله ای که بینمون هستو با چند گام بلند طی میکنه و روبروم می ایسته... باز رفتارش غیر عادی شده، نفسای ممتد با صورتی که هر لحظه بیشتر رو به کبودی میره ...
- منو احمق فرض نکن هستی ... نمی دونم چطوری ، چون امکان نداره دیگه بذارم با کسی بیرون بریو غلط اضافی بکنی، اما بر فرض محال! هرجا ، هر طور، توی هر شرایطی اگه باز اون پسر و دیدی بهش بفهمون اگه قرار باشه بازم تو زندگیت سرک بکشه نابودش میکنم ... فهمیدی ؟

انگشتاشو توی بازوم فرو می بره ، دردو تو عمق وجودم حس می کنم، کاش می
تونستم همینجا نفسشو واسه همیشه بگیرم!

- البته غیر قابل فهم نبود، توهم باهوشی ، مطمئنم خوب درک کردی منظورم چی
بود ...

اشکی که توی چشمام حلقه زده رو به هر زحمتی که هست پس می زنم...
- ولم کن ..

- برو ... خوابم میاد، فقط خوب به حرفام فکر کن ..

پامو که از اتاقش بیرون می دارم ، اشکام روون میشه، کاری هم جز پناه بردن به
اتاقم ندارم، قدمامو تند میکنم تا زودتر از این فضای مرگ آور دور بشم ...

به ساعت شب‌رنگ روی دیوار نگاه میکنم، یک نیمه شبو نشون میده ،ولی هنوز
صفحه ی گوشیم چشمک میزنه ...

پوشه ی پیامو چک می کنم، سه تا پیام از سوگل اومده ...

- خوابیدی هستی؟

- کارت دارم جواب بده ...

- هستی خواهش می کنم ...

دلم شور می افته، سریع می نویسم ...

- چی شده ؟ این وقت شب هنوز خوابیدی؟

به ثانیه نکشیده جواب میده ..

- کیان خوابیده ؟

- آره، خیلی وقت ، من تو اتاقم ... چی شده؟

- کاریت که نکرد؟
- نه ... حرفتو بزن ...
- هستی ، عبد شمارتو از سامان گرفته ...
- چی؟!
- تموم تنم یخ می کنه، اگه این وقت شب نبود حتما زنگ می زدمو فریادمو سرش خالی میکردم ...
- مگه زده به سرش؟ چرا اینکارو کرده؟ منو تو دردرس بدی انداختین می دونین؟
- من بی تقصیرم، عبد سامانو مجبور کرده، اونم که می شناسیش خیلی حساس نیست، خواستم خبر داشته باشی...
- اگه کیان بفهمه همه مونو باهم میکشه ...
- نذار بفهمه، خودت یه جوری عبدو دست به سر کن ...
- انقدر کلافه و عصییم که دیگه جوابشو نمیدمو گوشه رو پرت میکنم روی زمین ...
- دلم می خواد فریاد بکشم ، نمی دونم حالا با این مشکل جدید چطوری روبرو بشم "خدایا چرا همه فقط به فکر خودشونو منافعشون هستن، یه درصدم فکر نمی کنن ممکن چه بلایی سر طرف مقابلشون بیاد، کاش می تونستم لااقل فریادمو سر اون خالی کنم!
- میون یه دنیا فکر و خیال و حس بد ، دوباره خواب مهمون چشمام میشه ...
- وقتی چشم باز میکنم ، صنمو می بینم که داره اتاقمو مرتب میکنه...
- سلام ... ساعت چنده؟
- سلام .. نزدیک ده، صبحونه می خوری ؟
- نه ... گرسنه نیستم، کیان رفته؟

- آره ، صبح زود رفت ...
- باشه مرسی ... راستی صنم یه سری وسیله می خوام می نویسم بده تورج بگیره ...
- چشم خانوم ...
- ممنون ...
- وقتی تورج نباشه ، صنم از فرصت استفاده میکنه و میره خونه پشتی پیش پسری که تازگیا واسه باغبونی اومده ، اینو چند روز پیش وقتی داشتم تو باغ قدم می زدم فهمیدم، اگه عبد زنگ بزنه و کسی دورو برم نباشه راحت تر می تونم با موضوع کنار بیام ...
- صنمو تورجو می فرستم دنبال نخود سیاهو گوشی رو توی دستم میگیرمو با حالی پریشون منتظر تماسی از اون پسر می شینم ...
- یه ساعتی گذشته و هنوز خبری ازش نیست، صدای شکم بلند میشه ، می رم توی آشپزخونه تا چیزی بردارم که گوشی توی دستم می لرزه و همزمان قلبم به رعشه درمیاد، شماره نا آشناست حدس اینکه خودش باشه کار سختی نیست...
- بله بفرمائید...
- سلام ... منم عبد ...
- برای چی زنگ زدین؟
- کارتون داشتم باید باهاتون حرف بزنم، زیاد وقت تونو نمی گیرم ...
- از اینکه انقدر اوضاعو ساده می بینه و براش فرقی نداره با این کارش منو توی چه دردسر بزرگی انداخته خونم به جوش میاد...
- شما می فهمین دارین چی میگین؟ می دونین با این کارتون ممکن منو دچار یه مشکل بزرگ بکنین ... واقعا نمی فهمم منظورتون از این کاراچیه؟!

- بین هستی تو داری راجع به من قضاوت اشتباه میکنی ، یه بار گفتم بازم میگم ، قصد بدی ندارم ، فقط می خوام یه مسئله ای رو روشن کنم، یه مشکلی که سال های سال چند تا خونواده رو اسیر خودش کرده، شاید کلید حل اون مشکل تو باشی ... من یه چیزایی فهمیدم، ازت خواهش میکنم بذار ببینمت ...

- غیر ممکن ، کیان اگه بفهمه باهات حرف زدم اول منو میکشه بعدش میاد سراغ تو ...

- ولی من باید باهات حرف بزنم ... خواهش می کنم...

- هیچ راهی نیست ، باور کن، من دنبال دردرس نمی کردم ، منو به حال خودم بذار...

- یعنی باور کنم نمی خوای هیچی راجع به گذشته خودت بدونی؟

- داری از چی حرف می زنین؟

- ازت خواهش کردم، نمی تونم به سادگی از این ماجرا بگذرم، من باید باهات حرف بزنم، باشه قبول ، می دونم شرایط سختی داری، کیان همه جوره دستو پاتو بسته، آیدی مو برات می فرستم ، شب بهم پیام بده اونطوری راحت تر می تونیم صحبت کنیم ...

یه نفس عمیق میکشمو تماسو قطع میکنم ... واقعا نمی دونم باید چیکار کنم! به خودم وقت میدم تا بتونم یه تصمیم درست بگیرم ...

ولی ذهنم کلا درگیر اون پسر و حرفاش شده چیزی که دیگه انکارش فایده ای نداره ...

امشب بالاخره بعد چند وقت کیان باز اومده سر میز شام، به اصرار صنم منم اومدم ، حس بدی دارم ، نمی دونم چرا تازگی ها نمی تونم آرامش اطرافمو باور کنم، مدام منتظر یه اتفاق پیش بینی نشدم ...

- خب تعریف کن امروز چطور بود ؟
- بند دلم پاره میشه "نکنه از تماس عبد خبرداره؟ نه بابا مگه نمی بینی چقدر آرووم ،اگه فهمیده بود اینطوری راحت اینجا نمی نشستو از غذاش لذت نمی برد...
یکمی من من می کنمو میگم
- یه سری وسایل نقاشی گرفتم می خوام چند تا طرح بزنم، شاید بخوام از اینترنتم یه چیزایی سرچ کنم ...
- که اینطور ، فکر بدی نیست، این چند روزو هم خودتو سرگرم کن، بری مدرسه وقت خالی دیگه نداری ...
- راستی کیان چرا مهیار چند روزی پیداش نیست؟
- رفته واسه یه سفر کاری مالزی ، چند روز دیگه برمیگرده ، قبل رفتنش بهم گفته بود ...
- پس چرا به من چیزی نگفتی ؟
- چون نپرسیدی ... راستی تا یادم نرفته بگم که از این به بعد تورج خودش تو رو می بره و میاره ...
- "باز یه نقشه ی مزخرف دیگه،تنها دلخوشیمو هم ازم گرفت، اون یه عوضی به تمام معناست"
- یعنی چی؟ چرا خود محمد نیاد دنبالم ؟
- به اون یه سمت جدید توی شرکت دادم، نمی تونه دیگه راننده ی تو باشه، تازه تورج تازگیا خیلی بی مصرف شده ...
- دلم به حال تورج بیچاره میسوزه، حتی اجازه نفس کشیدنم بهش نمیده بعدبش میگه بی مصرف شده ...

با حالو روزی خراب میرم سمت اتاقم، دیگه هیچ نقطه روشنی برای گریز نیست،
تنم خسته ست دلم میخواد تا ابد بخوابم ...

روی تختم دراز میکشمو به سقف خیره میشم ... یعنی ته این زندگی چی میشه؟
چطوری راه خلاصی پیدا کنم ...

گوشیمو از روی بغل تختی برمیدارم و به صفحه ش نگاه می ندازم، تردید دارم
ولی انقدر کلافه و سردرگم هستم که یه استرس دیگه رو به جون بخرم، شاید
حرفای اون پسر راست باشه!

به آیدی که برام فرستاده نگاه میکنم ... صبرم لبریز میشه ... لب تابمو برمی دارم و
سریع آیدی شو ذخیره میکنم، از این که می بینم چراغش روشن ضربان قلبم
بالامیره ، مسخره ست، انگار که دارم به یه قرار ملاقات عاشقانه نزدیک میشم! دستو
پامو گم کردم ...

قبل از اینکه منصرف بشمو همه چی رو بهم بزنم می فرسته

- سلام، چقدر خوشحالم کردی، یه دنیا ممنون ...

- نمی تونم زیاد بمونم، هر لحظه ممکن یه نفر سر برسه ...

- تو از چی می ترسی؟

- از کیان ... از سوالو جواب کردنش ، از شاخو شونه کشیدنش ، بازم بگم ...

- نه ... کافی ، فهمیدم ... ببین هستی من راجع به چیزی که می خوام بگم حتی با
سامانو سوگل حرفی نزدم، خودت اگه خواستی بعدا می تونی راجع بهش باهر کسی
حرف بزنی ...

- باشه ... حالا حرفتو بزن ...

- تو خواهرکیان نیستی درسته؟
- فهمیدنش کار سختی بود؟
- وقتی همه ی عالمو آدم حتی سامانو سوگل میگن هستی ، آره ، سخت بود ... اونا همه فکر میکنن پدرو مادرت مردن و با عمه ت برگشتی پیش برادرت ...
- این همه تلاش برای این بود که همه ی چیزایی که می دونمو دوباره برام توضیح بدی؟
- هستی می خوام یه چیزی ازت بپرسم؟
- چی؟!
- کاش می تونستم صداتو بشنوم؟
- فکرشم نکن ، سوالتو بپرس ...
- اسم پدرو مادرت رو میدونی؟
- آره ... مامانم ترمه بودو بابام محراب ...
- چند لحظه چیزی نمی نویسه، دل تو دلم نیست، نفسم به شماره افتاده، صفحه گوشیم خاموشو روشن میشه، همزمان تایپ میکنه خواهش میکنم جواب بده ...
- الو ... دیونه شدی؟ داری چیکار میکنی؟
- من اونا رو می شناسم هستی ...
- یه چیزی تو وجودم شعله میکشه، دلم می خواد نعره بکشم، این چی داره میگه !
- چی داری میگگی؟!
- من اونارو خوب می شناسم ... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی ...
- داری اذیتتم میکنی ؟ آره ؟

- نه به خدا ... واسه همین گفتم باید بینمت ، هستی من باید رو در رو همه چی رو برات بگم ...
- نمی شه، باور کن نمی تونم، تا مدرسه م چند روزی مونده ، نمی تونم تا اون موقع صبر کنم، تو رو خدا هرچی می دونی بگو ...
- اینطوری همیشه، به چیزایی هست که توازش بیخبری، فقط موندم چطوری تا حالا نفهمیدی کیان برادرت نیست!
- می دونستم نیست، از بین حرفای عمه م شنیدم که اون برادر شوهر عمه ی من ... اوایل فکر میکردم برادرم، ولی بعد فهمیدم همه ش دروغ بوده...
- برادر شوهر عمه ت ؟
- من اینجوری شنیدم ...
- تا اونجایی که من خبر دارم فربد برادری نداشت !!!
- دیگه نمی دونم چی بگم، به خدا حق دارم به همه چی این دنیا شک کنم!
- هیچ وقت راجع به شوهرش باهات حرفی نزد؟
- نه ... نه خودش نه کس دیگه ای حرفی نمی زد، می دونی که عمه چند سالی هست مرده، من اون موقع زیاد حواسم به این چیزا نبود، هر وقت سوالی می پرسیدم، جوابی نمی گرفتم ...
- می فهمم ...
- حالا اصلا نمی دونم باید باور کنم مهتابم عمه م بوده یا نه ...
- اونو باور کن، من از طریق همون فهمیدم تو واقعا کی هستی، تو هم اسم گمشده ی مابودی، چهره ت با بچه گیت خیلی فرقی نکرده، اون دختری با عمه ش فرستاده بودن خارج از کشور ، سامان همون روز اول وقتی ازش راجع به تو پرسیدم بهم همه

چی رو گفت ،بیچاره فکر میکنه دارم در مورد تو برای خودم تحقیق میکنم ... نمی دونی از اینکه بعد این همه سال پیدات کردم چقدر خوشحالم ...

بند بند وجودم داره می لرزه، نمی تونم همه ی حرفاشو باورکنم، الان حالم از قبلم بدتره، درست توضیح نمیده برام، جرات ندارم پرسم مادرو پدرم زدن یا نه ، دلم می خواد این روزنه امید ویرون نشه ، خدایا من با این همه سوال بی جواب چطوری سرکنم؟

- داری منو می ترسونی، چطوری حرفاتو باورکنم، اصلا تو واسه چی دنبال اون گمشده ای؟

صدای ضربه زدن با انگشت روی در انداممو به لرزه در میاره ، بدون اینکه خداحافظی کنم تماسو قطع میکنمو گوشی رو زیر پتو می فرستم، نگاهم سمت صفحه لب تاب کشیده میشه ،هنوز روی صفحه چت مونده ... فقط فرصت میکنم صفحه رو کوچیک کنم بعد یه نفس عمیق آرووم بگم بله ...

صدای صنم باعث میشه نفسم حبس شدم آزاد بشه ،اگه کیان بود باید به زنده موندم شک میکردم ...

- بیا تو ...

- هستی جان قرصاتو خوردی؟

- آره خوردم ...

- داری چیکار میکنی؟

- باید به توهم جواب پس بدم؟

- نه ... نه ... آخه آقا نگرانت بودن ، گفتن بینم داری چیکار میکنی...

- باهاش هماهنگ کردم، دارم توی نت دنبال یه سری طرح میگردم ...

نگاهش روی صفحه ثابت میشه ، لجم میگیره ، دختره احمق فوضول ...

- تازه می خواستم شروع کنم که سر کار خانم سر رسیدین ...

- آها باشه، پس شبت بخیر ...

- شب به خیر ...

چشمامو می بندمو سعی میکنم با این همه تشویش کنار بیام البته اگه بتونم !

بق کرده تو تختم مچاله شدم، حتی حوصله بلند شدن از تختو هم ندارم، اصلا نمی فهمم این همه اتفاق برای چی افتاده! هیچ کسو ندارم تا باهاش حرف بزنم، هیچ کس نیست که به دردو دلام گوش بده، کم آوردم ، حس می کنم تو خلاء دارم دستو پا میزنم! چه حس بدی خدا...

باز به حرفای عبد فکر میکنم، حیف که حرفامون نیمه تموم موند! اه لعنت به تو کیان ... لعنت به همه تون ...

می گفت شوهر عمه مهتاب برادری نداشته، می گفت پدرمو مادرمو می شناخته ، می گفت مدتها بوده دنبال من می گشته، ناخودآگاه با این فکر خنده میشینم روی لبهای همیشه ماسیدم ،یعنی باورکنم تمام این مدت داشتن دنبال من میگشتن !!!

اگه واقعا من اون کسی باشم که عبد ازش حرف میزنه خیلی چیزا تغییر میکنه ... بیشتر از همه ،حس نفرت از خانواده م که تموم این سالها مثل خره به جونم افتاده بود ...

بالاخره به هر جون کندن هست از جام بلندمیشم، توی آینه نگاهی به خودم می ندازم " مگه من چند سالم که باید این همه تنهایی رو فقط با خودم قسمت کنم " دلم

باز به حال خودم میسوزه، ولی همیشه از ناله کردن بیزار بودم، به خودم نهیب میزنم " زار زدن دردی رو دوا نمیکند دختر جون، فکر کن بین چطوری می تونی یه راه گریز پیدا کنی "

هرچی بیشتر به مغزم فشار میارم کمتر به نتیجه میرسم...خدایا خودت کمک کن

"فصل سوم"

روی اون تیکه سنگ محبوبش نشست، یه نفس عمیق کشید و به افق خیره شد، دریا پرتلاطم بود و موجا روی صخره ها طنازی می کردن، طعم شور دریا رو از قطره های که به سر و صورتش می خورد خوب حس می کرد، زیادی نزدیک بود، نزدیک بی پروایی دریا ...

نفسشو بیرون داد و یه لحظه به آسمون بالای سرش خیره شد "بازم راضیم به رضایت"

از روی تخته سنگ بلند شد، می دونست بیشتر موندن جایز نیست، داشت کم کم هوا تاریک میشد...

وقتی پاشو از ساحل بیرون گذاشت تیامو پریشون کنار ماشینش دید...بی تامل جلو رفت...

- ترمه جان باز بدون خبر اومدی بیرون، می خوای دیونه مون کنی!

- سلام عزیز دلم خوبی؟

تیام با حرصی که تو دلش بود و سعی داشت مخفیش کنه گفت:

- سلام، ببخشیدا ولی کارات آدمو عصبی میکنه ...

- به کی رفتی تو! تو کل خوانواده آدم عصبی نداریم!

ترمه به حرفی که زده بود تو دلش خندید، معلوم بود به هیچ کدوم ...

- حالا بریم؟ دردو دلت تموم شد؟

- واسه چی اومدی دنبالم؟ می ترسی گم شم؟

- ترمه اگه یه چیزیت بشه من طاقت نمیارم، باور کن این خودخواهیت خیلی اذیتت میکنه ...

- من چیزیم نیست آقا... این مریضی کهنه شده، باهش مدارا می کنم، انقدر بی خودی نگران نباش ...

ولی خودشم باور داشت که حرفش یه دروغ محض، این تیر کشیدن های مفرط تو قفسه سینه ش نشون از خبر خوشی نداشت ...

- باشه، اما تو رو خدا اینبار بی خبر جایی نرو، از صبح از نگرانی دارم دیونه میشم ...

- چشم ... چشم عزیز خواهر ...

ترمه جلو اومدو پیشونی عرق کرده تیامو بوسید، تنها موجودی که همیشه و همه جا حامیش بودو شده بود جزئی از وجودش ...

وقتی پا تو حیاط خونه ی تیام گذاشتن هوا کاملا تاریک شده بودو درختای نخل منظره مخوفی رو به نمایش گذاشته بود ... تیام اخمی کردو پشت سر ترمه راه افتاد ...

چند دقیقه بعد صدای ناز سعیده تو فضا پیچید ...

- اومدی قربونت برم؟ مردیم از نگرانی که ...

- شما ها نمی خواین دست از این کاراتون بردارین، اون از این پسر، که کارو زندگی شو ول کرد افتاده دنبال من، اونم از تو، به خودتون مسلط باشین یکم ...

- ترمه به خدا خیلی رو داری، عوض تشکرت؟

ترمه جلو رفتو صورت سعیده رو بوسید، بوی محبت می داد... بوی نگرانی، بوی خواهر نداشته ش ...

- عمه سلام ...

- سلام به روی ماهت خانوم خوشگله ...چطوری عزیزم؟ تو مثل اینا نگران نشدی؟

- نه عمه، من عین خودتم، کلا دیر دمم، اینا عادت کردن بی خودی شلوغش کنن ...

ترمه سر ماهکو تو سینه کشیدو یه نفس عمیق به ریه هاش فرستاد، اونم جزئی از وجودش بود ...

- ماهان کجاست سعیده؟

- با محمد رفته بیرون خوراکی بخره، فردا باید بره اردو...

- عمه به فداش، دیدم این چند روزه چقدر ذوق داره بچه ما ...

روی تخت به پهلو جابه جا شد، نگرانی از مریضی بابا علی یه لحظه هم آرووم نمی داشتش، تازگی ها هم که مادرش گیسو یه مقدار دچار فراموشی شده بودو نمی تونست مثل قبل خوب مراقب علی باشه ...

یه دنده بودن دیگه، هزار بار بیشتر گفته بود که بیان اینجا تا همه با هم زندگی کنن ولی زیربار نمی رفتن که نمی رفتن، پدر مادر خودش بودن ولی ازاینکه اینقدر بی فکر بودن عصبی میشد، هوای اینجا هرچی بود از هوای دود زده تهران که بهتر بود، اما گیسو و علی هیچ جوهره حاضر نمی شدن از شهرشون دور بشن ... دلنگرونی هاش این روزا بیشتر شده بود ...

بیشتر از 14 سال از اون روز می گذشت، از اون روزی که همه شون تصمیم گرفتن بیان اینجا زندگی کنن، اون روزا هستی عزیزش دوسالو رد کرده بودو حسابی هم

بازیگوش شده بود، دختری که عاشق دریا و تلاطمش بود و سرکشیش شبیه اون می زد، قلبش باز فشرده شد، چطوری در عرض چندماه خدا هم جانشو ازش گرفت هم نفسشو ناپدید کرد، اون موقع ها باورش نمیشد بدون اونا بتونه بازم ادامه بده، فکر میکرد خیلی زود از پا درمیاد.. ولی خیلی از اون سال گذشته بود، خیلی ... اما اون هنوز زنده بود، هنوز داشت نفس میکشید ... هنوزم یه امیدی تو دلش سو سو می زد ...

با کف دست قفسه سینه ش رو مالید ، چقدر مدام درد داشت این روزا ... مگه چند سالش بود هنوز یه دنیا فاصله با پیرو تحمل این جور دردا داشت ، ولی دردی که روحشو خراش داده بود چی؟ اون که باعث شده بود شبیه یه پیرزن هفتاد ساله ، حتی حوصله خنده های عزیزاشو هم نداشته باشه ...

هرچند سعی میکرد عادی رفتار کنه ، بخنده و باهاشون همراه باشه، ولی این نقش بازی کردنا هیچ کسی رو گول نمیزد ...

بعد رفتن محرابو ناپدید شدن هستی هرچی به تیام التماس کرد تا بذاره تنهایی زندگی کنه تیام نداشت، البته سعیده هم مزید بر علت بود، هیچ وقت دیگه اجازه نداد بعد اون شب ترمه تنها بمونه ...

بعد رفتن محراب ، ترمه و هستی هنوز تو همون خونه ای که زندگی پر از عشقشون رو شروع کردن مونده بودن ، تیام مدام از ترمه می خواست که بیاد خونه ی اونا تا بتونه بیشتر هواشون رو داشته باشه ، ولی ترمه هیچ رقمه زیربار نمیرفت، مدام زجه میزد و میگفت می خواد باقی عمرشو جایی باشه که محرابش نفس میکشیده، شبیه

مجنونا شده بود، رفتاراش عادی نبود، همه گفتن بذار یه مدت به حال خودش باشه ،
تیامم قبول کرد...

ولی ... اون شب ، اون شب لعنتی، بعد دزدیده شدن هستی وقتی خبر بهشون رسیدو
سراسیمه خودشون رو رسوندن به اون خونه نفرین شده که یه روز مظهر عشقو
دلدادگی بود ، با تن نیمه جون ترمه روبرو شدن...
ضربه هایی که به سرو صورتش زده بود کاری بود،
هنوز بعد این همه سال جای زخما تو سرو صورتش قابل تشخیص بود.

بعد اون بود که دیگه نه تیام نه سعیده نداشتن حتی یه لحظه هم ترمه تنها بمونه...
ولی یه داستان مرموز دیگه هم بود ، همون روزا بود که فرید مثل دیونه ها اومد
سراغشون، مهتاب باز ناپدید شده بود، اون مهتابشو می خواست عزیز دلشو، ترمه
دیگه داشت به مرز جنون می رسید، حالا باید چه کار میکرد مهتاب دوست عزیزش
خواهر عزیز ترین کسش اونم حالا نبود!

هیچ کس نمی دونست مهتاب یه شب کجا غیبش زده ؛ فقط نبود ... مثل یه شبج نا
پدید شده بود، زندگی شون، خانواده شون ، به معنی واقعی ازهم پاشیده شد ... اما
کمتر کسی ممکن بود به فکرشم برسه که هستیو مهتاب باهمن، این یه فرض محال
بود!!!

جستجو کردن، به همه جا خبر دادن، توی همه ی بیمارستانا، بین همه دوستا و آشنا
ها، آخر سرم سرد خونه ها و جاهایی که فکرشم مو به تن آدم سیخ میکرد ...
اما هیچ جا خبری از مهتاب نبود، پلیس داشت دنبال یه ردی ازش میگشت که همه
چی برای همیشه از طرف اون نابود شد و هرچی به اون مربوط میشد توی ذهن
اطرافیاناش مدفون شد ...

از طرف یه شخص ناشناس خبر رسید که مهتاب با عشق قدیمیش از ایران فرار کرده، پرونده همون جا بسته شد، فرید دیگه دنبالشو نگرفت، برای همیشه گذاشتو رفت، مگه چقدر می تونست اشتباهات مهتابو نادیده بگیره، این وسط شاید مهتاب بیشتر از همه باخت!

پدر و مادرش خودشونو از همه مخفی کردنو دیگه هیچ مرادده ای باهیچ کس نداشتن، حتی رابطه شونو با علی و گیسو هم قطع کردن، شاید تنها دلخوشی شون این بود که محراب عزیزشون نبود تا این رسوایی و بی آبرویی رو ببین، باید فکر میکردن مهتابم مثل محراب برای همیشه از دست دادن ...

- عمه نمی خوام بیای بیرون من دارم میرم ...

دلش ضعف رفت، شنیدن صدای ماهان همیشه برایش لذت بخش بود، خنده بی جونی زدو گفت:

- عمه به فدات، دارم میام عزیز دلم ...

ماهان پشت در ایستاده بود، چشماش دقیقا شبیه تیام بود، چیزی که ترمه برایش جون می داد...

- داری کجا می ری آقایی؟

- اردو دیگه، مامان سعیده بهت نگفت؟

- چرا عزیزم، گفته بود، ولی نمی دونستم امروز قرار بری!

- عمه از زیر قرآن ردم میکنی؟

- تو جون بخواه پسر قشنگم ...

ماهان خنده قشنگی کرد، ترمه بغضش گرفت شاید آگه هستی خودشم بود
همینطور خنده هاش قشنگ بود و اونو به عرش می رسوند...
ترمه پشت سر ماهان راه افتاد، هنوز ده سالش نشده بود ولی پسر عاقلی بود
، درست مثل تیمام، مردونه و با ابهت رفتار میکرد، اما ماهک با اینکه سه سالی هم از
ماهان بزرگتر بود، اما خودسری و یه دندگی هاش همه رو یاد بچه گی سعیده می
نداخت

"فصل چهارم"

هستی

هرچی به مغزم بیشتر فشار میارم کمتر به نتیجه می رسم، همه ی راهای ممکنو توی
ذهنم سبک سنگین می کنم ، خودم که تنهایی کاری ازم بر نمی یاد، به بردیاهم که
اطمینانی نیست، به خاطر دوستش هر کاری میکنه، شاید بتونم از مهیار کمک بگیرم!
نمی دونم چطوری ولی بیشتر از بقیه میشه بهش اعتماد کرد! ریکسش زیاد ولی به
امتحانش می ارزه...

تصمیم میگیرم برم سراغ کیان ، اون حتما می دونه مهیار برگشته یا نه ...
در می زنم، صدایی نیما ... یکی دو دقیقه می ایستم اما هیچ خبری نیست ...
بی حوصله می رم سر وقت صنم
- صنم ... گفتمی که کیان اومده ؟
- آره خانم نیم ساعتی هست برگشتن ...
- پس چرا هرچی در میزنم دروباز نمیکنه ، انگار قفل !

- شاید دارن دوش میگیرن؟
- قبلا دوش میگرفت در اتاقشو قفل نمیکرد!
- از دست تو دختر، خب شاید یه کار شخصی داشتن، چه می دونم! لابد کارشون تو حموم طول کشیده ...
- یه خنده مسخره میکنه که باعث میشه یه نگاه چندش آور بهش بندازم ..
- چیه؟ مگه دروغ میگم؟
- خجالت بکش... میرم دوباره در بزنم کار واجبی باهاش دارم ...
- شونه ای بالا می ندازه و با خنده ای که روی لبش جاخوش کرده مشغول کارش میشه ...
- دوباره دستگیره درو میگیرم و تکون میدم، برعکس تصورم در باز میشه ...
- بلافاصله سرمو زیر می ندازم، دلم نمی خواد فکر کنه منتظرم تا اونو تو هرشرایطی ببینم ...
- ببخشید در قفل بود، فکر کردم هنوزم بسته س ...
- چرا سرتو زیر انداختی؟ بیا تو ببینم چیکار داری؟
- به سرو صورت خشکش و لباس بیرونی که هنوز توی تنش نگاه میکنم، هیچ اثری از دوش گرفتن یا انجام کارای مزخرفی که صنم ازش حرف می زد نیست...
- دارم به دلیل قفل بودن در فکر میکنم که با لحن آروومی که ازش بعید میگه
- چیزی شده؟
- هان؟
- دنبال چیزی میگردی؟

- درو چرا قفل کرده بودی؟
- باید قبلش باتو هماهنگ میکردم؟
- چی میگی واسه خودت! منظورم این نبود، آخه خونه که باشی در اتاقت هیچ وقت قفل نیست، واسه همین تعجب کردم!
- کار داشتم ...
- باشه توجیح شدم ...
- "بالاخره که می فهمم تو این اتاق چی رو پنهون کردی آقای خیلی مطمئن"
- کیان پس اون تابلو کجاست؟ برش داشتی؟
- تو به این کارا چیکار داری دختر جون؟ حرفتو بزن، باید برم بیرون یه قرار کاری دارم ...
- از اینکه می خواد دوباره بره بیرون حس خوبی ندارم، قیافه م آویزون میشه ...
- تو که تازه اومدی؟
- میادو جلوی روم می ایسته، برای اینکه خوب بینمش سرمو بالا میگیرم، ولی سردی چشماش تنمو می لرزونه ...
- نگرانم میشی؟
- معلوم که نه، چه ربطی داره ...
- گفتم می خوام برم بیرون چشمات یه طوری شد ...
- نه ...
- جوجه کوچولو با خودت چی فکر کردی هان؟ تو ذهن کوچیکت چی می گذره؟
- توی یه چشم بهم زدن دستشو بالا میاره و پائین موهامو توی دستش میگیره ...
- میگیره ...

- چقدر نرم ... مثل ابریشم ...

گیج میشم از حرفاش ، نمی فهمم بامن یا داره با خودش حرف میزنه ، ولی انگار حالش خوب نیست! کیانو از لطافت گفتن!!!

- باید برم ... ببخشید مزاحمت شدم ...

با دست آزادش بازمو میگیره ، یخ می کنم "چه دستاش سرده"

- کجا عروسک ... بازم می خوام فرار کنی ؟

- با منی ؟

چشماشو تنگ میکنه، یه بار دیگه به صورتم نگاهی می ندازه، چشماش میگرده، پوستم زیر فشار دستاش مورمور شده ... اون حالش خوب نیست...

دوباره میگم

- کیان با منی ؟

می خنده، یه جوری میشم، خنده هاش عادی نیست، ولی به صورتش یه حالت خاص بخشیده ،حالتی که تا امروز ندیدم ، فاصله رو باز کم میکنه ...

کم کم دلم می خواد نعره بزنم، ترس وجودمو پر کرده، از طرفی هم نمی خوام بازم مسخره م کنه،شاید می خواد منو بازی بده، ولی داره اذیتم میکنه ... من این بازی مسخره رو دوست ندارم...

...خدا می خواد چیکار کنه... حاضرم قسم بخورم هیچ وقت اونو اینطوری ندیدم!

سرشو میاره جلو تر، ضربان قلبم اوج میگیره، حس میکنم قلبم توی صورتم می زنه ، حالت تهوع دارم ...

- کیان خواهش میکنم، داری چیکار میکنی ؟

نفسم به شماره افتاده ، حتی جرات جیغ کشیدنم ندارم ... نکنه حماقت کنه !!!

هرچی توان دارم به کار میگیرم ، نباید بذارم بیشتر از این تحقیرم کنه، اشک تو کاسه چشمم پر شده ...

خودمو از حصار دستاش بیرون میکشمو با مشت به سینه ش میکوبم ...

- داری چیکار میکنی دیونه ... برو کنار...برو...

- ترسیدی ؟

- برای چی باید ترسم؟

- رنگت پریده ... داری می لرزی هستی ...

تنم گر میگیره ، تموم مدت به گمون اینکه منو جای یه نفر دیگه گرفته داشتم خودمو گول میزدم ...

چطوری این رفتاراشو هضم کنم ، آخه چطور ممکن!!!

- حالت خوب نیست بذار برم ...

- حالم خوبه، چرا یخ کردی؟

- داری اذیتم میکنی کیان ...

- یه بار دیگه بگو کیان ...

دارم کم کم به سلامت عقلش شک میکنم ، این امشب چش شده؟!!

همینطور مات چشماشم که بازومو میگیره و تکونم میده

- فقط یه بار دیگه ...

کم مونده خواهش کنه، خدای من خیلی خنده داره! باز تکونم میده از ترس اینکه

نکنه یه خریت دیگه بکنه میگم

- خواهش می کنم کیان، بذارم برم ...

- داری اذیت میشی؟

- آره ...

- چرا؟ مگه چی شده؟ من فقط کنارت ایستادم، یکم نوازشت کردم همین، چرا باید اذیت بشی ...

... احمق روانی ... می خوام حرف بکشی؟ خدایا حالا چطوری باید بهش بگم چشمت، طرزت نگاهت که منو می ترسونه ...

- بگو دیگه، چی داره اذیت میکنه؟

- چیزی نیست، فقط دلم می خواد برم اتاقم همین ...

خنده ی سرمستی میکنه، هنوز بدن لرزه دارم، واسه همین مدام نفس میگیرم، باز میاد جلو، دلم می خواد بمیرم، ولی اینبار غافلگیرم میکنه...

مثل بابا هایی که لب بچه هاشونو میکشن لپمو میگیره و آرووم میکشه ...

- پس تو کی بزرگ میشی آخه!

- برم؟

- اه .. برم ... برم ... اصلا برای چی اومدی که حالا انقدر برای رفتن مشتاقی؟

به مغزم فشار میارم، هان می خواستم بدونم مهیار برگشته یا نه؟ با من میگم

- اومدم پرسم که مهیار برگشته یا نه؟

مثل یه ببر زخمی غرش می کنه ...

- احمق، برای این سوال مسخره این همه وقت منو گرفتی؟

تعادل روانی نداره، به اثباتم نیازی نیست ... پس فکر کرده برای چی اومدم تو اتاقش؟

- برو بیرون ...

- برم؟

- مگه یه ساعت نمیگفتی بذار برم، حالا برو، بذار تنها باشم، برو بچه ، برو، هیچ وقت به تو امیدی نیست ...
- ولی من هنوز جوابمو نگرفتم ...
- دوباره برمیگرده طرفم، چشماش سرخ سرخ شده، با صدایی خفه ای میگه
- بر گشته ...
- اوهومی میگمو از اتاق بیرون میامو بالاخره نفس حبس شدمو آزاد میکنم ...
- ...این دیگه کیه ، هیچ وقت نمی تونم بشناسمش ...
- خبر برگشتن مهیار باعث میشه همه ی احساسات ضدو نقیض اون لحظه ها رو فراموش کنم تمرکزمو بذارم روی اینکه چطوری اونو وارد این ماجرا کنم؟
- توجام غلطی می زنمو از تخت بیرون میام " بالاخره صبح شده ، خدایا شکر "
- سریع شماره مهیارو میگیرم، سه تا بوق میخوره که تماس برقرار میشه...
- سلام منم هستی ...
- سلام بر آهوی کوچولوی ما ،چطور شده سراغی از ما گرفتی بانو؟
- کی برگشتی؟ چرا بهم نگفته بودی داری می ری مسافرت ؟
- دیروز اومدم، به کیان گفتم بهت بگه! نکنه مثل همیشه نامردی کرده ؟
- اون که نامردی تو خونش ...
- باز که بدشدی ، از این حرفا نداشتیما ...
- تو میگی مشکلی نیست من که میگم مشکل دار میشه؟
- تو خوب باش، به بقیه چیکار داری ؟
- از مهرسا چه خبر؟
- خوبه ، مشغول نامزد بازی ... نمی خوام بگی چی شده؟

- کی کلاسارو شروع میکنی؟
- دلت برام تنگ شده؟
- اذیت نکن ، جوابمو بده ...
- اول هفته دیگه خوبه؟
- نه ، اگه میشه زودتر، برای امروز وقت داری؟
- دیدی گفتم دل تنگمی ... خوب مچتو گرفتم ...
- اینو میگه و یه قهقهه ی بلند سرمیده ، تو دلم یه روانی نثارش میکنمو با لحن ملایمی
میگم
- کارت دارم ، امروز بیا ، خواهش میکنم ...
- بین چطوری مارو اول جوونی درگیر احساسات میکنه ها ، بعدا اگه منو نخوای
دچار شکست عشقی بشم ، کی باید جواب مامانمو بده ...
- مثل اینکه این سفر خیلی بهت ساخته ها، قبلا ملاحظه کارتر بودی...
- آره ... آبو هواس که خیلی عالی بود ...
- حالا میای؟
- باشه، برای ساعت شش منتظرم باش ...
- خیلی ممنون، جبران میکنم ...
- من به این راحتی ها راضی نمیشما گفته باشم ...
- دیگه تماسو قطع میکنم، اگه دل به دلش بدم می خواد همینطور به مسخره بازی
هاش ادامه بده ...
- حالا بهم کمک میکنی؟

تموم مدت که داشتم برایش توضیح می دادم به لبام خیره بودو چیزی نمیگفت ...
خیلی می ترسم مخالفت کنه ، واقعا نمی تونم همه ی امیدواری هامو برآب رفته
بینم !

- چرا هیچی نمیگی مهیار؟

- باورش یکم مشکل ...

- چرا؟ چی این ماجرا غیر قابل باور برات ؟

- چطوری پیدات کرده؟ اتفاقی؟

- اینطور میگفت ...

- فکر نمی کردم انقدر زودباور باشی!

- مجبورم بهش اعتماد کنم ، اون تنها روزنه ی امید من ، چاره دیگه ای ندارم ...

- می دونی اگه کیان بفهمه چی میشه؟

- میدونم، باور کن نمی خوام تورو هم توی دردسر بندازم، فقط یه راهی برام پیدا

کن تا بتونم رو در رو باهاش حرف بزنم ...

- باید فکر کنم ...

- به چی ؟ یعنی می خوای بذاری من همینطور توی برزخ بمونم ...

- تو هنوز خیلی جوونی هستی، خیلی خامو بی تجربه ای، نباید همه چی رو زود باور

کنی، می دونی خود همین کیان چقدر دشمن داره، اصلا ممکن این آقارو یکی از

همین افراد فرستاده باشن تا اینطوری یه زخم دیگه به کیان بزنه...

- داری موضوعو پیچیده میکنی، اون همه چی رو می دونست، اسم پدر و مادرمو ،

اینکه با عمه م اومدم اینجا و خیلی چیزای دیگه ...

- فهمیدنشون کار زیاد سختی نیست ، من نمی خوام نا امیدت کنم هستی، می تونم درک کنم چقدر به اینکه بفهمی خونوات واقعا کین احتیاج داری ، ولی اگه راهو اشتباه ببری ، برای همیشه دیدن دوباره خونوات تبدیل به یه آرزوی دست نیافتنی میشه... اگه کیان بفهمه دیگه نفس کشیدنم برات ممنوع میکنه ..

- می دونم، مطمئنم اینکارو میکنه، ولی به اینم فکر کن اگه اون برگرده و من نتونم باهاش حرف بزنم همه چی برای همیشه تموم میشه ، من اصلا اینطور زنده بودنو نمی خوام... اگه تلاشمو بکنمو کیان بفهمه ، دیگه مهم نیست بعدش چه اتفاقی می افته ، لااقل اون موقع دیگه پیش خودم شرمنده نیستم که چرا هیچ کاری برای دیدن دوباره اونا نکردم، ولی یه درصد فکر کن که عبد واقعا راست بگه و یه راهی پیدا کنه تا من بتونم دوباره مامان ترمه رو ببینم ... اون وقت

ناخودآگاه بعد زدن این حرف بغضم می ترکه ، خیلی سعی کردم خوددار باشمو مثل بچه ها رفتار نکنم ولی بالاخره اون بغض لعنتی شکست ...

مهیار جلوی پام زانو میزنه ، دستاشو روی دستام می ذاره و آرووم میگه

- هدر نده این اشکارو ... باشه قبول ، اصلا به درک مگه چی می خواد بشه! من دلیلی برای ترسیدن از کیان ندارم، نگرانیم فقط به خاطر تو ، ولی اگه خودت اینطور می خوای ، همه جوره هستم، خیالت راحت ...

میون حق هق گریه، می خندم " خدایا ممنون که هوامو داری "

- مهیار مطمئنی قبول میکنه ؟

- روی حرف مهرسا حرف نمیزنه، نمی دونم تو وجود اون دختر چیه که حتی کیانم روی حرفش حرف نمیزنه !

- ولی من خیلی میترسم ...

- می خوام بیخیالش بشی؟
- نه ...
- پس محکم باش، انرژی های منفی رو هم از خودت دور کن ، تو قصد بدی نداری مطمئن باش که هیچ اتفاقی نمی افته ...
- امیدوارم ... بابت همه چی ممنون ...
- کاری نکردم خانوم کوچولو ...
- پس مهترسا خودش زنگ میزنه دیگه؟
- آره ... شب زنگ می زنه به کیانو برای فردا شب ازت دعوت میکنه ، بهش موضوعو تا یه حدودی توضیح می دم که در جریان باشه ...
- باز ممنون...
- بازم قابلی نداشت ... من دیگه برم ، کلاس امروزم که کنسل شد ...
- خنده ی مردونه ای می کنه و از جاش بلند میشه که تقه ای به در می خوره و بلافاصله هیکل گوشتی صنم تو چهار چوب در ظاهر میشه...
- مهیار خان دارین میرین؟
- بله، امری بود ؟
- به این زودی! پس کلاس چی میشه؟
- یعنی چی؟
- آخه هیچ صدایی نیومد...
- جلسه امروزمون تئوری بود ، می خواین یه بارم برای شما تکرار کنم؟
- صنم قری به سرو گردنش میده و میگه
- نه ، ممنون ، نیازی نیست...

مهیار پوزخندی میزنه و رو به من جوری که صنم متوجه نشه چشمکی میزنه و میگه
- خب هستی جان دیگه سفارش نکنما برای فرداشب آماده باش، باید حتما باهامون
بیای؟

متوجه منظورش میشمو مثل خودش ادامه میدم

- باور کن روم نمیشه، آخه من که کسی رو نمی شناسم ..

- هستی چی داری میگی؟ خب مییای آشنا میشی ...

- کیان که اجازه نمیده!

- اون روی حرف مهرسا حرف نمی زنه، خاطرت جمع باشه، پس فرداشب می
بینمت، برای اینکه خیال کیانم راحت کنم خودم میام دنبالت...

- باشه ممنون ...

- خب صنم خانم امری نیست؟

- نه آقا به سلامت ...

- به اربابتم سلام برسون، حواستم باشه گزارشتو درست بهش برسونیا...

صنم اخمی میکنه و دیگه نمی ایسته تا مهیار بیشتر از این تیر بارونش کنه ...

سریع می رم توی نت تا به عبدم خبر بدم، چراغش مثل دفعه قبل روشن

- خوبین آقا عبد؟

- ممون، خیلی منتظرت بودم ... دیگه داشتم نا امید میشدم...

- من باید رو در رو باهاتون حرف بزنم!

- بالاخره تونستی راهی پیدا کنی؟

- آره ، توی یه رستوران با چند تا از دوستانم قرار گذاشتم ، البته کیان روشن شناخت کامل داره، شما هم به عنوان دوست مهیار معرفی میشین...
- مهیار دیگه کیه؟
- معلم پیانوم هستش، و دوست چندین ساله کیان ...اون بهم کمک کرد تا بتونم این قرارو ترتیب بدم ...
- خوبه، خیلی خوشحالم کردی هستی جان ، چقدر منتظر این لحظه بودم ...
- من دیگه باید برم ، خواستم زودتر بهتون خبر بدم، فردا میبینمتون ...
- خیلی مشتاقم باز ببینمت، روزت بخیر، خداحافظ ...
- دیگه چیزی نمیگمو فقط یه شکلک خداحافظی می فرستم، کاش از اعتمادی که بهش کردم پشیمون نشم !!!
- خودش خبر داره ؟
- پس چرا چیزی بهم نگفت ؟
- باشه ، بینم چی میشه ؟
- زل زدم به دهن کیان تا بفهمم بالاخره قبول میکنه یا نه! می دونم مخاطبش مهتر است، ولی نمی دونم دقیقا داره چی بهش میگه، فقط منتظرم تا نتیجه نهایی رو بفهمم ...
- باشه ، باشه، مهتر سا داری دیونه م میکنیا...
- توکه بهتر از همه میدونی از این مسخره بازی ها بدم میاد، اصلا حرفشم نزن ، تازه یه قرار کاری خیلی مهم دارم، به هیچ عنوان نمی تونم کنسلش کنم ...

- خیلی خب، قبول ، هستی رو می فرستم، فقط دعا کن دستم به تو و اون مهیار آب زیر کاه نرسه ...

- سلام برسون خداحافظ ...

گوشی رو روی میز عسلی می ذاره و برمیگرده سمت من ...

- خبرداشتی؟

- مهیار عصر قبل رفتنش بهم گفت، یه مهمونی ساده ست ...

- پس چرا خودت حرفی بهم نزدی؟ من باید از یکی دیگه بشنوم؟

- نیازی نبود ، تازه صنم که همه چیزو بهت گفته؟

چشماشو تنگ میکنه و بالحن محکمی میگه

- اون داره به وظایفش عمل میکنه، تو چرا یاد نمیگیری؟ توهم اگه خوب به

حرفایی که می زنی عمل کنی دیگه هیچ مشکلی بینمون پیش نیاد...

- جدا؟! ولی انگار تو یه چیزی رو متوجه نشدی ، اون مستخدم خونه ستو من خانوم

خونه ، پس دلیلی نداره مثل هم باشیم ...

- چی؟!

نمی دونم این جمله ی مسخره دیگه از کجا اومد! چشمم حسابی گشاد شده و خیره

شدم به صورت متعجبش ... خنده ی صدا داری میکنه ومیگه

- پس که اینطور! چه جالب! راست میگی ، حق باتو ، چرا تا حالا بهش فکر نکرده

بودم؟!

یه پوزخند دیگه میزنه و فاصله ی بینمون رو کم میکنه و با چهره ای که تمسخر

ازش مباره ادامه میده

- راستی نگفتی از کی تا حالا شدی خانوم خونه ؟ هان؟

جمله تسمخر آمیزش که تموم میشه با فریادمیگه

- دختره ی گستاخ ، کی این اراجیفو توی مغزت فرو کرده هان؟ کی گفتی تو خانوم این خونه ای ؟

مثل یه مجسمه سنگی فقط جلوش ایستادم، چقدر از این همه ضعفم بیزارم چرا نمی تونم برای همیشه برمواونو با همه ی پستی هاش تنها بذارم ؟

یکم ساکت میشه و بعد دوباره زمزمه وار و از بین دندونای کلید شدش میگه

- نه ، تو مقصر نیستی، اشکال از خودم، جلوت کوتاه اومدم، بهت زیادی رو دادم، حالا واسه ی من ادای ملکه ها رو درمیاری؟ هه ... خانوم خونه، اینجا فقط یه خانوم داره ، اونم ... اونم ... اه.. اه ... برو گمشو، از جلوی چشمام دور شو، برو به درک، برای همیشه برو ... همیشه ...

همین طور به بدو بیراه گفتن ادامه میده و صورتش هر لحظه بیشتر سرخ میشه، باز داره می ترسونتم، مثل همون دفعه شده، یه حمله عصبی دیگه، نعره میزنه... برو... برو ... من نمی دارم کسی خانوم این خونه بشه... نمیذارم...

می لرزم، نفسم تنگ شده، خدایا کی قراره از این زندون آزاد بشم؟ کی؟!

دوباره صدای فریاد صنم، دوباره دیدن چشم غره های تورج، اومدن دوباره بردیا و توییخاتش و تکرار مکررات...

گیج شدم، کم آوردم، خدایا دیگه نمی کشم، خودت کمکم کن، چرا مجبورم این شرایطو تحمل کنم!

سرمو زیر می ندازمو به زبونی که بی موقع باز شد لعنت می فرستم، حق با اون من هیچ وقت نمی تونم خانوم این خونه باشم ...

مشغول بازی کردن با انگشتم که بردیا بالای سرم ظاهر میشه...

- باز کار خودتو کردی؟

- چیز خاصی نگفتم به خدا، اون تازگیا خیلی حساس شده، منو با کاراش می ترسونه

،جرات ندارم هیچ حرف اضافه ای توی این خونه بزنم ...

- چقدر باید بهت بگم اوضاع جسمی و روحی اون داغون ...

- باز بستریش میکنین؟

- نه لازم نیست، یه آرام بخش بهش زدم، فعلا خوابیده...

- دیگه خسته شدم... کاش تموم میشد، خیلی با کاراش آزارم میده...

- یکم درکش کن ... خیلی تنهاست ...

- نمی تونم، در توانم نیست، بلد نیستم، دلم می خواد از اینجا برم...

- می خوای نابودش کنی؟

- چه توقعی از من داری آخه؛ من واقعا نمی دونم در مقابل اونو خواسته هاش باید

چطوری رفتار کنم، باور کن همیشه تابع محضم ولی بعضی وقتا کنترل اوضاع از دستم

درمیره، من تجربه کافی برای روبروشدن با این چیزا رو ندارم، بردیا من خیلی

سعی میکنم بزرگتر از سنم رفتار کنم، کار اشتباهی نکنم، حرف بی موردی نزنم، اما

بیشتر از این دیگه کاری ازم ساخته نیست...

آه بلندی میکشه و می فهمی میگه و سعی میکنه بایه خنده ی مصنوعی جو رو

عوض کنه ...

- حالا تو چرا دمگی؟

- برنامه فردام بهم خورد...

- چه برنامه ای؟

- بعد چندوقت قرار بود با مهیار معلم پیانوم و خواهرش بریم رستوران، نامزدشو چند تا دیگه از دوستاشم قرار بود بیان...
- با مهیار؟
- آره، میشناسیش؟
- می شناسمش، خیلی سال، ولی زیاد پیش نمیاد که باهم روبرو بشیم، پسر خوبی ...
- خیلی ... قابل اعتماد هست، تازه خیلی دلم برای مهرساخواهرشم تنگ شده بود، حیف ... خیلی بدشد!
- پشت گردنشو می خارونه و توی صورتم خیره میشه.
- جوون جذابی، مراقب باش اسیرش نشی...
- اه، از دست شماها، چرا همه ش فکر میکنین تا یه پسر به یه دختر نزدیک شد قراره یه اتفاقی بینشون بیفته، بریزین دور این افکار مسخره رو...
- غیر از این؟
- معلوم ... ما می تونیم مثل دوتا آدم عادی فقط باهم دوست باشیم، نه کمتر نه بیشتر...
- این طرز فکر خیلی قشنگ ولی در مورد مردا زیاد صدق نمیکنه، ذهنشون سریع در مقابل جنس مخالف فعال میشه، حس مالکیت برای مردا جذاب ترین حس ممکن ...
- آره ... حسی که من واقعا ازش متنفرم...
- پس باورش داری؟
- نه ... هیچ کس مالک هیچ چیز یا هیچ کس نیست...

- براوو... خوشم میاد از عقایدت ، ولی زیاد درگیر رویا نباش دختر کم، رویا بافی
آدمو از دیدن واقعیت دور میکنه ...

تموم واژه هایی که شنیدمو پس می زنم "دختر کم... چه قشنگ گفت دختر کم ،
راست میگه من هنوز همون دختر کوچولوام ، چرا توقع دارن که زود بزرگ بشم،
من کودکیمو می خوام، کاری که هیچ وقت نکردم"

- داری به چی فکر میکنی؟

- هان؟!

- زیاد فکر تو درگیر نکن، من با کیان حرف میزنم، دیروقت ،شبو همینجا می مونم ،
خیالم از بابت کیان راحت نیست، صبح راضیش میکنم نگران نباش...

تموم شبو به این فکر میکنم که اگه نتونم به اون قرار برسم دیگه چطوری ممکن یه
اثری از خونوادم پیدا کنم این فکر مثل خوره مغزمو می خوره ...

صبحم با حالی زارو نذار از جام بلند میشمو ترجیح می دم تن خسته مو به آب
بسپرم ... زیر دوش که میرم حالم بهتر میشه " بالاخره یه طوری میشه ، انقدر
خودتو عذاب نده " خنده کجی به افکار ساده م می زنمو از حمام بیرون میام، باید برم
سروقت کیان ...

وقتی می رسم پائین پله ها صنم با قیافه ی درهم روبروم می ایسته

کجا؟

می خوام برم دیدن کیان...

که باز یه کاری کنی حالش بد بشه!

به تو ربطی نداره، برو کنار...

گوشه ی لبشو کج میکنه و با یه ژست مسخره کنار میره...
چندقدم که دور میشم میگه

تو اتاقش نیست، با بردیا خان رفتن تو باغ ...

اوهومی میگمو راهمو سمت باغ کج میکنم ...

آرووم روی سنگفرشاره میرم تا متوجه من نشن، ته باغ روی یه آلاچیق نشستن،
فقط می تونم سرکیانو که پشت به من نشسته رو ببینم، آرووم میرم بین درختچه ها
تا منو نبینن، دلم می خواد بفهمم دارن راجع به چی حرف میزنن، تو دلم می گم
کاش بردیا بتونه راضیش کنه!

کم کم زمزمه هاشون برام واضحتر میشه، دارن راجع به یه شخص خاص حرف
میزنن، گوشامو تیز میکنم، کیان مدام میگه نمی تونه ، نمی دارم...

صدای بردیا و حرفی که می زنه باعث میشه بیشتر مشتاق شنیدن حرفاشون بشم ...

ولی ممکن به هستی آسیب برسونه ...

محال ممکن، هیچ وقت بهش همچین اجازه ای نمی دم ...

تو که اونو بهتر از همه میشناسی، پس لطفا انقدر قاطع حرف نزن...

بردیا اگه اون بی شرف به هستی آسیب برسونه من طاقت نمیارم ...

ازشنیدین حرفی که کیان با اون لحن میگه دود از سرم بلند میشه، کیان نگران من
باشه! پوفی میکنمو میگم "محال ممکن، لابد داره واسه ی بردیام فیلم بازی میکنه"

آفرین منم برای همین میگم حساب شده قدم بردار، برای اون نابود کردن تو تبدیل شده به یه آروز، یه حسرت، پس نذار به هرچی دلش می خواد برسه ...
کاش می تونستم نفسشو بگیرم!

کیان خواهش میکنم، اه از دست تو...دیگه داری دیونم میکنیا، چرا نمی فهمی با یه حماقت دوباره همه چی برمیگرده سر جای اولش ...

خیلی دلم می خواد بدونم اون شخص کیه که مدام بردیا و کیان ازش حرف میزنن، کسی که انقدر خطرناک که کیانو هم درگیر خودش کرده... اما حیف که فعلا مجبورم فقط بیننده باشم!

یکمی دیگه می ایستم، ولی هنوز بحث راجع به اون شخص ثالث ادامه داره، کلافه از جایی که ایستادم دور میشمو یه مسیر دیگه برای رسیدن به اونا انتخاب میکنم، باید هر طور شده کیانو راضی کنم ...
با دیدن من خودشونو جمعو جور میکنن و ساکت میشن.

سلام بردیا، بهتری کیان؟

جفتشون به یه جواب کوتاه بسنده می کنن و منتظرن تا علت حضور بی موقعمو بشنون .

نگاه مظلوممو می دوزم به بردیا، انگار متوجه منظورم میشه چون سریع رو به کیان میگه

هستی بهم گفت امشب جایی دعوت داره ، اگه نمی تونی ببریش من می تونم
برسونمش ...

بلافاصله کیان براق میشه توی صورتم

تو باز یکی دیگه رو واسطه قرار دادی؟ چرا نمی خوای بزرگ شی، قرار نیست با
گریه و زاریو واسه کردن دیگران به همه خواسته هات برسی...

سرمو زیر می ندازمو سکوت می کنم که بردیا میونه رو میگیره

اون که چیزی نگفت پسر ، من مجبورش کردم حرف بزنه، حالام بی خودی
شلوغش نکن، من برسونمش؟

نه لازم نیست، قراره خود بی شرفش بیاد دنبالش ...

مهیارو میگی؟

آره ... مرتیکه ی ... لعنتی حد خودشو نمی دونه، فکر میکنه دوبار به روش خندیدم
حالا اجازه داره برای هستی تصمیم بگیره ...

دلم می خواد ذوقمو نشون بدم ولی ترجیح می دم مثل همیشه خوددارباشم، فقط یه
لبخند کوچیک به بردیا میزنمو رو به کیان میگم

واقعا اگه حس میکنی اذیت میشی می تونم دعوتشونو رد کنم ...

سریع جواب میده ...

نه نه لازم نیست، برو ، مهیار خودش میاد دنبالت خودشم برت می گردونه، فقط
خواست به کارات باشه ...

مطمئنی ؟

آره ... حالا برو ، با بردیا کار دارم ...

رفتارش بیش از حد مشکوک میزنه، اگه در شرایط عادی بود محال بود بذاره این
دعوتو قبول کنم، من از جنس خودشم ، هیچ وقت نمی تونم بازی های بی دلیلشو
باور کنم ...

اما خب برای منم بدنشد، حالا می تونم با خیال راحت عبد و بینم، دل تو دلم نیست،
همیشه شنیده بودم زمان همه ی مشکلاتو حل میکنه ولی امید نداشتم به این زودی
منو هم به چیزایی که می خوام برسونه!!!

تو ماشین کنار مهیار نشستم که با نگاه مشکوکی میگه

واقعا میتونی به اون پسر و حرفاش اطمینان کنی؟

بانگاهی پر حرص بهش میگم

قبلا راجبش حرف زدیم مهیار... بذار بینمشو حرفاشو بشنوم بعد تصمیم میگیرم
باشه؟

اوهوم ...

اینو میگه و پوف کلافه ای میکشه نگرانی شو درک میکنم اما باید بفهمه من به این دیدار نیاز دارم... برای اینکه سکوت نکنه می پرسم

مهرسا که چیزی نگفت؟

اولش تعجب کرد، برای اونم موضوع زیادی دوراز ذهن به نظر می اومد، ولی مثل تو معتقد بود باید حرفای اون پسرو هم شنید بعد تصمیم گرفت، اما خیالت راحت به ریین چیزی نیگه، موضوع همینطور بین خودمون مثل یه راز میمونه...

خب اینطوری که ریین مشکوک میشه ...

مشکلش کجاست؟ اتفاقا قرار مهرسا بهش بگه که عبد برای آشنایی با تو اومده، پس نگران هیچی نباش...

وای خیلی بدمیشه، من از ریین خجالت میکشم ...

مطمئن باش این برای هر دو تون بهتره، می خوایم جوری وانمود کنیم که عبد قصد آشنایی با تورو داره، حالا اگه بر حسب محالم کیان چیزی فهمید، رفو رجوع کردن همچین مسئله ای از چیزی که واقعا هست خیلی راحت تره، پس بهم اعتماد کن ...

پوفی میکنمو دیگه چیزی نمیگم در شرایط فعلی راهی جز اعتماد کردن ندارم!

راستی هستی، من میزو واسه ساعت هفت رزرو کردم بهش خبر دادی؟

آره ... خبر داره، مهرساو نامزدش کی میرسن؟

اونا قبل ما میرسن، نگران نباش، صاحب باغ از دوستای مهرساست ...

آهان که اینطور ... خوبه خیالم راحت شد ...

باقی راهو تو سکوت می گذرونیم، ولی مهیار کلافه به نظر میاد! به جورایی انگار می خواد چیزی بگه ولی تو گفتنش تردید داره، نیم ساعتی بی وقفه و بدون حرف باز می رونه، عصبی از سکوتی که به ادامه ش اصرار داره میگم

چی شده دوباره؟ چرا انقدر تو همی؟

مغموم نگاهم میکنه و دلخور میگه

دیدن دوباره خونوادت تا این حد برات مهمه؟

بابهت نگاهش میکنم "این دیگه چی سوالی"

مسخره ست می دونم، اما کاش یکمی هم به دورو بری هات توجه نشون میدادی، اونام حالا جزئی از خونوادت هستن ...

آره قبول دارم، ولی اینوهم تو باید بپذیری که خونواده واقعی نیستن ...

چند لحظه خیره نگام میکنه و سری تکون میده و بازم سکوت میکنه ...

بالاخره می رسیم، جای قشنگی تا حالا این اطراف نیومدم، یه جایی دورازشهر که فضای سنتی داره ... یه باغ بزرگ پر از درختای نخل ... مهیار راهنمایی میکنه سمت جایی که مهرسا و نامزدش نشستن ...

از دور می بینمشون، پشت یه میز هشت نفره نشستن، یه دختر تقریبا هم سنو سال
منم همراهشون اومده ، وقتی مارو می بینن بلند میشنو می ایستن ...
مهرسا جلوتر میادو میگه

سلام خانومی خیلی دلم برات تنگ شده بود...

حین اینکه با مهرسا و ربین دست میدم تو جواب مهرسا میگم

ممنون ، منم به همچنین، خیلی خوشحالم دوباره می بینمتون ، همینطور شمارو آقا
ربین ...

ربین چشمکی می زنه ومیگه

با من راحت باش، من از پسوندو پیشوند خوشم نیاد، همون ربین خالی کافی ...

چشمی میگمو خنده ی تودلی می کنم ... ولی هنوز با اون دختری که کنار ربین
ایستاده همکلام نشدم ، مهرسا متوجه نگاه گیج منو اون دختر بهم میشه واسه همین
میگه

هستی جان ببخشید معرفی نکردم، نگین جان دختر خاله ی ربین ، من ازش دعوت
کردم که باهامون بیاد، می خواستم جمعمون جمع باشه ...
از دیدنتون خوشحالم ، و ممنون که دعوت مهرسا رو قبول کردین ...

دختر خنده ملیحی میکنه و سرشو زیر می ندازه، چهره معصومو ناز داری ، عجیب
ولی انگار تو همین اولین دیدار حس خوبی بهش پیدا کردم!

چند دقیقه گذشته که برای سفارش گرفتن میان ، ولی هنوز خبری از عبد نیست!
سری می چرخونمو بی خیال صحبت مهیار با اون پسر میشم که بالاخره چهره ی
عبوس عبد از دور نمایون میشه...

ناخودآگاه از جام بلند میشمو میرم سمتش ...

سرش زیر، ولی تا متوجه من میشه سرشو بالا میاره و نگاهشو تو چشمام می دوزه ...

سلام ...

سلام ... پس چرا انقدر دیر کردین؟

تو خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

خوبم ، مشکلی نیست...فکر میکردم وقت شناس باشین؟

باید برای تنهایی بیرون اومدن دلیل قانع کننده ای می آوردم ، سامان می خواست
همراهم بیاد، آخر سرم مجبور شدم به زور متوسل بشم ...

حالشو درک میکنمو سری تکون میدم و میگم

باشه مشکلی نیست،بیاین اون طرف ،دوستام اونجا نشستن ...

عبد با چهره ای توهم پشت سرم راه می افته ولی به محض دیدنشون شروع میکنه
به احوال پرسى کردنو سعی میکنه عادى رفتارکنه ...

نگین از کنار مه‌رسا بلند میشه و صندلی کنار مهیارو اشغال می‌کنه و عیدم مجبور میشه رو به روی من بشینه، جمع که کامل میشه سفارش شامو میدیمو منتظر میشیم ...

از جو سنگینی که حاکم و انتظار زجرآوری که برای شنیدن حرفای اون پسر میکشم کلافه شدم برای همین مدام پاهامو تکون میدم، که توی یه لحظه روی انگشتم گرم میشه.

نرم نرمو بلند میکنمو به منشاء اون گرما نگاهی میندازم، مهیار سرشو نزدیک گوشم میاره و جوری که فقط من بشنوم میگه

چرا انقدر مضطربی؟

نباید باشم؟ دلم میخواد زودتر حرفاشو بشنوم، باور کن دیگه نمی‌تونم منتظر بمونم ...

اونم انگار حال زیاد مصاعدی نداره! نگاهش کن داره رگ گردنش می‌زنه بیرون...

مهیار اینو میگه و حین خنده آروومی که می‌کنه دوباره میگه

به نظرم زیادی غیرتی تشریف داره! نکنه از اینکه من بهت چسبیدم نارحت شده؟ مهیار خواهش میکنم، اخلاقش اینطوری، تو رو خدا یه کاری نکن از اومدنش پشیمون بشه ...

با قیافه‌ی تو همی میگه

تو از کجا انقدر خوب اخلاقشو میشناسی؟

وا!!! امشب انگار حالت اصلا خوب نیستا، مثل اینکه فامیل سو گل ها، اون بهم گفت
دیگه ...

مگه دستم به اون ور پریده نرسه، یه روز نفسشو میگیرم با این آتیشی که تو دامن
ما انداخت!

باشه، یه امشبو آرووم باش، بعدا هر کاری خواستی بکن ...

مهیار بعد چشم غره ای که میرم صاف سر جاش میشینه و دیگه تا اومدن شام
چیزی نمیگه، ولی همین که بی هوا سرمو برمی گردونم با دو جفت چشم برزخی
روبرو میشم .

از ترس دیدن اون طرز نگاه ، خودمو می بازمو نگاهمو ازش می دزدم، نمی دونم
چرا کل دنیا با من بیچاره سر جنگ دارن!

شام با شوخی های گاهو بی گاه مهیارو ربین سرو میشه ، ولی عبد هنوز تو سکوت
مطلق فرو رفته، استرس عجیبی دارم "نکنه از گفتن حرفاش پشیمون شده باشه!

افکار بدو پس می زنم، هیچی نمی تونه مانع فهمیدن واقعیت ماجرا بشه ...

دارم با خودم کلنجار میرمو تقریبا با غدام بازی میکنم که صدای ربین شوکه م میکنه
...

عبد خان انقدر از حضور ما ناراحتی پسر؟

نه خواهش میکنم این چه حرفی، خیلی هم از مصاحبتتون لذت بردم...

ولی سکوتت اینو نشون نمیده!

باور کنین من همیشه اینطوریم ...

اینکه خیلی بد، تا اونجا که من می دونم دختر کوچولوی ماهم آرومو کم حرف،
شما دوتا کنار هم باشین خیلی کسل کننده میشه ... همین حالا همه چی رو بیخیال
باشین بگمونم بهتر باشه ...

ربین اینو میگه و به حرف بی سرو ته خودش میخنده ... نمی تونم تو صورت عبد
نگاه کنم، اون بیچاره از هیچی خبر نداره، گیج نگاهم می کنه و گره ابروهایش بیشتر
میشه، سرشویه لحظه زیر می ندازه، ولی به ثانیه نکشیده رنگ نگاهش عوض
میشه و نفسی پر صدا میکشه ...

نه اینطوری هم که فکر میکنین نیست، مطمئن باشین یه جاذبه ای بینمون بوده که
باعث شده با وجود این شرایط بخوایم همدیگرو بیشتر بشناسیم ...

ربین سری تکون میده و میگه

آفرین پسر، باریکلا، این درست، پس چرانشتی، بلندشو دست خانومیو بگیر ببر
اونطرف باغ، مطمئن باش کسی اونجا مزاحمتون نمیشه، ضمانتش بامن ...

از زور خجالت در حال بی هوش شدنم، تموم تنم گر گرفته، نمی دونم چه رفتاری
الان می تونه درست تر باشه، مثل یه رباط فقط از جام بلند میشمو دنبال عبد راه می
افتم ...

باز خیره میشم به نحوه ی راه رفتنش، همیشه برام قدم برداشتن آدما پر معنا بوده،
یه جورایی حس میکنم از نوع راه رفتنشون میشه به شخصیت درونی شون پی برد،
محکمو پر جذبه قدم برمی داره ... دلو به دریا می زمو جلو تر میرمو شونه به شونه
ش راهو ادامه میدم.

نمی خواین بگین چی ناراحتتون کرده؟

بی حرف به مردمک چشمام خیره میشه ... ولی بالاخره به حرف میاد

تو روابطت خیلی آزادی ، همیشه همینطوری بودی یا ...

بهم برمیخوره نمی فهمم رفتار و روابط من چه ربطی به موضوع بحثمون داره!

این موضوع به چیزی که می خواین راجع بهش توضیح بدین مربوط میشه؟

هضمش برام سخت هستی ...

من اینجا بزرگ شدم، چه توقع ازم دارین؟ تازه من نسبت به تمام کسایی که اینجا

هستن خیلی محتاطو آروومم...

ولی خانواده تو اینطوری نیستن، می فهمی چی میگم؟

بغض راه گلمو می بنده، من چی ازشون می دونم که اینو بدونم، اگه انقدر براشون

مهم بودم ، از زیر سنگم شده باید پیدام میکردن...

اما من اینطوریم، همین که میبینی ...

ولی باید عوض شی ...

عوض شدنی در کار نیست، قرار نیست به خواست شما یاهر کس دیگه ای خودمو تغییر بدم، من نمی دونم الان دقیقا مشکل شما با من چی!
نمی دونی؟! به خودت نگاه کردی؟ بدون حجاب، لباس نامناسب، روابط آزاد... چرا باید به اون پسر اجازه بدی انقدر بهت نزدیک بشه، اون یه مرد، امیدوارم خانواده ی دومت لااقل اینو بهت فهمونده باشن ...

دیگه داره زیاده روی میکنه، من همیشه محتاطم، به هیچ کس اجازه نمیدم پا تو حریم خصوصیم بذاره، هیچ کس جرات نداره به یه منظور دیگه بهم نزدیک بشه، من خودم خدمو می دونم، حرمتا رو می شناسم، اون حق نداره به من توهین کنه ...
براق میشم تو صورتشو میگم

اولا که پوششش من هیچ ایرادی نداره، یه نگاهی به دوروبری هاتون بندازین متوجه منظورم میشین، دوما مهیار فقط یه دوست، یه دوست که به محض اینکه مشکلمو فهمید کمکم کرد، کاری که تا حالا هیچ عضوی از اون خانواده ای که ازش دم می زنین برام نکردن ... اصلا از کجا معلوم حرف شما درست باشه! حق با مهیار بود، من نباید انقدر زود بهتون اعتماد میکردم، اینم جواب اعتماد مسخره ی من، محکوم شدن به چیزی که اصلا نیستم ...

عصبی شدنشو از چشمایی که هر لحظه سرخ تر میشین حس میکنم، چشماشو گشاد می کنه و بالحن تند میگه

چقدر دلم می خواست اینطور نبود تو اون هستی که همه این همه سال منتظر
پیداشدن بودن بودی ، ولی متاسفانه هیچ تردیدی نیست!!!

زل میزنم به نی نی چشمای سیاهش ، پس واقعیت داره ...

حالام خوب گوش چی می خوام بهت بگم...

"فصل پنجم"

دستی روی چشمای سرخ از گریه ش کشیدو از جاش بلند شد، صدای پچ پچ می
اومد ...

استراغ صمعو دوست نداشت، ولی نمی دونست چرا دلش آرومو قرار نداره!

- تو مطمئنی تیام؟

- نه ... نیستم، اما انگار تشابه زیادی وجود داره!

ضربان قلبش بازم بالارفته بود، سعیده و تیام داشتن از چی حرف می زدن! می
خواست بیشتر گوش تیز کنه و موضوع بحثو بفهمه که ماهک پشت سرش حاضر
شد ...

- پس راست که میگن من کپی برابر اصل شما هستم، منم عاشق گوش وایسادم ..

- چی میگی واسه خودت دختر، فقط نخواستم مزاحمشون بشم...

- باشه عمه جونم باشه ، هرچی تو میگی درسته ...

دختر سرتقی بود کلا ،چشمکی به ترمه زدو با خنده وارد آشپزخونه شدو ترمه
بیچاره رو باز تو خماری گذاشت ، چاره ای نبود باید بازم منتظر میشد...

- سلام صبح بخیر...چیزی شده؟

- سعیده و تیام نگاه مضطربی به ترمه انداختن ...
- نه خواهر من ، چی باید بشه؟
- حس کردم پریشونین!
- نه عزیزم، چیزی نیست خیالت راحت ...
- ترمه سری تکون دادو پشت میز نشست، بحث با اونا بی فایده بود، آبی ازشون گرم نمیشد!
- داداش امروز می خوام برم سر خاک محراب ، خواستم بدونی باز از کارو زندگیت نیفتی ...
- دورت بگردم این چه حرفی ، تموم زندگی من تویی خانوم، حرف من چیز دیگه ست من نگران سلامتیتم...
- سلامتی به چه دردم می خوره آخه ، اگه گناه نبود صدبار تا حالا خودمو به اونا رسونده بودم ...
- سعیده براق شد تو صورتشو گفت:
- توباز شروع کردی ترمه؟
- باشه باشه ، قبول ...من دیگه هیچی نمیگم، بیرون چیزی لازم ندارین؟
- نه عزیزم ، ممنون ... همه چی هست ...
- ترمه سر میز صبحانه تو سکوت مطلق فقط چند لقمه خورد، اونم برای اینکه حوصله بحث بیشتر نداشت، از جاش آروم بلند شدو بعد یه خداحافظی کوتاه راهی جایی شد که چند سالی بود شده بود مامن آرامشش ...
- ***

روی سنگ قبر محراب دست کشید، قلبش مچاله شد ... هنوزم باور نداشت، چطوری میشد اون همه صلابتو مردونگی رو زیر خروارها خاک مدفون کرد، هنوزم بغض داشت، درد داشت...

هنوزم وجودش برای با اون بود بی تابی می کرد ...

چه سخت بود بی محراب بودن !!!

باز به حرف اوامد، دردو دلش همیشه برای اون بود، برای اون همیشه مهربون ...

- سلام آقای ، امروز دوشنبه آخر ماه ... یادت گفتمی ترمه امروز دوشنبه ست ، دوشنبه آخر ماه، خیلی دوست دارم امروز برم... دیدی رفتی ، دیدی به همه ی آرزوهات رسیدی ، ولی من چی بی معرفت !!!

انقدر این جمله ها رو دوشنبه های آخر هرماه تکرار کرده بود که شده بود تکرار مکررات، ولی باز میگفتو بغض میکرد، باز میگفتو شکایت میکرد واقعا چه زجر آورد بود بی محراب بودن !!!

- محرابم، اونجا خوشی دیگه؟ هستی می دونم، منم خوشم، بایادت خوشم عزیز دلم ، هرچند که یادت وجودمو خراش میده ، تموم تنم زخمی محراب ، ببین ... اینو گفتو به قلب تیکه پاره ش اشاره کرد، به قلبی که دیگه کند شده بود ولی بازم تا ابدیت فقط برای اون می تپید...

یه نفس پر صدا کشید، با خودش زمزمه کرد " چه حیف محراب، چه حیف که دیگه نیستی نفسم "

چقدر اون سالها جون کند تا بالاخره محرابو راضی کرد ... محراب سرسختی رو که همیشه تو تنهایی هاش اونو سنگدل خطاب میکرد، بی احساس خطاب میکرد، ولی بیچاره محراب !!! از ترمه عاشق تر بود، برای همین روزا بود که اونو پس می زد، برای این روزایی که می دونست ترمه ی بی محراب یعنی مرگ مجسم ...

می دونستو به این باور رسیده بود که ترمه اگه خدا پرست نبود قطعاً محراب پرست میشد... با بند بند وجودش با همه ی حسش درک کرده بود که اگه بیشتر از این دوری کنه، ترمه زودتر از خودش پر میکشه، پس خود خواهی کرد... بالاخره قولشو شکست ... بالاخره رضایت داد... گذاشت اون سالای آخر هرچند که کم بود، ولی لبریز باشه، لبریز از هر حسی، از هر عشقی، از هر باهم بودنی ... لبریز لبریز ...

حالا ترمه دلش به همون روزای آخر خوش بود، به همون جون دلم گفتنای محراب، به همون عاشقانه های زمزمه شده از زبون مردی که تا لحظه ی آخرم جذاب بودو محکم، شاید اونقدر که برای ترمه، لایق پرستش باشه...

سرشو بلند کردو چشمای بی روحشو به آسمون دوخت. باز زمزمه وار گفت:

- داری نگام می کنی محراب؟ چرا صدام نمی زنی پس؟ چرا باز شدی همون محراب خودخواهو مغرور گذشته که دائم پسم میزد، چرا دوباره ازم فاصله میگیری بی انصاف؟ چرا نمی ذاری پیشت باشم؟ من خستم، دلم یه دل سیر با تو بودن می خواد ...

هق هق گریه هاش به آسمون بلند شد، بابا حیدر باز نزدیکش شد.

- خوبی بابا؟ تو که باز داری خودتو آزار می دی دخترم !!!

ترمه سر بلند کردو چهره نورانی بابا حیدرو با جونو دل سیر نگاه کرد ...از اون پیر مرد ، همیشه آرامش میگرفت .

- سلام ... بابا خوبی ؟

- چی بگم! تو رو که با این حالو روز می بینم پریشون میشم ...

- دست خودم نیست ، دارم می سوزم بابا ، قلبم داره آتیش میگیره ...

- به خدا اون مردم راضی نیست بی تابی تورو ببین، به خاطر اون نکن ، تنشو

نلرزون ، می دونم چقدر دوستش داشتی ، ولی نکن بابا ، با خودتو با اون این کارو

نکن ...

ترمه باز یه نفس عمیق کشید، روی حرف اون پیرمرد نمی تونست حرف بزنه، برای

خوشی دل اونم شده خندید ، بی جون بود ولی باباحیدرو شاد کرد...

- بلند شو دخترم، بلند شو بریم داخل یه چای برات بریزم ...

ترمه بلند شد، اینم عادت شده بود، خوردن چای از دستای چروکیده اون پیرمرد

،بعد نجوا با عزیزش ...

چایو گرفتمو آرووم سرکشید...

- ترمه جان نمی خوام یه سرو سامونی به زندگیت بدی؟

- مگه حالا بی سامونم بابا!؟

- می دونی که منظورم چیه، توهنوز خیلی جوونی بابا...حیف بی نتیجه به زندگیت

ادامه بدی ...

ترمه لبخند محوی زد ، دوست نداشت با لحن تندی با اون پیرمرد حرف بزنه، اون چه می دونست که از ترمه روحی نمونده ، فقط جسم خسته ای بود که داشت بی دلیل ادامه میداد و منتظر که خدا جواب دعای های شبونه شو بده ...
بعد اینکه به نصیحتای همیشگی اون گوش داد ازش خداحافظی کردو راهی خونه ی برادرش شد ...

تموم راهو پیاده برگشتو باز غرق افکار سوخته ش شدو نغب زد به گذشته ش .

- ترمه اذیت میشی خانوم ...

- نه ، راحتم، برای چی اذیت بشم، کار خونه برای یه زن خیلی لذت داره ...

- همه ی زنا اینو نمی گن ...

- برای اینکه همه ی زنا عاشق نیستن...

- تو هستی ؟

- شک داری؟

یاد خیس شدن کاسه چشم محراب افتاد ، اشکایی که دونه دونه از چشمای سبزش می چکیدو اونو آتیش میزد ، تازگیا وقتی از عشق ترمه میشنید اشکاش سرازیر میشد ، اشکایی که انگار یه تیکه از وجودشو با خودش می کندو بیرون میزد...

دستاشو میگرفتو می بوسید، دستایی که همیشه تن خسته شو مرهم بود ، ولی ترمه دستاشو بیرون میکشیدو به جاش اشکایی که صورت محرابو تر کرده بودو پاک میکرد

- حساسیت چشمات زیاد شده ها ، چرا یه دکتر نمی ری پسر ؟

- می رم خانومی می رم ...

نمی گفت چرا گریه میکنی ، می خواست خودشو گول بزنه، می خواست به محراب بگه نفهمیدم برای من داری اشک می ریزی، بازی میکرد انگار! ولی مگه میشد ، تو تنهائیش خودشم همپای اون اشکایی که دیده بود ، خون گریه میکرد..

- ترمه هستی رو بیارم حمام ؟

هر بار دوش گرفتنش چندساعت طول می کشید، محراب می فهمید چرا تازگی ها وسواسی شده ، گریه هاشو می برد اونجا ... هستی بی قراری میکرد، می خواست کنار ترمه باشه، ولی ترمه تنهایی می خواست ، تنهایی برای اشک ریختن و دیده نشدن ...

- بیارش محراب، چرا عجول شدی تازگیا ؟

- بی ثابت ترمه جان ، مثل باباش ...

- باباش حیا نداره ، اما هستی باید یادگیره با حیا باشه ...

ترمه می خندید، محرابم پا به پاش می خندید، هستی ولی نمی فهمید این خنده ها خیلی تلخن ، از جنس زهر ...

- خانوم ... خانوم ، خواست کجاست ؟

ترمه از خیالاتش بیرون اومد، اگه راننده به موقع ترمز نکرده بود ، الان معلوم نبود چه به روزش می اومد ، نباید بی مبالاتی میکرد، مردم بیچاره چه گناهی کرده بودن که باید درگیر دردای اون بشن .

به خودش نهیب زدو سعی کرد باقی راهو با حواس جمع ترراه بره، همه که گناه نکرده بودن که بخوان جور حال خراب اونو بکشن!

وقتی رسید خونه دیگه نایی برایش نموده بود، به غروب آفتاب شهر کوچیکش خیره
مونده بود که صدایی از پشت سر مجابش کرد از غروب دل بکنه ...
- سلام ...

برگشتو خیره خیره به صاحب اون صدا نگاه کرد.
اونم بوی گذشته شو می داد، دلش به حال اونم می سوخت، سوزناک تر از همیشه و
با چشمایی پر از اشک گفت:
- آقا فرید شمایی؟

هیچ وقت یادش نمی رفت اون روزی رو که فرید پشت اون در شیشه ای انتظار
میکشید و زجه می زد تا عزیزش زنده بمونه، همون روزی که مهتاب با مرگ دستو
پنجه نرم میکرد، ولی اون امید داشت که عشقش زنده می مونه، چطوری می تونست
فراموش کنه که اون مرد لحظه به لحظه کنار عشقش موند تا دوباره به زندگی برش
گردونه، چه شبا و چه روزایی که پا به پای مهتاب گریه کرد تا خدا اونو ببخشه، اما
چی شد آخرش! مهتاب نامرد همه شونو گذاشتو رفت.
حس کرد باز دارن به قلبش بیشتر میزنن، خوب شد که محراب نبود تا اون روزا رو
بینه، خوب شد که رفتو بیشتر از این تحقیر نشد.

- خوبی ترمه خانوم؟

ترمه خندید ... از روی دلتنگی، دلتنگی برای اون روزایی که همه باهم بودن ...

- بدنستم، زنده م شکر ...

- خوبه، چه خبر؟

- هیچی! شما کجا! اینجا کجا؟

- دلم بدجوری هواتونو کرده بود، خواستم تو و تیامو بینم ...

- خوش اومدی، بیا بریم داخل ، تیامم حتما تا حالا برگشته ...
- زنگ خونه شو نو زدم، هنوز برنگشته ...
- جدا؟! باشه ، فرقی که نداره، بریم داخل الان دیگه پیداش بشه ...
- فربد خیلی خسته بود ، خسته تر از اونی که اصرار ترمه رو نادیده بگیره، پشت سرش وارد حیاط خونه شد...
- ترمه از همون داخل حیاط صدا زد...
- صاحب خونه مهمون نمی خوای؟ بیا مهمون داریم ...
- سعیده چادر به سر اومد داخل حیاطو چشمش به فربد افتاد ، چقدر پیرو شکسته شده بود، چیزی که توجه ترمه رو جلب نکرد ولی سعیده خیلی به چشمش اومد ...
- خوش اومدی فربدخان، بیا تو ، چرا تو حیاط ایستادی؟
- ممنون ، شما خویین؟
- ماهم خوییم، بفرمائید تو، الانم تیام میرسه ...
- فربد پشت سر ترمه راهی شدو سعیده زودتر از اونا رفت داخلو سریع سمت آشپزخونه که از مهمونش پذیرایی کنه ...
- نیم ساعت بعد تیامم با روی باز وارد خونه شد ، تاچشمش به فربد افتاد گل از گلش شکفت ،بالاخره فربد یه روزی از بهترین دوستاش بودو بهش نزدیک ...
- چطوری پسر؟ چه عجب از این طرفا!
- مزاحم شدم!
- داشتیم فربد خان؟ تعارف می کنی ؟
- دل تنگتون بود ...
- خوش اومدی خوشحالمون کردی...

- فربد خنده تلخی کردو یه گوشه نشست، اصلا " حالو روز خوبی نداشت ...
- تیام ولی می گفتو می خندیدو سعی میکرد مهمونش احساس غریبی نکنه ولی نمی تونست درک کنه مهمونش خیلی وقت بود که دیگه چیزی تو این دنیا شاداش نمیکرد...
- تیام بعداینکه کلی حرف زدو مجلسو گرم کرد، بالاخره رضایت دادو بلند شد که برای شام شب به سعیده کمک کنه ...
- فربد فرصتو غنیمت دیدو رو کرد سمت ترمه...
- هنوزم از هستی خبری نداری ؟
- ترمه حس کرد قلبش داره می لرزه، هنوزم بی خبر بود، بی خبر بی خبر!!!
- نه ... چرا می پرسی ؟
- ناپدید شدنش خیلی مسخره بود...
- مثل همه چی این دنیا، چیز منطقی هم این دنیا مگه داره، سرتاسرش مسخره ست ...
- خیلی دلم می خواد بفهمم چرا همزمان با گم شدن هستی مهتابم برای همیشه رفت، به نظرم گم شدن جفتشون تو یه زمان بیش از حد مرموز بود...
- ولی مهتاب که گم نشد ، خودش با پای خودش رفت ...
- هیچ وقت نتونستم اینو باور کنم، ما خیلی باهم خوش بودیم، رفتن محراب داغونش کرده بودولی همش می گفت به عشقو امید من زنده ست ...
- گول خورد، درست مثل وقتی که خیلی بچه بود،بازم گول اون بی شرفو خورد...
- نه ...باور نمی کنم !
- خیلی دلم می خواد اینطوری که شما میگی باشه...

- منم ...

فربد یکمی سکوت کردوباز پرسید

- بازم مدام میری سرخاک محراب ؟

- وقتی اومدی داشتم از اونجا برمیگشتم ، مگه می تونم نرم !

- نمی فهمم چی باعث شد همه ی ما یهو باهم نابود بشیم!

ترمه خنده ی تلخی کردو گفت:

- منم خیلی دلم می خواست می فهمیدم ...

حرفش که تموم شد از جاش بلند شدو یه ببخشید کوتاه گفتو پناه برد به اتاقش

...فربد عجیب اونو یاد محرابو روزای پرتهابش می انداخت، نفس کشیدن برایش

مشکل شده بود ...

چادرشو با یه چادر سفید عوض کردو روسری شو هم با یه شال روشن، هیچ وقت

دلش نمی خواست خونه برادرشو مثل عزاخونه کنه ، اون ماتم تا ابد مال قلب

خودش بودو بس... داشت چادرشو می داشت توی کمد که نگاهش افتاد به دفتر چه

خاک گرفته بالای کمد، خیلی وقت بود سراغش نرفته بود، هر موقع دستی روش

میکشید انگار قلبشو خنجر میزدن، ولی امشب عجیب دلش هوای اون روزا رو کرده

بود...

دفتر و برداشتو خاکشو با دست پاک کرد، خواست دفتر و ورق بزنه که یاد مهمونش

افتاد، دفتر و سرجاش گذاشتو مرور خاطراتو گذاشت برای شبی که همیشه برایش

دیر صبح میشد ...

وقتی برگشت توی سالن خبری از فربدو تیام نبود...

- پس اینا کجان سعیده؟
- رفتن بیرون یه قدمی بززن، انگار فربد یه حرفایی داشت!
- ترمه اوهومی کردو رفت سراغ ماهک ...دیدن اون باعث میشد نبود هستی رو کمتر حس کنه ...
- چطوری عزیز عمه؟
- قربان شما، خوبم عمه جان ...
- داری چی میخونی؟
- ریاضی ...
- پس چرا قیافت این شکلی؟
- از ریاضی متنفرم ...
- حالا دیگه مطمئنم تو کپی برابر اصل مادرتی، اونم از ریاضی متنفر بود...
- آره بهم گفته ...
- اینم بهت گفت که من معلم خصوصیش بودم؟
- آره گفته، همه رو مو به مو، حتی اینکه چطوری با بابا آشنا شده ...
- چشمای ترمه گرد شد، سعیده عجب آدم بی فکری بودا! چطوری اون چیزا رو برای این دختر تعریف کرده بود!
- باید یه صحبتی باهاش داشته باشم ...
- عمه تو رو خدا، تازه قول داده یه بار کامل از اول آشنایی شون با بابا رو برام بگه ...
- درستو بخون، دختر و چه به این حرفا، واله موندم جلوی مادرو بگیرم یا دختر و!

- ترمه اخم مصلحتی کردو از اتاق ماهک بیرون اومد، باید به سعیده یه گوش مالی حسابی میداد ، اون هنوزم بچه بود ...
- یه راست رفت سراغ سعیده و گفت:
- تو راستی راستی همه چی رو برای ماهک تعریف کردی؟
- در مورد چی؟
- آشناییت با تیامو میگم دیگه...
- آره گفتم ...
- باورم نمیشه!
- البته سر بسته ...
- خدایی نمی خواست ملاحظه کنی، همه رو بی کمو کاست می داشتی کف دستش، چه اشکالی داشت؟
- من نمی گفتم از یکی دیگه می شنید ...
- سعیده تو هنوزم بزرگ نشدی به خدا، هنوزم همون دختر سرتقو لجبازی ...
- دختره ، فردا پس فردا عاشق میشه، بالاخره که باید بدونه چطوری باید رفتار کنه ...
- یعنی الان تو از خودت گفتی وشدی الگوش ، رفتار درستو یاد گرفت ؟
- ترمه چرا منو سرزنش میکنی ، خان داداش عزیزت آتیشش زیادی تند بود...
- ترمه با ابرویی بالاداده به سعیده و خنده قشنگی که صورتشو پر کرده بود خیره شد، این دختر درست بشو نبود ، اینو دیگه حالا حتم داشت !!!
- فقط اینقدر می دونم با این قدو هیکلو چشمو ابرویی که این دختر بهم زده و سرمشقی که گرفته خداباید به دادمون برسه ...

سعیده اینبار خنده بلندی کرد و پشت بندش دستی رو کمر ترمه کشید و قربون صدقه ش رفت، زبون سعیده بود دیگه مارو از لونه ش بیرون میکشید..

"فصل ششم"

سرم در حال دوران ، چطوری این چیزایی رو که عبد گفتو هضم کنم، در توانم نیست، نمی تونم...اگه کیان بفهمه جفتمون رو می کشه !

نفسمو پر صدا بیرون می فرستم بلکه قفسه سینه م از حجم زیاد تشویش خالی بشه ، ولی کار ساز نیست، حتی فکر کردنم به خواسته ی عبد تموم تنمو می لرزونه ...

دو روز بیشتر تا شروع مدرسه ها و نقشه عبد نمونده، دل تو دلم نیست، دیگه نه باهاش تماسی گرفتم نه پیامی گذاشتم، ازش خواستم این چند روزو بهم فرصت بده تا خوب همه ی جوانبو در نظر بگیرم ، پشت پا زدن به همه چیز ممکن بود به قیمت جونم تموم بشه !

امروز تعطیل و کیانم خونه مونده ، بعد مدت ها صبح یه روز تعطیل با دیدن چهره ی اون شروع میشه ... پشت میز صبحونه نشسته ، ولی حواسش به دوروبرش نیست ...

- سلام ...صبحت بخیر...

- ممنون ، مال توهم ...

دستشو حائل چونه ش کرده و داره باز به یه نقطه نامعلوم نگاه میکنه، جدا از وقتایی که مثل یه ببر زخمی وحشتناک میشه ، باقی وقتا قیافه ش بیشتر به ماتم زده ها می مونه، جوری که دل سنگم آب میکنه ...

دلو می زنم به دریا، یا میگه آره یا میگه نه !

- حوصله م سر رفته کیان ...
- با سرسختی دل از اون نقطه نامعلوم می کنه و بهم چشم می دوزه...
- به نظرت کاری ازم برمیاد؟
- با ابرویی بالا داده از جوابی که شنیدم میگم
- آره ...
- مطمئنی؟!
- باز می ترسم ، یعنی دوباره داره دستم می ندازه، یه نفس عمیق میکشمو به خودم جرات میدم
- می خوام برم بیرون یه گشتی بزنم ، از فردا باید دوباره برم مدرسه ، دلم خیلی گرفته ...
- با کسی قرار بری ؟
- نه ...
- تنهایی که خوش نمی گذره؟
- همیشه توهم بیایی؟
- گره ابروهاش بیشتر میشه و با تعجب میگه
- منم پیام ؟
- نمی تونی ؟
- چرا می تونم، مطمئنی که می خوام همراهت پیام ؟
- خب آره، اگه بیای باهم بریم خیلی خوب میشه ...
- اینبار لباسو به نشونه تردید از حرفام کج میکنه و میگه
- باشه، به امتحانش می ارزه ، برو حاضر شو ...

باورم نمیشه به همین راحتی راضی شده باشه! برای اینکه پشیمون نشه سریع از جام بلند میشمو میگم

- من برم حاضر شم ...

- تو که هنوز چیزی نخوردی؟

- تو راه برام یه چیزی می خری دیگه، مگه نه؟

- محال، خودت خوب می دونی که غیر ممکن!

- باشه اشکال نداره، اصلاً گرسنه م نیست، من میرم حاضر شم ...

با عجله یه تاپ طلایی با یه جین سفید کوتاه برمی دارمو موهامو هم دم اسبی می بندم، فقط به خودم فرصت می دم یکمی صورتم رنگ بگیره، زیاد نه، فقط اونقدر که چشمای بی رنگم جون بگیره و صورتم از بی حالی دربیاد..

وقتی میام پائین کیان هنوز آماده نشده ... با ذوق صداش می زنمو بی اجازه میرم تو اتاقش ...

پشت بهم ایستاده و فقط یه جین تیره تنش، نگاهم می افته به شونه های پهنش، اندامش زیادی ورزیده ست، اگه یه روز قرار باشه زیر مشتو لگدش بیفتم قطعاً جون می دم، بی هوا برمیگرده و مچمو میگره ...

- به چی خیره شدی دختر جون؟

- هیچی ...

خنده کجی می کنه و جلوتر میاد .

- اون عطرو بهم میدی؟

به عطری که اشاره کرده نگاه میکنم، شیشه قشنگی داره، برش می دارمو میگیرم سمتش .

یه آن چشماش برق میزنه ، با لحن خاصی میگه

- بزن ...

- چیکار کنم؟

- هیچی ، برام بزن ...

- من؟!!

- باور کن کار زیاد سختی نیست ...

نمی فهمم چرا بی دلیل ضربان قلبم بالا رفته! شیشه عطر و نزدیک صورتش میبرمو اسپری میکنم .

- اونجا که نبض نداره ، بزن اینجا ...

به زیر گلوش جایی که نبضشو واضح می بینم اشاره میکنه

یکی دیگه م اون قسمت میزنم .

- خوبه ، یکی دیگم اینجا بزن ...

اینبار به پشت گوشش اشاره میکنه " منو چه به این کارا آخه "

مجبورم فاصله رو کم کنم، بوی تند عطر تو فضا پیچیده و با نفسای گرمش مخلوط شده ... سکوتش برام عجیب! بی هوا سرمو بالا میارم، چشماشو بسته ، نمی دونم

چرا از جاش تکون نمی خوره ، شده مثل کسی که داره انتظار یه چیزی رو میکشه!

چند لحظه میگذره ، حس میکنم گرمای تنش از همین فاصله م قابل فهم، سرگیجه

گرفته م ، معنی رفتارشو نمی فهمم، چیزی نمیگه ، کاریم نمی کنه ، ولی انگار حالو

هواش زیاد مساعد نیست! منم مسخ شدم انگار، همینطوری میخکوب موندم به

صورت گر گرفته ش ...

- نکن ...

یکه می خورم، من که کاری نکردم، جمله مو بلند تکرار میکنم

- من کاری نکردم!

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟

چشمای طوسی شو باز میکنه، سرخ سرخ شده، برای خودمم جای تعجب داره،

اولین بار که هیچ ترسی ازش ندارم ... حتی نمی خوام ازش فرار کنم...

نگاهشو ادامه میده، حس میکنم پشت سرم سنگین شده، دستام یخ کرده، نگاهمو

نمی دزدم، منتظرم ببینم آخرش چی میشه.

ولی یه آن انگار چیزی به خاطرش میاد، سرشو پس میکشه و دستی لای مو هاش

می بره، کلافه سری تکون میده و از جلوی چشمام می گذره و با لحن مرتعشی میگه

- چند دقیقه بیرون منتظر باش الان حاضر میشم ..

- باشه ...

سردرگم با حالی که تا امروز تجربه ش نکردم از اتاقش بیرون میام ...

به چند دقیقه نکشیده جلوی روم ظاهر میشه، یه بلوز اسپرت سرمه ای آستین

کوتاه، حالا بالاتنه شو پوشونده، خوشتیپ تر از همیشه شده، لبخندمو نمی خورم،

ابرازش میکنم.

- خیلی بهت اومده، جوون تر شدی ...

- من جوون هستم بچه جون ...

از اینکه بچه خطابم می کنه عصبی میشم، برعکس از اینکه لحنش کاملاً شوخ ته

دلم شیرین میشه ...

خدا رو شکر از راننده هم خبری نیست، خودش پشت رل میشینه و منم کنارش

روی صندلی جلو می شینم ... حس خوبی داره با اون بودن ... یه حسی شبیه امنیت

داشتن ... به افکارم پرو بال نمی دمو به تشبیه این حس به حس پشتو پناه داشتن بسنده میکنم ... اما باز به چیزی ته دلم میگه چه خوب که هست.

یکی دو ساعتی توی خیابونا بی هدف خاصی می رونه و من لبخند به لب بیرون و آدماشو تماشا میکنم .

- خسته نشدی؟

برمیگردمو به صورتی که اینبار عجیب توش آرامش موج میزنه نگاه میکنم

- نه ... خسته از چی؟

- هم سنو سالای تو دنبال هیجان هستن، کنار من به قول خودت پیرمرد نشستن ، خسته ت نمی کنه؟

این دیگه خارج از تصورم ، هیچ وقت یادم نمی یاد به منو علایقم یا خواسته ها و نخواسته هام توجهی کرده باشه !!! اما من واقعا برعکس تصورم ، پر از هیجانو حس خوبم ، هیچ حس کسالتی هم درکار نیست !

- کی گفته تو پیرمردی؟ بگو تا خودم چشماشو از کاسه دریبارم ...

به لفظی که به کار میبرم می خنده، کف دستشو بالا میاره و روی صورتش میکشه وبعد میگه

- نمی دونستم انقدر قانعی !

- هیچ وقت نخواستی درستو حسابی منو بشناسی، من اونقدر اهم که تصور میکنی بد نیستم ...

یه آه بلند میکشه و با صدای گرفته ای میگه

- تو بد نیستی دختر، آدم بده ی ماجرا فقط منم ...

باز دلم می لرزه ، صداس باز غمگین شده، نمی خوام دوباره توخودش بره واسه همین میگم

اینکه امروز وقتتو به من دادیو داری زجرآور ترین کار دنیارومیکنی ،یعنی اینکه تو بهترین داداش دنیایی ...

برمیگرده و با اخم نگام میکنه ...

اول اینکه من داداش تو نیستم دختر جون، بعدشم اینکه ، کدوم کار زجرآور هان؟
اینکه کنار من داری تو خیابونا پرسه میزنی ...

من به خواست خودم اینجام، هیچ اجباری هم در کار نیست ... پس سعی نکن از من
یه دیو دوسر بسازی که از انسانیت هیچ بویی نبرده...

روشوازم میگیره و به رانندگیش ادامه میده و زیر لب یه چیزایی میگه ... برای
اینکه روزم خراب نشه و همه ی حس خوبی که گرفتم یه جا به باد نره ، سعی میکنم
عادی باشمو چشمام غمگین نشن، برای دل خودمم که شده لبخندو جای اون چینو
چروکای صورتم میکنمو باز به بیرون خیره میشم ...

نیم ساعتی می گذره، می خوام سکوتو بشکنمو یه چیزی بگم که دستشو روی دستم
حس میکنم .

حالا که به خودت قول دادی اجازه ندی هیچی روز تو خراب کنه، حتی من نفرت
انگیز ، منم برات یه سورپرایز دارم، بریم بیرون یه چیزی باهم بخوریم ؟

انقدر از این حرفش ذوق زده میشم که جوابی برای جمله ی اولش توی ذهنم نمیاد ،با خنده قبولی میگمو همراهش از ماشین پیاده میشم...
تو یه رستوران ایرانی که فضای سنتی قشنگی داره وارد میشه ، اینجاروهم تا حالا ندیدم ،کلا جاهایی که تا حالا از این شهر هزار رنگ دیدم انگشت شمارن!
صدای یه موزیک لایت خیلی ملایم فضا رو دلنشین تر کرده، باز تموم وجودم پر شده از حس دوباره دیدن ایرانم، بغضمو پس میزنمو محو تماشای اطرافم میشم، جای خیلی قشنگی .

تو سکوت دلنشینی غدامونو می خوریمو هرکدوم تو افکار خودمون غرقیم ، اونو نمی دونم ولی من تموم ذهنم حالا درگیر کلمه ای که به خودش نسبت داده " من نفرت انگیز "

شاید یه وقتایی بوده ، اونم تو گذشته ،ولی حتم دارم حالا نیست، من زود می بخشم،نمی تونم کینه ای ازش به دل داشته باشم ، نمی خوامم چیز نگفته ای بمونه .

کیان ؟

بله ...

من ازت متنفر نیستم ... چرا اینطوری فکر میکنی؟

قاشقو چنگال توی دستشو پائین می ذاره و دستاشو جلو میاره، دستامو توی دست میگیره و میگه

لازم نیست نقش بازی کنی، ازت دلخور نیستم ، گذشتم انقدر تلخ بود که نتونستم همراه خوبی برات باشم، ولی همه چی تغییر میکنه بهت قول میدم ...

دلم میگیره، کاش میشد این تلخی هارو کمرنگ کرد!

ولی کیان باور کن دارم واقعیت رو میگم، یه اتفاقی که من ازش بی خبرم مارو سرراه هم گذاشت ، دلیلشو نمی دونم ولی منو از همه اون چیزایی که مال خودم بود دور کرد، ولی بازم با همه ی این چیزایی که بینمون اتفاق افتاد نمی تونم منکر همه چی بشمو گذشته ای که با تو داشتمو نادیده بگیرم، شاید زمان بتونه حرفمو بهت ثابت کنه ! ولی دلم می خواست از زبون خودم باورش کنی .

برای اولین بار که می بینم چشماش میخنده، امروز اصلا یه جور دیگه ست، مثل همیشه نیست، رنگ نگاهش دیگه خاکستری نیست، حس میکنم پر از حرف نگفته ست !!!

به سبزی های بخار پز شده جلوی روش خیره میشم، نمی فهمم چه انگیزه ای مجابش میکنه که اونارو بخوره، مطمئنم طعم زیاد جالبی نداره!
با اکراه سر بلند میکنمو به چشمایی که باز خمار شده و غم توش موج می زنه نگاهی می ندازم .

یه سوال پپرسم ؟

امروز روز تو ... مختاری ...

خسته نشدی از این همه تکرار ، زندگیت هیچ هیجانی نداره، چطوری می تونی اون سبزی های بی مزه رو بخوری ؟ یا چرا این دستبند همیشه توی دستت هستش ؟
اگه مجبور نبودم از خوردن همین مزخرفاتم دست میکشیدم ...

جمله ش که تموم میشه خنده تلخی میکنه و میگه

می دونی یه روز از دیدن شکل این غذا هم حالم بهم می خورد، اما حالا مجبورم ... و در مورد این دستبندم ...

سرشو کامل بالا میاره و برعکس همیشه خودش که پیش قدم میشه...

نگاهش تو نگاهم گره میخوره، حس اتصال دارم، نمی تونم خودم باشم، نمی دونم چقدر گذشته ولی نیرویی که از چشماش میگیرم خیلی زیاد ، نفسم تنگ شده .

کاش یه حرفی میزد، من زبون نگاهو نمی فهمم!!!

یه چیزی تو وجودم به جوشو خروش افتاده، از ترس ادامه ش ، سعی میکنم به خودم مسلط بشم .

به زورم که شده زبون باز میکنم .

-جوابمو نمیدی ؟ این دستبند!

به جای توضیح بیشتر فقط به یه "شاید یه روزی گفتم " بسنده میکنه ...

سرمو زیر می ندازم ، نمی خوام باز اسیرنگاهش بشم، اون با این کارش نفسمو میگیره .

از جامون بلند میشیم ، جلوتر از من راه می افته ، دم ماشین که می رسیم میگه

امروز روز خوبی بود خوشحالم که پیشنهادتو قبول کردم

با دهنی باز به لبای برجسته ش خیره میشم " کاش هیچ وقت مهربون نباشی من از این نگاه داغ می ترسم ، برای خودم میترسم "

برای منم عالی بود، ممنون که بهم اعتماد کردی ...

نفسی میگیره و پشت رل میشنه و تا رسیدن به عمارت دیگه حرفی نمی زنه .
وقتی میرسیم صنم با یه نگاه متعجب خیره به جفتمون انگار منتظر یه توضیح ، ولی
کیان نمیذاره به گستاخیش ادامه بده

منو هستی بیرون یه چیزی خوردیم برای شام چیزی درست نکن

چشم آقا ...

آهان یه چیز دیگه ...

بله آقا؟

نمی خوام کسی راجب به روابط منو هستی توی خونه یچ یچ کنه مفهوم بود؟

بیشتر از صنم من گیج میشم "کدوم روابط آخه"

چشم آقا...

حالام برو یه قهوه دم کن ، میریم توی سالن ...

بله همین الان ...

حرفش که با صنم تموم میشه رو میکنه بهمو میگه

خسته ای ؟

نه...

می یای توی سالن ؟ می خوام ...

چی می خوای ؟

بیا تا خودت بفهمی ...

فقط سری تکون میدمو پشت سرش راه می افتم .

باورم همیشه قدماش کشیده میشه سمت پیانوی کنار سالن ! از شدت هیجان در حال

بی هوش شدنم "واقعا میخواد پیانو بزنه"

کنارش می ایستم دستی روش میکشه و غمگین نگاهش میکنه آرووم دست می بره

سمت اون دستبند مرموزو بازش میکنه ، با دیدن چیزی که روبروم قلبم مچاله میشه

.

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم بی هوا دست میبرم سمت مچ دستش .

این چیه کیان؟

اخمی میکنه...

یه یادگاری ...

دلم باز زیرورو میشه سرمو بالا میارمو پر بغض به چشماش خیره میشم

خودزنی کردی کیان؟

جوابی نمیده ، فقط خیره خیره نگاهم میکنه ، دستش بالامیادو اشکایی که صورتمو تر کرده رو پاک میکنه... گر میگیرم ، هرمان دستاش کشنده ست .

دلم می خواد فریاد بزnm ...

دستش بالاتر میادو روی لبای تب زدم میشینه و زمزمه وارمیگه

هیس هیچی نگو خانوم کوچولوی بی تاب...

داره با من چیکار میکنه دیگه هیچ تسلطی نیست ، حس میکنم دستش داره نوازش میکنه و صورتش جلوتر میاد که صدای صنم نفس رفته رو به ریه هام برمیکردونه.

آقا قهوه تون آماده ست ...مشت شدن دست کیانو می بینم همینطور بستن بی موقع چشماشو ، زیر لب میگه "بذارشو برو" فقط چشم آروومی میشنوم .

چند ثانیه گذشته با لحن خاصی میگه

می خواستم برات یه آهنگ بزnm حوصله شو داری ؟

واقعا دارم پر درمیارم این ممکن نیست از آخرین باری که پشت پیانو نشسته و آهنگی زده خیلی سال می گذره! از شدت خوشحالی دلم می خواد دست بندازم دور گردنشو تموم حسمو بهش منتقل کنم ولی اصلا روی اینکارو ندارم .

نمی دونم چی بگم! واقعا شوکه م کردی ...

یه لبخند کم جون میزنه ، با ابهت خاصی روی صندلی میشینه و انگشتای کشیده شو روی دکمه ها میکشه ، قفسه سینم از حجم زیاد اکسیژن حبس شده در حال انفجاره ، خدا میدونه چقدر منتظر همچین روزی بودم .

انگشتاش به طرز هنرمندانه ای روی دکمه ها میشینه و نوای آشنای زیبایی فضای سالن رو پرمیکنه ، عمیق میشم به حرکت انگشتاش به چشمای بسته ی آروومش ، به حجم اندوهی که جسمش رو احاطه کرده "چرا نمی تونم بشناسمت کیان"

زمان میگذره و من هنوز غرق در صدایی هستم که زمینی نیست
نفس عمیقی میکشم و آخرین نت رو هم به جون می خرم و سر آخر نگاه تحسین برانگیزی که به اون چشمای خاکستری می ندازم

باور نکردنی کیان ، حتی از نسخه اصلیش هم بهتر بود!

لبخند مردونه ش عمیق میشه

اسم آهنگو میدونی؟

منم میخندم ...

آسمان نوامبر .. اثر یانی ، نوازنده یونانی ...

سری تکون میده ومیگه

واقعا بینظیر...یه نوای اساطیری، تنها چیزی که واقعا آروومم میکنه...

نفس آسوده ای میکشم که دوباره نگاهم به اون دستبند چرمی قهوه ای و پوست چروکیده دور مچ کیان می افته، دلم نمی خواد تو معرض دیدم باشه ، فاصله رو کم میکنم ، روی صندلی کنارش میشینم دستبندو برمیدارم روی دستش می بندم ، شوک زده از حرکت من حتی پلکم نمیزنه ولی هرم نفساش پوستمو می سوزونه

نکن...

کاری نکردم!

عادتم نده ...

با استفهام نگاهش میکنم "به چی عادت ندم مرد مغرور"
سرش باز نزدیک تر میاد ، موهامو از پشت سرم پس میزنه و کنار گوشم میگه

ولی خوبه که هستی ...

توصیف لحن اون و حس حال من غیر ممکن ،توبی ادراکی غوطه ور شدم انگار، تنها چیزی که شاید میتونم حسش کنم لرزش تک تک سلول های بدنم که ویرون شدنم زیر بار این همه حس رو به رخم میکشه ، اما تجربه ی یه حسی فراتر از تموم حسای گذشته منو به جنون میکشونه .

شبهه بوسه نیست نمیدونم اسمشو چی میشه گذاشت ولی پوست گردنم متورم شده از این تماس بی وقت ، سرمو پس میکشم ، سنگین شدم، دیگه توانی نیست ...

تو آخرین لحظه درست وقتی که دیگه نفسی نمونده ازم فاصله میگیره و بی هیچ حرفی ازم دورمیشه ، حتی قهوه ی تلخی که بوش شامه رو قلقلک میده رو نادیده میگیره و مثل یه شبح ناپدید میشه .

تا حالا کیش شدی؟ کشیو مات...از اون کشیو ماتایی که بازنده بودن همیشگی ت رو فریاد میزنه ، از اون باخت هایی که عجیب دوست داری بهش عادت کنی ؟
من الان همونم ... یه بازنده ...روحمو حسمو همه رو باختم... دلم الان هم گریه می خواد هم خنده ...هم شوک زدم هم آرووم ... خدایا اسم این حس تازه چی می تونه باشه ؟

اما اگه نقد نرین دیگه براتون پست نمی دارم به خصوص که حالا عشقولانه هاش داره بیشتر میشه دلتون میسوزه ها

وقتی روی تختم دراز میکشمو چشمامو می بندم تازه باورم میشه چی به من هستی گذشته ،چی به من همیشه تنفر زده وبی حس گذشته ... زیرو رو شدم انگار ... شاید بزرگ شدم ، یا شاید تازه متولد شدم!!!

کاش یه نفر بود ، کسی که لااقل بغضمو میدیدو می خواست که براش بگم ...ازتموم حسم، از حال...حتی از توهنات ...ولی حیف هیچ کس نیست هیچ کس .

دو روز بازم نیست ، تموم این دو روز هم به حرفای عبد فکر کردم هم به رفتارای بی تعریف کیان، دارم به مرز جنون میرسم از این تردید ...کاش بود ! لااقل نفس کشیدن آسون تر میشد.

مدام توی اتاقم رژه میرم ، دستو دلم به کاری نمیره ، تموم زندگیم داره به بطالت میگذره و این آزار دهنده ترین توصیف حالات این روزهای من، نفسمو پر صدا بیرون میفرستمو به پائین موهام خیره میشم ، شاید به جایی که یه روز کیان لمسش کرده بودو از نریمش گفته بود! بی هوا خنده ی بی جونی گوشه ی لبم میشینه، نگاهم باز کشیده میشه سمت پنجره اتاقو هنوز به طرز احمقانه ای انتظار اومدنش رو میکشم "هیچ خبری نیست" برمیکردمو روی تخت دراز میکشم که تقه ای به در میخوره، در باز میشه و اندام صنم تو قاب در لجمو بیشتر از قبل درمیاره با ترش رویی میگم

چی می خوای؟!

هستی جان آقا پائین کارت داره...

مثل فنر از جا می پرم

مگه اومده؟

اوهوم ...

ولی من یه ساعت دارم به حیاطو نگاه میکنم... کی رسید که من ندیدم؟

با بهتو ابرویی بالاداده از این حرف من میگه

خب از در پشتی اومدن ... حالا میای پائین؟

اوهوم ... الان میام ...

سری تکون می‌ده و از در فاصله می‌گیره ولی نگاه مشکوکش هنوز روم سنگینی میکنه ، بی توجه به اون سمت کمدم میرم تالباس مناسبی انتخاب کنم ، شاید وسواسی شدم این روزا !

با چیزی که روش دست گذاشتم ضربان قلبم بالا میره تا حالا جلوی اون جز شب عروسی مهسان لباس بازی نپوشیدم ولی الان دلم می‌خواد یه چیز خاص انتخاب کنم و چیزی جز یه پیراهن کوتاه عروسکی سرخابی رنگ چشممو نمیگیره ... به ساق پام نگاهی میکنم زیادی سفیده ، یه ساپورت تیره هم میپوشم اینطوری دیگه مشکلی نیست اصلا دوست ندارم فکر دیگه ای راجب به من بکنه ، من فقط میخوام جلوی چشماش زیادی بچه به نظر نیام .

نفسمو فوت میکنم ... مسخره ست ، اینبار بازم استرس دارم ولی دیگه از روی ترس نیست ، اما انگار نمی‌خوام جنس این استرسو بشناسم تو بی فهمی بمونم برای جفتمون بهتره .

درست روبروی پله ها روی صندلی محبوبش نشسته و چشماشو بسته ، نرم قدم برمی‌دارم ، روبروش که میرسم حتم پیدا میکنم که حضورمو حس نکرده ولی با کلامش تمام ذهنیاتمو بهم میزنه

چقدر نگاهت سنگین هستی!

آب دهنو نرم فرو میدمو سرمو زیر میندازم

سلام ... کارم داشتی ؟

مثل همیشه جواب سلامو نمیده ، بی حرف بلند میشه و اینبار روی کاناپه محبوبش
میشینه

بیا...

سری تگون میدمو کنارش میشینم، عطرش زیادی نزدیک باز...فاصله رو رعایت
میکنم ، قلقلکی شدم انگار!
نگاهی به سر تا پام می ندازه ،نگاهش طولانی میشه .

جایی می رفتی؟

هول خورده از برداشت اشتباهی که ممکن داشته باشه میگم

نه... من جایی ندارم برم...

با چشماش اشاره ای به بالا تنم میکنه ، تو خودم مچاله میشم ، خجالت میکشم ،بی
راهم نیست.

پس!؟

حرفشو ادامه نمی ده، می خوام بلند شم که غافلگیرم میکنه دستش از دور گردنم
رد میشه و روی شونه ی راستم میشنه ، می لرزم ... حق دارم ...حق ندارم؟

یه دم... بازدمی که روی شونه هام خالی میشه ، یه عطر تند... یه آه عمیق... چشمایی که بی هوا بسته میشه... ضربانی که هر لحظه به انتها میرسه... صدایی که به اوج میروسنه ...

چه بوی خوبی میدی هستی ...

سرم نرم بالامیاد ، باید حالا با صدای بلند بخندم ... نه قهقهه بزنم... این مرد عصیان زده محال کیان باشه!

چیزی نمیگی ؟

سکوت میکنم... بلد نیستم... مقصرم نیستم...

سرش عقب میره... دستاش کنار میره ... لبخند جاشو به التهاب لب هاش میده .

چند روزه دارم فکر میکنم ... به همه ی این سال... به روزایی که بد گذشت... به اون لحظه ی تلخ لعنتی... به همه چی ... بیشتر از همه به تو ... ولی باید بدونی ... باید بدونی هستی ...

نفس تنگ شده از انتظار شنیدن یه راز دیگه سینمو پردرد کرده ، باچشمایی پر ترسو با صدایی لرزون میگم

دیگه چی رو باید بدونم ؟

همراهم یه جایی مییای ؟

قائدتا نباید بترسم یا مردد بشم، ولی لحن صداس بهم هشدار میده که لااقل اوج گرفتن ضربان قلبم یه امر عادی نیست .

کجا؟!

می خوام برم ساحل ، حوصله شو داری ؟

شروع می کنم به بازی کردن با پائین موهام

میام ...

دستاش سرشونه م میشینه و با لحن جدی که منو یادکیان گذشته میندازه میگه

لباستو عوض کن ...

اینبار جدی جدی به جنون میرسم از این تغییر رفتارش ، مردی که تا همین چند وقت پیش به اجبار اون بایست لباسی می پوشیدم که در خور شان اون باشه ، حالا خواسته ش ازم چیز دیگه ای بود.

بهت نگاهمو می خونه ، ولی سعی میکنه درخواستشو توجیح کنه

می دونی هیچ وقت باور نمیکردم... تو ... همون هستی که برای من فقط حکم یه عروسک شیشه ای کوچولو رو داشت بتونه اینطور ...

به اینجای حرفش که میرسه سکوت میکنه

نفسشو پرصدا بیرون میفرسته ، واقعا مطمئن نیستم بخوام باقی حرفشو بشنم، ولی
اون به حرف میاد

داری با من چیکار میکنی عروسک کوچولو؟

مظلوم تر از همیشه باچشمایی که برق میزنن بهش نگاه میکنم

میری یه چیز دیگه پوشی ؟

میرم...

اگه هر زمان دیگه بود یا هر شخص دیگه ای محال بود جوابم این باشه اما منم مسخ
شدم انگار!

لباسمو بایه دست بلوزوشلوار نخی خنک عوض میکنم و سریع پائین میام، لبخند کم
جونمی میزنه و راه می افته منم با قدم هایی سست سوار ماشین میشمو باز خودمو به
دست تقدیر می سپرم ...

یه نیم ساعتی می رونه و نزدیک ترین ساحلو انتخاب میکنه ، صحنه عجیبی ...
زیبایی دریا بیش از حد به چشم میاد... نا خودآگاه پر از حس خوب میشم ، بی
خیال کیان قدمامو تند میکنم و خودمو می رسونم به آب ، دستام بی هیچ مانعی فرو
میره تو آبو از این دنیا جدا میشم .

- نمی دونستم انقدر آب بازی رو دوست داری؟!!

- قبلا هم بهت گفتم ، تو خیلی چیزا راجب به من نمی دونی ...

چند بار سرشو تگون میده و دستاشو توی جیب شلوارش میبره و به صندلی خالی چند متر اون طرف تر اشاره میکنه .

- بیا بشینیم روی اون صندلی ...

- باشه ...

کاملاً چسبیده بهم میشینه و دستشو پشت سرم می ذاره ، گرمای تنش زیادی نزدیک ، معذب میشم باز، دلم می خواد اینطوری نباشه، اصلاً حال خودمم نمی فهمم ، نمی دونم می خوام چه طوری باشه!

بازم سکوت می کنه ، من همیشه از مقدمه چینی متنفر بودم اما اون برعکس من انگار به این دل دل کردنا عادت داره .

- پس چرا چیزی نمیگی ؟

- مگه قرار بود چیزی بگم؟

- توقع نداری باور کنم فقط می خواستی بیایم اینجا تا باهم موجای که به ساحل میرسنو تماشا کنیم!

برمی گرده طرفم، نبضش تند شده ، بوی عطرش تمرکزمو از بین برده ، سرش نزدیک تر میاد ، زیر گوشم می گه

- از این زندگی به قول تو تکراری خسته م ...

نفسمو منقطع بیرون می فرستم، نمی دونم چرا دارم در مقابلش بی ادراک میشم !

زمزمه وار باز ادامه میده

- کاش همه چی یه طور دیگه بود !!!

نمی خوام تا ابد با این حس که نتونستم در مقابلش محکم باشم خودمو سرزنش کنم برای همین میگم

- کیان حرف بزن، شاید راحت بشی! تو گفتی باید همه چی رو بدونم...

چشماشو می بنده و نفسشو پرصدا بیرون می فرسته و با سری پائین میگه ...

- شاید حرفام کسالت کنه؟

- تو بگو، من قول می دوم سراپا گوش باشم ... مطمئن باش کسل نمیشم ...

با بی حال ترین لحن ممکن به حرف میاد و چیزایی میگه خیلی چیزا برای منو خودش عوض میشه.

- وقتی دیدمش درست همسن الان تو بود، منم خیلی جوون تر از حالا بودم یه پسر پر شر و شور، چشماش یه جوری بود... معصومو پر حرف، عین چشمای تو، وقتی رفته بودم ایران توی یه مهمونی دیدمش، از اونایی که همه چی توش بی داد می کنه، اصلا به اون مهمونی نمی خورد، نمی دونم چرا اونجا بود! ولی بود، من هیچ وقت اسیر دخترایی شبیه اون نمی شدم، کسایی که مجوز ورود به حریم خصوصی منو داشتن یه سری آدم خاصو سرشناس بودن، اما اون شبیه هیچ کدومشون نبود... پاکو معصومو دست نیافتنی... نمی دونم شاید اصلا همین رفتاراش باعث شد نسبت بهش کنجکاو بشم، اما اون شبیه یه مجسمه یخی فقط یه گوشه نشسته بودو با اخم به دورو برش نگاه میکرد، خیلی سعی کردم نزدیکش بشم ولی اونبار نشد، بعدا فهمیدم نمی دونسته که قرار همچین جایی بیاد، به اصرار دوستش اومده بود، حتی بعد اون ماجرا با اون دوستش قطع رابطه کرده بود، از رابطه خواستم برام پیداش کنه، ولی مثل یه قطره ی آب، تو زمین فرو رفته بود، برگشتم دبی، اما همه ی هوشو حواسم فقط پی اون چشمای ترسیده بود، دیگه تمرکز نداشتم، باز رفتم ایران، اونبار بیشتر از قبل پرسو جو کردم تا بالاخره تونستم یه بار دیگه بینمش،

بهش از خودم نگفتم، نه از مالو ثروتم نه از پستو مقامم، فقط گفتم عاشقم، اولش باورم نکرد، اما من اراده کرده بودمو اون باید مال من میشد...

ذهنم پر میکشه سمت اون دختر و دنیای پاکی که داشته، که باز کیان بالحن کشداری ادامه میده

- تقریبا یه سال از روز اولی که دیده بودمش می گذشت، دیگه کم کم می شد بگی اونم دلشو باخته بود، دنیامون دیگه داشت یکی میشد، برای غیبت های پشت سرهمی که داشتم بهونه یه کار تو یه پروژه عظیم تو شمال کشور آورده بودم، اون هنوز نمی دونست من خیلی سال دیگه به این آبو خاک تعلق ندارم، این اولین دروغ بینمون بود، اما از این دور بودنا خودم بیشتر عاصی بودم، جوون بودمو پر از عطش خواستنش، ولی اون پای بند بود به خیلی چیزا، همه اینا باعث میشد برای رسیدن بهش بی تاب تر بشم، یه خانواده نمایشی درست کردم، پدر و مادرم کجا بود اون وسط... اونم برای منی که هیچ وقت طعم داشتن شون رو نچشیده بودم، یه پدر و مادر فرمالیته دستو پا کردم و فرستادمشون خواستگاری، همه چی داشت خوب پیش میرفت، خانواده ش تقریبا موافقت کرده بودن، با خودم قرار گذاشته بودم وقتی جواب آخرو از پدر و مادرش گرفتم همه چی رو درباره ی زندگیم تو دبی بهش بگم و اون هر طور که می خواد موضوعو برای خانواده ش تعریف کنه، طعم متفاوت زندگی رو داشتم می چشیدم، دنیام زیرو رو شده بود، شده بودم کیان سر به راهو آرووم که جز خندیدن چشمای عشقش دیگه چیزی از این دنیا نمی خواست

...

یه لحظه سکوت میکنه نگاهش میکنم ، اخم تموم صورتشو پوشونده ، عرقای درشتی که روی پیشونیش نشسته نشون از حال خرابش داره ، نمی خوام اذیتش کنم ولی خودش انگار دیگه نمی خواد سکوت کنه ، با تلخی تموم ادامه میده

ولی یه بی شرف تو لحظه آخر همه چی رو نابود کرد ، همه ی گذشته مو با یه مشت دروغ دیگه تحویل خونواده ش داد ، بازم از پشت خنجر خوردم از کسی که تا اون روز فکر میکردم نزدیک ترین کس تو زندگیم ، باز همه چی بهم ریخت ، تموم آرزو هام پر کشیده بود لبه ی یه پرتگاه ... داشت روزو حالم باز تو تاریکی مطلق فرو می رفت که خودش نجاتم داد ، گفت با همه ی اون چیزایی که شنیده و فهمیده بازم باهام می مونه ، گفت ترکم نمیکنه ، گفت نفسش گره خورده به نفسم ، باهم فرار کردیم ، با خودم آوردمش اینجا ، شد همه ی همه ی زندگیم ، دیگه چی می خواستم تو این دنیا ، منی که تا قبل از دیدن اون فکر میکردم همه چی دارم دیگه چیزی خوشحالم نمیکنه تازه می فهمیدم زندگی واقعی یعنی چی ...

دستم بی هوا می ره سمت شونه ش ، شنیدن ادامه ی ماجرا از زبونش برام زیادی سنگین ، اصلا حس خوبی ندارم ، نمی خوام لحظه ی جون دادن عشقشو دوباره جلوی چشمش تجسم کنه ، دیدن جسد غرق به خون کسی که نفسش به نفسات گره خورده ویرون کننده ست .

می خوای دیگه ادامه ندی ؟

سر شو که تا حالا پائین افتاده بودو بالا میاره ، باورکردنش سخت ولی دیدن اون اشکایی که تو کاسه چشماش جمع شده نمی تونه دروغ یا توهم باشه .

چرا ؟ چرا دیگه ادامه ندم ، هان؟

داری خودتو اذیت میکنی...

یعنی نمی خوای بشنوی آخرش چی شد؟ نمی خوای بدونی سر عشق عزیز من چی

اومد؟ چرا نمی خوای بدونی؟! می ترسی؟

بترسم! از چی؟

ابروشو بالا میده و با تمسخر نگام میکنه.

یعنی باورکنم؟

چی رو؟!

این که نمی دونی من یه قاتلم ...

نعره میکشمو از حصار دستاش بیرون میام

تمومش کن این مزخرفاتو ...

صدای خنده های هیستریکش فضا رو پر میکنه ، بلند میشه و فریاد میزنه ...

چی رو تمومش کنم احمق ، من یه قاتلم ، انکار تو چیزی رو عوض نمیکنه ...

داری چی میگی ؟ نمی فهمم ... نمی خوام بشونم ، خفه شو ...

میاد جلو، فاصله رو کم میکنه " دنیارو تاریک تر از این نمی خوام خدا " مچ دستامو می گیره و فشار میده ، تقریبا از جا کنده میشم .

باید بشنوی، باید گوش بدی، خودت خواستی، پس مجبوری به حرفام گوش بدی ...
نمی خوام ... ولم کن ...

صدای جیغو دادمون آدمای دور و برمون رو حسابی حساس کرده، همه یه جور خاص نگاهمون میکنن، کیان متوجه میشه، مچ دستمو میگیره و میکشه ، دلم می خواد سرش فریاد بکشم تا تنهام بذاره ، ولی از ترس اینکه مبادا کسی دخالت کنه و اوضاع از اینی هم که هست خراب تر بشه دنبالش راه می افتم ...
دوباره عوض شده ، شایدم عوضی شده! "خدایا یعنی همه ی خوبی هاش یه توهم محض بود"

دوباره نمی شناسمش دوباره دارم ازش میترسم، پرتم میکنه روی صندلی و با سرعت سرسام آوری شروع میکنه به روندن ، دو سه تا خیابونو که رد میکنه می پیچه توی یه فرعی و جلوی یه عمارت به نسبت قدیمی می ایسته ...

بدون اینکه از ماشین پیاده شیم وارد حیاط میشه ، تموم تنم می لرزه، نمی تونم همه ی این اتفاقاتو برای خودم هیجی کنم ، چطور ممکنه کیان قاتل باشه ! یه آن از تصور حقیقت داشتن حرفایی که زده نفسم می گیره "اگه واقعا قاتل باشه و بخواد همون بلا رو هم سر من بیاره چی، اگه تموم این مدت نقش بازی کرده تا بهش اعتماد کنم چی"

دلم یه راه نجات می خواد اما انقدر عصبانی که جرات یه حرکت اضافی رو هم ندارم، بدنم مثل تشنج زده ها مدام می لرزه و این اعصابمو بیشتر بهم می ریزه ، دلم می خواد فریاد بزنموازش دورشم ولی هیچ راه گریزی نیست!
صداش که حالا از زور عصبانیت خش دار شده تو سرم زنگ میزنه

پیاده شو ...

می خوای منو کجا ببری؟

گفتم پیاده شو ...

دندونامو روی هم فشار میدم تا بیشتر از این متوجه ضعفو ترسم نشه ، نمی خوام بفهمه تا سر حد مرگ ترسیدم ، آرووم از ماشین پیاده میشمو قدمای سستمو پشت سرش می کشم .

عصبی برمیگرده عقبو به حرکات ناموزون من خیره میشه، باز فریاد میزنه

نترس قرار نیست تو هم بمیری ...

براق شدم تو صورتشو گفتم

من نترسیدم ، تو هم اندازه این حرفا نیستی که کسی رو کشته باشی...

طعم شوری و داغی خون توی دهنم حالمو بهم میزنه، چشمامو می بندم تا قیافه ی نحسشو نبینم ، ولی بی هوا دستاشو دور بازوم می ندازه و همراه خودش میکشه .

در سالنو با کف پاش باز میکنه و پرتم میکنه روی فرش خاک گرفته کف سالن، با دیدن فضای دود زده و کثیف دورو برم به تهوع می افتم، به دقیقه نکشیده باز دولامیشه و بازومو میگیره و میکشه ...

می کشونتم سمت دیواری که تابلوی بزرگی روش نصب شده ، پارچه سفیدو از روش کنار می زنه، تصویر دوتا جوون با چشمای براق جلوی روم ظاهر میشه ...
کنار گوشم نعره می زنه

بین ... خوب نگاش کن، این اون عشق اساطیری که ازش برات گفتم، این همای سعادت من بود ...

دوباره قهقهه میزنه و وسط خنده های گوش خراشش میگه

بهار زندگی من ... چه مسخره ،از بهار متنفرم،اون پائیز بود ،یه خزون نفرت زده تاریک ...

میون زمین و هوا ولم میکنه و چنگ میزنه به تابلوی روبروش، تابلو با صدا بدی روی زمین می افته ... هزار تیکه ش میکنه ، به عمد انگشتاشو توی چشمای بهار میبره ، نمی دونم این همه نفرت از کجا سرچشمه گرفته!

لعنت به چشمات، لعنت به چشمات که آدمو گول میزد، آخه لعنتی کجای تو معصوم بود؟ کجای تو پاک بود، چرا فرییم دادی؟ چرا باهام بازی کردی ???

همین طور چرا هایی پشت سر هم بافته میشه که هیچ جوابی برایش نیست " کاش
درد بی درمون نمی دادی خدا"

چند لحظه سکوت میکنه ، از این سکوتش استفاده میکنم و نفس حبس شدمو بیرون
می فرستم که باز حمله ور میشه سمتم

پس که قد این حرفا نیستم هان؟ پس که نمی تونم کسی رو کشته باشم آره ؟
تو زده به سرت ...

جووری فریاد میکشه که حس میکنم شیشه های خونه در حال متلاشی شدن، تو
خودم مچاله میشم ، نعره هاش آدمو به جنون میکشونه .

آره ... زده به سرم ... به جنون رسیدم ... مرگ کمش بود، تو خون غلطیدن کمش
بود ... باید ذره ذره جوشو می گرفتم ... نباید می داشتم اینطوری راحت بمیره ...

کم کم دارم شک می کنم مبادا داره در مورد کسی غیر از اون دختر حرف میزنه !
چیزایی که می گه محال لایق اون عشق آسمونی باشه !

آره مرگ کمش بود ، اون پست فطرت باید تقاص پس میداد ...

باز فریاد میزنه

اون کثافت لایق مرگم نبود ...

از شدت فشار عصبی صورتش رو به کبودی می زنه ، هرچی دم دستش میادو تیکه تیکه میکنه ، عین موجایی که با صدای مهبیی خودشونو به صخره ها می کوبن خودشو به درو دیوار می زنه ...

دلم پاره پاره میشه از دیدن حال روزش ،می خوام چیزی بگم که باز اسیر دستای مردونش میشم ، کشون کشون می برتم سمت پله هایی که به طبقه دوم میرسه ، نمی دونم چی در انتظارم، حتی دیگه توان ترسیدنم ندارم!

در یکی از اتاقا رو باز میکنه، باز چشمم می افته به چشمای اون الهه ی بد فرجام ... کل اتاق پر شده از عکسای اون ،نمی فهمم چرا هنوز با وجود این همه نفرت خاطراتش همه جا موج میزنه !!!

می بینی ؟ این اتاق قرار بود شاهد تموم لحظه های شیرین بین ما باشه، قرار بود محرم همه ی یکی شدنمون باشه، قرار بود اینجا توی همین اتاق ، ثمره زندگی مون شکل بگیره ...

با تنی سست شده خودشو می رسونه به تختو عکسی رو که بالای تخت سفید خودنمایی میکنه رو بر می داره، می کوبتش به دیوار روبروش، خرده شیشه های قاب تو سرو صورتش می خوره و پخش می شه روی ملافه ساتنی تختو بقیه ش هم روی زمین می ریزه ...

می ترسم ، قلبم دیگه یاری نمی کنه ، سرفه های ممتدی که از سینه ی خشکم بیرون میاد حالمو خراب تر کرده ،ولی بیشتر از خودم دلم به حال اون می سوزه که غرق خون باز داره خودزنی میکنه ...

از جام بلند میشم ، نمی تونم تحمل کنم ...

مثل خودش فریاد میزنم

کیان تمومش کن ...تورو خدا ... کیان دیگه تحمل ندارم ... داری با خودت چیکار

میکنی؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟

می خوای بدونی چرا عکساشو نابود نکردم؟ چرا خاطراتش همه جای خونه به چشم

میاد؟ چون نمی خوام یه لحظه هم فراموش کنم عشق یعنی همین، عاشقی یعنی

همین ، یعنی مرگ مجسم ...

کاری ندارم هر آن ممکن قلب خودم از تحمل این همه فشار منفجر بشه ، کاری

ندارم که پام تیکه های تیز شیشه خرده های روی زمینو به بازی گرفته ، کاری

ندارم به اینکه اگه جلوی چشمای به خون نشستش برم منم سرنوشت همون شیشه

خرده هارو پیدا کنم ...

فقط دیگه نمی خوام خون از لای گوشتو پوستش بیرون بزنه، نمی خوام خودشو

نابود کنه ...نمی خوام مرگشو با چشمای خودم ببینم ،به التماس می افتم ،

خودمو می رسونم کنار پاهاش ، زانو می زنم میگم

نکن کیان، نکن ... تو رو خدا ... بهت التماس میکنم ...

چرا؟ مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی رفتنم نبودنم ببینی؟ مگه هر

لحظه آرزوی مرگمو نداشتی؟

فریادمی زنم

نه ... نه دیونه ، نمی خوام ، نمی خوام اینطوری بینمت ...
پس چی ؟ پس چی می خوام لعنتی ؟ پس یه چیزی بگو لااقل! مگه همیشه با تنفر به
چشمام خیره نمی شدی؟ مگه همیشه تو خلوتت روزای بی منو تجسم نمی کردی؟

با جمله ی که می گه ضربه ی آخرو می زنه

مگه نمی خواستی تنهام بذاری ؟

حس سقوط از یه ارتفاع نا معلومو دارم، این داره چی میگه خدایا؟ لبام بسته میشه و
برای اولین بار چشمام هستن که به حرف میان...

بهش با اشک خیره میشم، نفسای تندش کم کم آرووم میشه ، اونم تو سکوت مطلق
فرو رفته ، نگاهش نافذ تر از همیشه تو عمق وجودم نفوذ میکنه و ضربان قلبم آرووم
میگیره ...

زمان می گذره، نمی دونم چقدر! یه آن وسط اون همه آرامش بی هوا از زمین کنده
میشمو تو آغوشش فرو میرم...

چشمامو می بندم، اصلا توان دیدن ندارم، ولی حس لامسه م عجیب فعال شده ،
گرمای تنش داره پوستمو می سوزونه، صورتم با دستای پهنش قاب میشه و خیسی
اشکاشو روی صورتم حس میکنم ، شروع می کنه به نوازش کردن موهامو اشک
ریختن، نباید حسم اینطوری باشه، اصلا چیزی که نبود! ولی حالا یه چیزی این وسط
درست نیست، چرا دارم غرق میشم انگار! نباید اینطوری میشد ...نباید...

تو دو راهی مطلق روبروم پام می لغزه سمت چیزی که تصورش هم برام ممکن نیست، نمی خواستم برسم به جایی که تپش قلبم یه حماقتو به رخم بکشه ،عطش کجای این ماجرا بود؟ چرا اون باید با حضور من به آرامش می رسید؟ اما رسید ... چیزی که ته ته تموم اوهاماتم نبود...

تو دنیای گیجو گم خودم باز صدای ناله ی اون که بیشتر از همه چیز برام مهم ، پر بغضو با صدای بمی میگه هستی نمی خوام دوباره نابود بشم ...

باز یه چیزی تو وجودم جا به جا میشه ، من این لحنو باور ندارم ، لحنی پر از تمنا و خواهش رو ... یعنی چطوری باور کنم وقتی همه ی ساخته های ذهنم پر شده از دست حمایتگری که همیشه به من فقط به چشم یه طفیلی نگاه میکرده ، یاحتی تا همین چند ساعت پیش باز جزو مد رفتارش رو دیده ،واقعا هضم خواسته ش کار راحتی نیست ولی انکارشم چیزی رو حل نمی کنه ...

بین دستای مردونش جا به جا میشم، اولین بار چنین حالی رو تجربه میکنم ، چیزی که همیشه کمبودش توی زندگیم مثل یه چراغ قرمز مدام چشمک میزد.

ولی انقدر برام دور از ذهن بود که یه جورایی دلم می خواد الان قهقهه بزنه و بگه باز مثل همیشه فریبت دادم ، باهات بازی کردم ، اصلا کی هستی که بخوام از تو آرامش بگیرم !!!

ولی ملتمس تر از قبل میگه

- خیلی تنهام هستی ، خیلی زیاد ... خوب نیستم ، درد دارم ، ببین...

دستم میگیره و روی قلبش میذاره، کوبش تندی داره، منی که تا حالا حتی به چشم
یه غریبه هم نتونسته بودم کنارش باشم، چطوری بتونم این ریتم نا منظمو زیر
دستم حس کنم آرووم بمونم !!!

سرمو زیر می ندازم، می خوام خودمو گول بزنمو بگم چیزی نیست ولی نمی ذاره،
پیشونیمو روی سینه پهنش فشار میده، عطر تنشو با ترس به ریه هام می فرستم ...
" معنی این درد شیرین چیه خدا "

دستشو زیر چونه م می ذاره و سرمو بالا میاره ...

باز چشماش هستن که به حرف میان، با عجز بهم خیره میشه و گوله های درشت
اشکش صورتشو پر میکنه، آخه چطوری میشه باور کرد اون کسی که تا حالا فکر
میکردی مظهر تکبر و غرور و خودشیفتگی اینطوری جلوت هق بزنه! چطوری میشه
باور کرد آدمی که تا حالا ازش جز نفرت چیزی ندیدی کنار گوشت خواستنتو تمنا
کنه!

آب دهنمو فرو میدمو سعی میکنم به خودم مسلط بشم، دارم دنبال یه واژه ای
میگردم که بتونم از این قهقرا بیرون میام، اما باز مهلت نمیده

- هستی ازم متنفری؟

- نه ... هیچ وقت نبودم ...

- داری بهم ترحم میکنی؟ دلت برام می سوزه؟

- تو چرا باورم نداری؟

خنده ی قشنگی میکنه، خنده ای که روی لبای همیشه بسته ش نشسته، نگاهش
هزار رنگ شده، یه چیزی شبیه یه ذوقی که سعی داری پنهونش کنی، ولی لجباز
تراز این حرفاست ...

سرشو جلوتر میاره و پیشونی شو به پیشونیم می چسبونه ، دیگه هیچ فاصله ای نیست ، لباس تکون میخوره و بیشتر مستاصلم میکنه
- پس یه چیزی بگو تا باورت کنم ...

نفسم باز به شماره می افته و ضربان قلبم اوج میگیره، چی می تونم بگم تا باورم کنه
! وقتی خودم هنوز معنی رفتار شو درک نمی کنم ...
- پس چرا ساکتی ؟

دستاشو بالا میاره و دو طرف صورتم میذاره و سرشو پس میکشه وباز خیره میشه تو
چشمام ...

- چرا نمی تونم بفهمت هستی ؟ تو چرا انقدر نفوذنا پذیری دختر؟!
به جای جواب سوالش دست می برم سمت زخمی که روی صورتش هنوز داره
خونریزی میکنه ، همیشه از خون فراری بودم ولی الان حاضرم با دستای خودم روی
اون زخمو بیوشونم تا بیشتر از این روحمو زخمی نکنه ...
چشماشو از درد تنگ میکنه و بعد آرووم می بنده ، حس می کنم دلش بیشتر
نوازش می خواد تا مرهمی برای زخماش ، نمی دونم شاید بشه با هاش کسی رو به
باور رسوند !!!

- چقدر دستات نرمن! تا حالا کسی اینطوری آرووم نکرده بود...

- هیس ... هیچی نگو ، بیا سر تو بذار اینجا ...

پامو دراز میکنمو به پشتی تخت تیکه میدم ، ازش می خوام سرشو روی پام بذاره،
مثل یه بچه حرف گوش کن مطیع حرفام شده، سرشو می ذاره روی پامو چشماشو
می بنده ...

کم کم آرووم میشه ، چندبار پلک میزنم ، کاش یکی بود تا بهم نشون بده درست ترین راه کدوم ! خسته از سوالای بی جواب همیشه گی ذهنم ، خیره میشم به صورتش ...

برای اولین بار از یه دید دیگه بهش نگاه میکنم ، به چهره کسی که حالا بی کسیو فریاد میزنه، غرورشو پس زده و به تمنا افتاده...

اجزای صورتش به معنای واقعی جذاب ، یه مرد به تمام معنا... چشمای همیشه غمگینو مظربش یه دنیایی برای خودش...

همیشه توی یه گوشه از قلبم که خودمم سعی داشتم نبینمش دلم می خواست موهاشو لمس کنم، موهای موج دار قهوه ای رنگی که برای به بازی گرفته شدن شیطنت می کردن ...

نمی دونم اجازه شو دارم یا نه ، ولی دلو می زنم به دریا، شاید دیگه هیچ وقت فرصتی پیش نیاد!

انگشتم می چرخه لای موهاش ، به خودم می خندم ، به اون ، به این همه سال تظاهر به نفرت! چراشو نمی دونم ، نمی خوامم بدونم ، حالو می خوام ، حالی که خالی هستش ، حتی از نفرت، شایدم یه کور سویی از جنون !!!

سرمو نزدیک میبرم ...

کیان بیداری ؟

چیزی نمیگه، نمی دونم خوابه یا بیدار ، به خاطر داروهایی که می خوره خیلی زود اسیر خواب میشه ، ولی حالا بعید می دونم با این حال خرابی که داره خواب مهمون چشماش شده باشه!

دوباره سرمو نزدیک تر می برم ، تا میام دوباره پپرسم خواب یا نه ،میگه

چقدر تکون می خوری دختر ، دلم می خواد بخوابم ..

اینجوری ؟ اینجا؟

هیچ وقت تو آغوش مادرم نخوابیدم، اصلا برای من وقتی نداشت ...همیشه خودش بودو لذت هاش بابامم که هیچ وقت نمیدیدم اون سرگرم معشوقه هاش بودو مادر سرگرم...

تا حالا از گذشته اون چیزی نشنیدم، انقدر تو گذشته خودم گم بودم که وقتی برای فکر کردن به اونو گذشتش نداشتم ، بغض بدجور گلمو گرفته، دلم می خواد فریاد بزنم، دارم غم باد میگیرم خدا ...

حالا من چطوری دلداریش بدم، منی که خودمم طعم داشتن هیچ کدومشون رو نچشیدم، چی بگم که دواى دردش باشه! شاید خودش بگه راحت بشه!

می خوای حرف بزنی کیان؟

نرم دستمو میگیره ، می یاره نزدیک صورتش ، تنم می لرزه از اینکه مبادا اوضاع وخیم تر از این بشه، ولی جرات پس کشیدن دستمو هم ندارم ، چند ثانیه میگذره ، به جای چیزی که من فکر میکنم ، شروع میکنه به بوکشیدن دستام ...

بوی تنهایی میده هستی ، درست مثل دستای من که هیچ وقت کسی نخواست از تنهایی درش بیاره ، منو تو از جنس همیم ، فرورفته تو منجلا ب بی کسی ...

میشه براش کاری کرد ؟

بی هوا از جاش می پره و رو بروم میشینه ...

من می خوام ... توهم می خوای ؟

از حرفی که می زنه شوکه میشم، مگه اون چی می خواد!؟

نگاهش بین مردمک چشمام می چرخه، نمی دونم دنبال چی میگرده ، همینطور به نگاهش ادامه میده ولی چهره ش هر لحظه بیشتر توهم میره ،ذوقی که تو چشماش داره، بی هوا کم رنگ عوض میکنه و جاشو به خشم میده .

سرشو مدام به چپو راست تکون میده و زیر لب چیزی میگه ، رفتارش اصلا ثبات نداره ، هر آن باید منتظر یه جذر و مد باشم ، از ترس اینکه دوباره به اون حالو روز نیفته بی معنی ترین واژه رو انتخاب میکنم.

می شه بریم؟

جوابمو ندادی ؟

من باید برم کیان ...

مثل یه بیر زخمی از کوره در میره "لنت به دهنی که بی موقع باز بشه" از بین دندون های کلید شدش می غره

پس حدسم درست بود، همه چیز همونطوری که فکرشو میکردم، باز رودست خوردم، باز حماقت کردم ...

دوباره صدایش به آسمون بلند شده .

خدایا چرا من اینقدر احمقم، چرا؟ چرا؟ چرا؟

کیان خواهش میکنم ، دوباره شروع نکن ...

چی رو شروع نکنم هان؟ مگه تموم شده بود که شروعش کنم! همه تون مثل

همین، از جنس هم ، از رنگ هم ... وقتی کارتون با آدم تموم میشه مثل یه تیکه

آشغال از زندگی تون پرتمون میکنین بیرون...

مثل یه مجسمه بی جون فقط به چرندیاتی که میگه گوش میدم، تاب مقابله با زبون

گزنده شو ندارم ، پوزخندی میزنه و دوباره میگه

آره دیگه کیانو می خوای چیکار؟ کیان به چه دردت می خوره؟ کیان بره به درک ...

تو باید به خواسته هات بررسی که می رسی ...

با این حرفش صبرم لبریز میشه و میشم یکی مثل خودش

داری از چی حرف می زنی؟ من کی تو رو از زندگیم کنار زدم؟ تو تو همه ی زاویه

های زندگیم بودی و هستی ، چی خیال کردی با خودت !

پس برای همین می خواستی با اون پسری عوضی فرار کنی آره ؟ می خواستی بهم

ثابت کنی حتی ارزش یه خداحافظی کوتاهاو هم ندارم ؟ من می خواستم تغییر کنم

می خواستم نشونت بدم حسم بهت فراتر از چیزی که فکرشو میکنی اما تو چی ؟

هستی اشتباه کردی ... اشتباهی که دیگه راهی واسه جبرانش نیست... خوب نشون دادی که تو هم یه هرزه ای ، تو هم می تونی عاشق کنی بعد خیانت کنی ... آره خوب نشون دادی... هیچ وقت نمی بخشمت هستی هیچ وقت ...

حرفاش مثل چکش بی رحمی ، میشکونه و خرد میکنه ،شایدم تیکه تیکه میکنه! من دیگه محال از نو بنا بشم! تن ضرب دیدم دیگه طاقت ایستادنو مبارزه کردن نداره ... اصلا دیگه منی نیست.

پوزخندی میزنم ،حتی نداشت حرف بزمن، نداشت از خودم دفاع کنم، بازم مثل همیشه خودش حکم صادر کرد ، خودش مجازاتو تعیین کردو خودش اجراش کرد .

"فصل هفتم"

فربد و تیام رفتن که بخوابن ترمه هم شب به خیری گفتو برگشت به اتاق تنهایی هاش، چند بار دست برد تا دفتر خاطراتشو برداره و ورق بزنه ولی هر بار پشیمون شد، آخر سرم رفتو روی تختش دراز کشید ، چشم به سقف اتاق دوختو شروع کرد به ذکر گفتن تا بالاخره خواب مهمون چشماش شد ...

-ترمه جان ، ترمه بلند شو عزیزم ...

- چی شده?!

-هیچی گلم ، داشتی خواب میدیدی، بلند شو نازنین، چرا داشتی گریه میکردی ؟

- داشتم خواب تورو می دیدم ... یه خواب بد ، ترمه به فدات ،خوبی ؟

- آره خوبم، چرا همه ش نفوس بد میزنی خانوم ؟

- دلم گرفته، حالم خوش نیست، می ترسم محراب، می ترسم ...
- از چی خانومم؟ چی پریشونت کرده؟
- تو نبودی محراب، رفته بودی، تنهام گذاشته بودی ...
- مگه میشه نفسم، آخه چطوری تنهات بذارم، کجا رو دارم برم مگه؟
- بیا اینجا، بخواب کنارم، می ترسم باز چشم باز کنمو نباشی ...
- چشم، چشم بانو، هرچی تو بخوای، اصلا "هرچی تو بگی ...
- پس چرا نمی یای؟!
- الان که تو نم عزیزم ...
- چرا؟!
- بذار صبح بشه بعد، الان وقتش نیست ...
- نه ... الان بیا، الان می خوام بیای کنارم، تورو خدا، خواهش میکنم ...
- اصرار نکن عزیزم، بگیر بخواب، خواب خوب ببینی ...
- نه ... خواهش میکنم، بیا محراب، بیا، بدون تو خوابم نمی بره ...
- بخواب ...
- محراب ... محراب ... بیا خواهش میکنم ...

سرو صورتشو دونه های درشت عرق پر کرده بود، ته گلوش می سوخت، بازم همون کابوس همیشه گی، محراب دقیقا "همینطوری تنهات گذاشته بود، روزای آخر از بس نحیفو رنجور شده بودو توان اینو نداشت که کنار ترمه بخواب، بلند می شدو تا صبح از زور درد راه میرفت، آخرین بار وقتی ترمه نیمه های شب از خواب بیدار شد، محرابو ندید، هیچ وقت توی خونه حرفی از بیماری محراب زده نمیشد،

داشتن خودشون رو گول می زدن، یعنی محراب اینطور خواسته بود، ترمه هم موافقت کرده بود، اون شب وقتی با دیدن اون خواب بد پریشون بیدار شدو محرابو کنارش ندید همین جملاتو تکرار کرد، بعد رفتن محراب این شده بود کابوس بیشتر شب هاش ...

از بس توی خواب زجه زده بودو محرابشو صدا کرده بود حنجره ش ذق ذق میکرد، نفسشو پر صدا بیرون فرستادو اشکاشو با پشت دستش پاک کرد...

ولی سیل اشک امونش نمی داد، دیدن چهره ی جذاب محراب توی خواب با خنده ی قشنگی که روی صورتش بود روحشو خراش می داد، از روی تخت بلند شدو پنجره رو باز کرد، هوای تازه یکم حالشو بهتر کرد، یه لیوان آب برداشتو لاجرعه سرکشید، بازچشمش افتاد به در کمد بسته، تردیدو کنار گذاشتو رفت سمت کمد، دست برد و دفترو برداشت ...

آرووم لای دفترو باز کردو بوکشید

فصل هشتم

"بیست و پنج سال قبل"

موهای خرمایی مو پشت گوشم می فرستم، سر می خوره و دوباره سرازیر می شه توی صورتم، از روی تخت بلند میشمو با یه کش موی طلایی موهامو می بندم، کلافگی دست از سرم بر می داره ...

به آینه قدی اتاقم نگاهی می ندازم، همه می گن ترمه چهره معصومی داری، به این حرفا اهمیت نمی دم، سعی می کنم فقط قلبم تا اونجایی که می شه معصوم بمونه ...

دفترم و باز می کنم، دوستش دارم، عاشق نوشتم اونم از بچگی، از صحبت کردن با چیزایی که برام عزیز هستن لذت می برم، حتی شده یه شاخه گل رز سرخ و شاید بیشتر از همه با خدا ...

هر وقت می نویسم آرووم می گیرم، دغدغه ای نیست خداروشکر، راضیم ، همیشه راضیم، اونم راضی به رضایش ...

بعضی وقتا بهم می خندن، همین دوروبریا، میگن شاید زیادی سرخوشی که این حسو داری! اما تو جوابشون می گم وقتی اینهمه زیبایی هست چرا نباید بخندم، چرا نباید راضی باشم...

دستم می ندازن، ولی من باز راضیم، راضیم به رضایش ...

خدایا امروز بازم مثل همیشه با لبخند از خواب بلند شدم، به خاطر همه اون چیزایی که فقط هست ، همین برام کافی ، زیادتر نمی خوام، فقط داشته هامو برام حفظ کن، خدا جون از اینکه باهات حرف می زنم کلافه ای؟؟؟ نیستی حتم دارم نیستی...

چند جمله دیگه دردو دل می کنم، دفترم و می بندم و کناری می ذارم ...

ساعت 8 باید سرکلاس باشم، لوازم مثل همیشه از دیشب آمادس، مامان صدام می زنه می رم پائین تا مثل همیشه قبل رفتن صورت ماهش رو ببینم...

قد تموم دنیا ، شایدم اندازه تموم حسی که می تونم درکش کنم اونو بابا علی رو دوست دارم، بعد خدا صمیمی ترین دوستانم ...

سلام صحبت بخیر مامانی ...

سلام عزیز مامان ، تو خوبی ، سردردت بهتر شده ؟

بله، خوبم خداروشکر، بابا کجاست ؟

الان می یاد عزیزم ، بشین برات چایی بریزم...

هنوز شقیقه هام از درد دیشب سوزش داره ولی به روی خودم نمی یارم، دست می برم یه تیکه از نون داغی رو که بابا علی خریده رو بر می دارم بو میکشم ... چه بوی داره ها بعد اینهمه سال هنوز اشتها رو تحرک می کنه...
صدای نزدیک شدن پا نشون از اومدن بابا علی داره، بلند میشم می رم سمتش ... بهش با لبخند ملیحی نگاه می کنم ...

ترمه ، بابا بهتری ؟

خوبم، نگران نباشین...

می یاد جلو و سرمو توی سینه میگیره و روی موهامو بوسه می زنه ، عاشق این بوسه های بی هواشم، حس می کنم درد مثل روحی که از بدن جدا میشه از کف سرم بیرون میره ...

امروز امتحان داری ترمه جان ؟

بله بابا، ولی حس می کنم زیاد آماده نیستم !!!

حست راجع به هیچی بهت دروغ نمی گه غیر آمادگی تو درسا، مثل همیشه دخترم تک ، تک ، تک ...

محتاج همین اعتماد به نفس دادنتونم ...

بابا می خنده مامان گیسو هم ، منم بیشتر از اون دوتا ...

بابا عاشق مامان از اون عشقایی که خیلی ها تو حسرتشون ، هنوز بعد اینهمه سال وقتی می گه گیسو جان لحنش با همه کلمه ها فرق داره ، صداش می زنه ...

-گیسو جان ...

-جانم عزیزم ...

-تیام کی رفت ؟

-ساعت چهار بود ، مهراب اومد دنبالش باهم رفتن ...

-چرا صدام نکردی خانم؟

-اجازه نداد، منم اتفاقی بیدار شدم، وگرنه می خواسته بی سرو صدا بره ...

-نمی دونم این پسر چرا انقدر ملاحظه کارشده؟!

-به خودت رفته علی جان، مامان مهین هنوز که هنوز از دست این تعارفای شما به عذاب ...

-من فرق دارم خانومم ، مادر من هنوز فکر می کنه من بچم ...

-بعد چرا خودت هنوز راجع به تیام اینطوری فکر می کنی ؟

بابا به نشونه تسلیم دستشو بالا می بره، به ساعت مچی روی دستم نگاهی می ندازم، داره دیرم میشه، بابا متوجه میشه و دست از سر به سر گذاشتن با گیسو جونش بر می داره ...

-بریم بابا؟

مامان واسه بدرقه می یاد، مثل همه این سالها، این روند جز تکراری ترین بخشای زندگی ماست و البته جزء شیرین تریناشم هست ...

توی راه بین کتاب ادبیاتمو باز می کنم ، بابا اخم می کنه ...

-ببندش بابا، دوباره سر امتحان سردرد میگیری، هرچی خوندی کافی ...

-چشم...

کتابو می بندم، یه صلوات دلمو آرووم می کنه ، از شیشه ماشین به بیرون خیره میشم، همه جا از برف دیروز یخ بسته، از برف خوشم می یاد حتی با اینکه حالا با این هوای آلوده کثیفو سیاهم شده ولی باز دوستش دارم ...

یه دلشوره عجیب دارم، شاید به خاطر تیام! برادری که جونم به جونش بستس، نزدیک 9 سال ازم بزرگتره، مامان بابا بعد اون بچه نمی خواستن که ناخواسته من به دنیا می یام، ولی حالا می گن شدم شیرین ترین خواسته زندگی شون، باور دارم چون اینو از چشماشون می خونم ...

یه دلشوره عجیب دارم، شاید به خاطر تیام! برادری که جونم به جونش بستس، نزدیک 9 سال ازم بزرگتره، مامان بابا بعد اون بچه نمی خواستن که ناخواسته من به دنیا می یام، ولی حالا می گن شدم شیرین ترین خواسته زندگی شون، باور دارم چون اینو از چشماشون می خونم ...

تیام دیشب با آقا مهرباب دوستش رفته واسه یه ماموریت کاری، بابا علی از وقتی پدربزرگم فوت می کنه و از شیراز می یان تهران تا نزدیک خونواده مامان مهین باشن با عمو امیر آشنا میشه و از همون سالو می شن یه دوست جون جونی، زن عمو مریم که دختر خاله مامان و اینطوری که این دوستی همینطور ادامه دار شده ...

بعضی وقتا سر اینکه بهش بگیم خاله یا زن عمو بحثی میشه که بیاو ببین ، اما فرقی نداره به هر حال برام خیلی محترم و عزیزن، آقا مهرباب پسر بزرگشون که دوسالی از تیام بزرگ تره ولی مهتاب دخترشون با من هم سن و باهم همکلاسی هستیم ...

از ماشین پیاده میشم ، بابا بازم سفارش می کنه که مراقب باشم، آروم قدم بر می دارم ، مهتاب جلوی در ایستاده ، با ذوق جلو می یاد ...

-چطوری خانم، خوبی ؟

باهاش دست می دم،بهترین و شاید امین ترین دوستم، امتحان شروع می شه، استرسی دیگه ندارم، همه جوابا مثل اینکه صفحه کتاب باز باشه از جلوی چشمم عبور می کنه ، حال خوبی دارم و بازم نزدیک بودن حمایت بزرگی رو دورو بر خودم حس می کنم ...

مهتابم مثل من بی تاب برادرش ، دقیقا " یک ماه باید جنوب باشن ، و اینکه بدونی این همه وقت نمی بینیشون و حتی زیادم امکان اینکه صداشون رو بشنوی رو نداری دلتنگیتو بیشتر می کنه ...

زنگ تفریح خورده، با مهتاب همراه شدم، حرفمون یکی ، دلنگرونی ... رومو به آسمون بلند میکنم " خودت هوشونو داشته باش "

مهتاب می خواد که برای امتحان پس فردا برم خونه شون، روی این کارو ندارم، ماما همیشه میگه سر زده جایی نرو حتی اگه اطاق خواب خونوادت باشه!!!

گوش می دم بهش، حرفاش برام طلاست،هر آنچه را برای خودت نمی پسندی برای دیگران هم مپسند... جمله قشنگی ،بهش ایمان دارم ...

از مهتاب تشکر می کنم، اخم می کنه، دلشو به دست می یارم ...

بذار برای فردا، فردا می یام قول می دم باشه، به زن عمو بگو من فردا مهمونتون هستم ...

ناز می کنه چشمای درشتو کشیدش جمع می شه، بهش می خندم ...

-ناز نکن دیگه ، فردا می یام قول می دم، می دونی که قول ترمه یه قول مردونست!

اینبار می خنده، ازش خداحافظی می کنم، فاصله اون تا مدرسه کمتر پیاده بر می گرده، ولی من منتظر بابا علی می مونم ...

بابا همین اطراف یه شرکت داره، اون بازنشسته اداره دارایی و حالا یه شرکت حسابرسی داره با چند تا پرسنل، ولی ظهرا همیشه باید خونه باشه و نهار، دست پخت گیسو خانم رو بخوره ...

زیاد انتظارم طولانی نمیشه، سوار میشمو سلامی می دم، از نتیجه امتحان می پرسه ...
آرووم میگم

-خداروشکر راضیم ...

-دیدى بابا بازم بی خودى نگران بودى!

-طبیعی بابا، همیشه که بدون دلشوره سر امتحان رفت، اینطوری دیگه امتحان نیست ...

می خنده و چند تا چروک اطراف چشمای مهربونش رو پر می کنه ...

-بریم زودتر که مامان گیسو واسه نهار کلی سفارش داده...

می ریم خرید، هفته ای سه بار اونم روزای زوج، اینم یه روال همیشگی، زندگیم برنامه ریزی شدست و این برعکس بقیه که میگن براشون یکنواختی می یاره به من آرامش می ده ...

بوی غذای گرم توی خونه پیچیده، مامان مثل همیشه مرتبو خوشگل جلومیاد، بابا چشمکی می زنه، من سریع سلامی می دم و صحنه رو ترک می کنم همزمان صدای اعتراض مامان بلند می شه...

دل تو دلم نیست مامان گفته تیام ساعت 6 زنگ می زنه ، روزی ده دقیقه اونم راس ساعت 6 می تونن باجایی تماس داشته باشن، منتظر نشستم تا عقربه بزرگ 12 رو رد کنه ، زنگ تلفن قشنگیرن نوایی که اون لحظه دلمو شیرین می کنه ...
-الو سلام...

- داداش، فدات بشم بازم بی خداحافظی رفتی ???

- سلام ترمه خانم ، اجازه بده دختر نفس بکشم ،بعد منو به رگبار ببند عزیزم...

- نه داداش باهات قهرم، چقدر شب بهت گفتم خواستی بری صدام بزن ، آخه پسرم انقدر نامرد...

- الهی تیام فدای اون چشمای اشکیت بشه، دوباره بغض کردی دختر ؟

- داداش اذیت می کنی دیگه...

- خانومی موقع خداحافظی دلم می گیره، دست خودم نیست به خدا، منم درک کن دختر، تازه آخرشیم که قد یه سال خداحافظی و سفارش کردی که ...

- خیلی بدی ...

مامان چشم غره ای میره، می فهمم نباید ادامه بدم ..

- داداش مامانی می خواد باهات حرف بزنه از من خداحافظ، مراقب خودتم باش ...

- باشه خانم گل، تو هم همینطور، راستی مهربام سلام می رسونه ...

- ممنون ، لطف دارن ...

- بیا مامان جان ...

صبحتای مامان با تیام آخرش بازم به اشکو آه می کشه ، بغض می کنم، نمی خوام شاهد اشکای مامان باشم، ازوقتی این دوتا این شغلو انتخاب کردن کار همه شده اشک ریختنو غصه خوردن، بابا علی و عمو امیر موافق بودن اما زن عمو مامان

مخالف بودن که اونا برن دانشکده افسری، اما رفتنو حالا شدن جز نیروی هوایی
ارتش اونم چی مامور مخفی گروه ضربت!!!

مدام در حال ماموریتن اون از نوع وحشتناکش ، بد تر از همه اینکه حتی نباید
شناسایی نشن، غیر از ماو خانواده عمو امیر کسی از شغل واقعی اونا خبر نداره
،همه فقط می دونن تیام سروان و مهرباب سرهنگ نیروی هوایی شده، ولی هربار که
می رن نفس تو سینه همه حبس می شه و کارمون میشه نذرو نیاز تا سالم برگردن
...

می رم تو اتاقش ، همه چی تو اتاقش سر جاش ، الهی خواهر به فداهش، لباسشو بو
می کشم " دورت بگردم چقدر نامردی تو آخه، می داشتی ببینمت بعد می رفتی بی
معرفت "

خدایا

دلم مرهمی میخواهد از جنس خودت!

نزدیک

بی خطر

بخشنده

بی منت ...

سجاده شو پهن می کنم، روی این سجاده شدید حساس ، فقط نگاهش می کنم ، می
ترسم ناراضی باشه روش نماز بخونم ، هدیه مامان مهین وقتی چند سال پیش رفته
بود مکه ، تیام می گه بهترین کادویی که تا حالا تو عمرش گرفته، بهش نگاه می
کنم، چقدر قشنگ روی این سجاده رکوع می ره ...

روی دونه ها تسبیح که از خاک تربت دست می کشم ، نفسم از عطر جا نمازش می گیره ، دوباره بغض می کنم ، سجاده رو از تای اصلیش می بندم، سر جاش می دارمو از اتاق بیرون می یام ...

فصل امتحانات و من شدیداً درگیرم ، فردا امتحان ریاضی عمومی داریم، ریاضی رو دوست دارم، از منطقش خوشم می یاد، فرمول ها رو دونه دونه می نویسمو به ذهن می سپرم ، آلازم پیامک گوشیم حواسمو پرت می کنه ...
- مشکل دارم ترمه ...

مثل همیشه خلاصه نویسی کرده، دیگه منظورش رو حتی از چشمش می خونم چه برسه به نوشته های کوتاهش ...

شماره شو می گیرم ...

- سلام ، چطوری ؟ چی شده باز ؟

- ترمه جواب مسئله صفحه رو نمی دونم ، چند تا مشکل دیگه هم دارم ...

- خوب منظور ؟

- میای خونه مون ؟

- مهتاب من همین سه روز پیش اونجا بودم ، زشت به خدا، اصلاً " تو بیا..."

- من به جزوه ها احتیاج دارم نمی تونم همه رو با خودم بیارم که، به بابا بگم بیاد دنبالت ؟

- نه بابا زده به سرت مگه ؟ باشه از دست تو الان آژانس میگیرم می یام ...

- باشه پولش بامن ...

- نمی خواد انقدر فضلو بخشش کنی ، حسابت زیادی سنگین شده ...

- کلی قربون صدقه میره تا ازدلم دریاره، دوستش دارم خیلی زیاد، نمی تونم نه بیارم، به مامان می گمو راهی میشم...
- وقتی زنگو می زنم زن عمو درو باز می کنه ...
- چطوری عزیزم خوبی خاله ؟
- خوبم زن عمو ...
- یه روز از گفتن این زن عمو پشیمونت می کنم آتیش پاره ...
- چه فرقی داره خوب ؟
- یه بار بگو خاله خودت فرقشو می فهمی ، می دونم دیگه اون دوتا که بابایی هستنو تو اون تیامم که عمویی ، کسی منو این وسط قبول نداره ...
- می پرمو صورتشو که مثل برف سفید یه بوسه بزرگ میکنمو بعدم یه آغوش نرم که مثل آغوش مامان ازش هدیه می گیرم ...
- خدا تنهایی مارو با بودن اونا پر کرده، مامان تک فرزندو بابا هم یه خواهر داره که اونم بعد از ازدواجش رفته شمال ما عملا " همیشه تنهاایم...
- خاله این مهتاب کجاست ، منو کشونده اینجا خودش غیبش زده!
- الان می یاد خانم گل، داره دوش می گیره ...
- تو دلم چند تا چیز بهش می گمو میرم تو اتاقش ، جزوه هاش مثل همیشه پخش اتاق، چیزی هم نمی شه گفت ، دستم نباید زد وگرنه هرچی کمو زیاد بشه مقصر تو شناخته میشی...
- بالاخره بعد یه ربع می یادو شروع می کنیم، ساعت نزدیک 9 قبل از اومدن به بابا گفتم ساعت 9 بیاد دنبالم، بلند میشم وسایلمو جمع کنم که مهتاب جلو مو میگیره...
- کجا ؟

- برم دیگه بابا ساعت 9 مییاد ...
- جایی لازم نیست بری، خاله و عمو امشب مهمونن اینجا...
خندم می گیره ، معلوم نیست این خاله بازی ها تاکی قراره ادامه پیداکنه ...
می رم پیش زن عمو ، هوس کردم یکمی سربه سرش بذاره ...
میرم پشت سرشو میگم:
- زن عمو باز دارین خودتون رو خسته می کنین ؟
انگار به واژه زن عمو آلرژی پیدا کرده ، جدی و براق می یاد تو صورتم ...
- زن عمو بی زن عمو ، خاله یا هیچی وگرنه قول بی قول ...
از جا مثل فنر می پریم، این نامردی !!!
- باشه ، چشم قول قول ، ترمه ستو قولش خاله جون، تورو خدا برام تمومش کن ...
- برو خودت لوس نکن دختره زبون باز، نخیر دیگه نمیشه ...
رگ خوابشو خوب بدم، نزدیکش می شمو دستمو می ندازم دور گردنش...
- خاله جون ، ترمه فدای اون هیکل قشنگت ، تمومش کن برام باشه !
پشت چشمی نازک می کنه، هیکل فوق العاده ای داره، قد بلند و اندام باریک که
هنوز اندامش رو دختر و نشون می ده، یکمی اخمش باز میشه، بهم قول داده تا ماه
عید یه قاب برام ترمه دوزی کنه، نصفشو انجام داده
- اما هنوز نصفش مونده، قراره هدیش کنم به معلم ادبیاتم که برام خیلی عزیز،
اونم هر بار وقتی می خواد نقره داغم کنه میگه که قابو تموم نمی کنه اما اینبار
تهدیدش جدی ، خودمو براش لوس می کنم دوباره مشغول تعریف از اندامشو
اینکه چقدر روی فرم تعریف می کنم، روی لبای گوشتیش خنده می شینه ، منم
میخندم رزمایش تموم میشه ...

مامانو بابا از راه میرسن ، مثل همیشه دوباره مهمونی از حالت رسمی به حالت مافوق صمیمی تغییر موضع می ده ...

فردا جمعه ستو روزی که قراره داداشمو پسر عمو مهرباب بیان، دل تو دلم نیست، همه همینطورن ، نزدیک 5 صبح پروازشون میشینه، بیشتر وقتا برای ماموریت های سری که میرن با هواپیمای عمومی بر می گردن چون به عنوان یه لباس شخصی وارد اون شهر می شنو بعد داخل عملیات شرکت می کنن ، این گروه سی نفری همه شون به همین طریق رفتو آمد می کنن ...

برای استقبالشون اجازه داریم که بریم، خانواده عمو امیرم امشب مهمون ماهستن تا فردا همه باهم بریم برای استقبال...

سرسجامد میشینم " خدایا این شب آخرم به خیر کن "

اشکام بازم بی امون می یاد اینبار از سر شوغ... دستمو بلند میکنم "خدایا کمکم کن فقط روی اینکه بار دیگه دست به دامانت بشم رو داشته باشم"

آموخته ام که وقتی ناامید میشوم

خداوند با تمام عظمتش ناراحت میشود

و عاشقانه انتظار میکشد که به رحمتش امیدوار شوم ...

ساعت 3 صبح تو مسیر فرودگاهیم، مهتاب خوابیده ، من از خوابیدن تو ماشین حس خوبی پیدا نمی کنم، ترس انگار وجودمو پر می کنه! آسمون مه گرفتس، رگای عصییم از دیدن جو نامناسب متورم شده، نفس عمیق میکشم ، مثل تمام وقتایی که اینطور بی قرارم فقط یه جمله دارم که بگم " خداجونم خودت هواشونو داشته باش "

پشت سر عمو امیر کنار مهتاب نشستم، سرش کج شده و مسیر نفسش تنگ، خر خر می کنه، عمو از تو آینه نگاهی میندازه، به چهره همیشه مصممش خیره می شم ..

- ترمه عمو، بازم دلشوره داری؟

تیرش به هدف خورده، عضلاتم منقبض میشه نمی دونم چه جوابی بدم، دروغ تو شب برام وحشتناک تره... راستشو می گم...

- آره عمو دلشوره دارم ...

- عمو جان چرا همیشه نگرانی؟ مگه به پشتوپناه بودن اون بالایی اعتقاد نداری؟

تیره پشتم می لرزه، چقدر ضعیف بودم که اینطوری منو شناخته، در صورتی که تنها دلخوشی و باورم پشتو پناه بودن همون بالایی، بازم راستش رو می گم...

- چرا عمو باور دارم، اما مثل همیشه دست خودم نیست، این هوا هم مزید بر علت شده!

- بگیر بخواب گلم، بین مهتابو چه راحت خوابیده، توهم بخواب، دلشوره برای چی؟!

- چشم ...

این چشم از یه جایی بین مسیر عقلو قلبم اومد، نه باورش داشتم نه می تونم ردش کنم ...

نزدیک شدیم، ضربان قلبم اوج گرفته، عمو می ایسته، بابا هم ... مامانو خاله مریمم از ماشین بابا پیاده میشن، مهتابو صدا می زنم...

- پاشو خوابالو...

یه تکون کوچیک می خوره، خوابش تو همه شرایط خوب سنگین میشه...

- بلند شو دیر میشه ها...
با ترس بین چشماشو باز می کنه ...
- رسیدیم ؟
- بله...
- تو باز مثل جغد بیدار موندی ، خوب می خوابیدی ...
- ممنون از یادآور دیت ، حالا پیاده شو، داره دیر میشه ...
با کرختی تموم از ماشین پیاده میشه و دنبالم راه می افته ...
همه با هم قدم برمی داریم، نیم ساعت تا زمان فرود مونده، تو سالن انتظار
انتظارشون رو می کشیم...
از بلند گو شماره پروازشون و فرود سالم هواپیما اعلام میشه ... انقدر ذکر گفتم که
حس می کنم بزاق دهنم خشک شده ... نفسمو پر صدا بیرون می دم ...
از پشت شیشه ها مسافرین ساک به دست که تقریبا " همه چشم به راهی دارنو
تماشا می کنم تا مسافر منم از راه برسه ...
حسشون می کنم ، نزدیک شدنشون رو ، جلو می رم، بقیه هنوز متوجه نشدن ، چند
قدم دیگه ، به شیشه های قدی کاملا " نزدیک میشم، حالا بقیه هم اونا رو دیدن،
مهتاب با ذوق جلو می یاد، نفس کم دارم، پلک می زنم ، شقیقه هام می سوزه، اینبار
از فشاری که به غده اشکیم دادم تا باز نشه ...
دست تکون می دم، منو می بینن، بین جمعیت! جالب! دیده شدم انگار!
دهنم به خنده خشکی باز می شه، این همه اضطراب باعث شده نتونم عضلاتم رو
کنترل کنم ...
میرم سمتشون، سرم مظلوم کج میشه، تسلطو روی نگاهم حفظ می کنم ...

تیام نگاهم می کنه مثل همیشه گرم و مطمئن ، بهش نزدیک میشم، تعلق دیگه کافیه ...

- خوش اومدی داداش ...

کاری ندارم کجام، دل بدفرم گرفته از نبودنش ، پناه می برم به آغوشش، سرمو سفت تو سینه میگیره، بومی کشم، بوی مهربونی می ده، بوی دلتنگی ، بوی غربتو خستگی ...

منو از خودش جدا میکنه ، به چشمای لرزوم خیره میشه ...ومیگه

- باز که مژه های بلندت خیسن خوشگل خانم !

بهش می خندم ازش آرامش میگیرم، فاصله رو دیگه رعایت می کنم تا نوبت به بقیه هم برسه، مهتابم مثل من بی تاب و داره تلافی می کنه ...

به بابا نگاه می کنم، به مامان ، جفتشون قد یه دنیا دلتنگی دارن، عمو و خاله مریمم که مثل همیشه با دل پر اومدن ...

هنوز فرصت نکردم سلامی بدم، می ترسم ... می ترسم ...

می ترسم صدام بلرزه ، نفس عمیق می کشم، واسه این یکی نفس عمیق دیگه کارساز نیست ، این نفس گرفتنای ممتد واسه اضطرابای کوچیک تر به کارم می یاد، حالا انگار به دستگاه اکسیژن بیشتر نیاز دارم!

سرم قفل شده و عضلات گردنم گرفته، فرمون می دم، فرمون نمی گیره " فقط در حد یه سلام " ... قول می دی ؟ " قول میدم "

سرمو با هر جون کندی که هست بالا می برم، دختر ترسو یا کمرویی نیستم، شجاعت و اعتماد به نفسم همیشه زبون زدبوده، ولی چند وقتی که کم می یارم، نمی دونم دقیقا چند وقت ولی مریض شدم انگار!

دهنمو می بندم، وظیفه فرستادن اکسیژن به ریه هامو می سپرم به بینیمو سعی می کنم صدای نفس کشیدنای بلندم کسی رو آزار نده ...
دستمو آرووم توی جیب می برم اون چیزی که شده مامن آرامشم رو توی دست میگیرم، فشارش میدم ... بالاخره میگم
- سلام ...

سرشو بالا می یاره، خروج خونو از آخرین مویرگ سرم خوب حس می کنم، مثل لیوانی که از آب خالی میشه ، منم از خون تهی میشم ... تنم یخ می بنده، به خودم می خندم، به این حال مسخره خراب ، نفس تنگی کجا این ماجرای ست که می خواد بی آبروم کنه؟!!

ته ریش صورت جفتشون رو جذاب کرده، یه لحظه پلکاش باز می شه و مژهای پر پشتش کنار می ره و سبزی چشماش میون پوست تیره و ریش بلند گمونم زنگی می بخشه باز!

جواب می ده ، سرد ... خشک ... انقدر که فکر می کنم سلامش ترک خوردست ...
- سلام ...

...توقع گرمی داشتی کوچولو. ...

محکم سرمو تکون میدم، رگ گردنم می گیره .
"بهم نگو کوچولو نمی دونی از این کلمه بیزارم"

...یه روزی خوست می اومد...

" حالا بیزارم ، بیزارِ بیزار "

...نگفتم نگو بیزارم...

استغفار می گم

" خوب اذیتم نکن، نگو کوچولو "

... می خوای خودتو گول بزنی...

" نشونت می دم بزرگ شدم، حتی شده برای اثبات به خودم بزرگ می شم "

همه کنار تازه واردا قدم بر میدارن، می دونم رنگم پریده، پوستم زیادی سفید بایکم تغییر حالت ، رنگم شبیه های مرده ها میشه .

بابا نگاهم می کنه، از خجالت تو اون سرما پشتم عرق می کنه، ازش خجالت می کشم، روموازش میگیرم.

"کننه فهمیده یه چیزیم شده! دونه های تسیبحو دوباره توی دستم مشت می کنم ... آرووم میشم، آرووم کن مامن آرامشم .

خدایا تو میدانی آنچه را که من نمیدانم

در دانستن تو آرامشیست و در ندانستن من تلاطم ها

تو خود با آرامشت تلاطم را آرام ساز

واسه برگشت همه میرن سمت ماشین خودشون، ولی قرار میشه برای نهار بیان خونه ما تا امروزو همه باهم باشیم ...

توی مسیر برگشت تیامو یه دنیا سوال پیچ می کنیم اونم مثل همیشه با آرامش از سفرش تعریف می کنه ولی کاملاً " معلوم سانسور شدست، چون بخشای درگیری شونو با اشرار کاملاً " فاکتور میگیره و واسه اینکه مامانو بابا زیادی توفکر نرن میگه که اونا فقط از دور عملیاتو کنترل می کردن ولی خوب ماهم می فهمیم که داره ملاحظه می کنه ...

وقتی وارد خونه میشینیم یه راست میره تو اتاقش...اونم دلتنگ انگار!

منم میرم تو اتاقم ، خوابم می یاد اما دوست دارم بنویسم ...
از همه چی، از تموم لحظه لحظه های این چند ساعت که برام قد یه سال گذشت ...
می نویسم ،ولی حتی روی اینو ندارم که برای خودم بخونمش ...
فقط یه جمله رو بلند می خونم.

"سرد ... خشک ... بی روح ... مغرور ... مثل کوه ... ولی با ابهت ، پر جذبه، مقتدرو
محکم... چرا؟؟؟ چرا!!! یعنی تا همیشه!!! یعنی تکرار مکررات تا ابد؟؟؟"
دفتر و کنار می دارم ... رویا بافی دیگه کافی، مگه قول ندادی رویایی درکار نباشه،
مگه نمی خوای بزرگ شی، پس واقعیت رو ببین...

با صدای توی مغزم که زیادی منطقی کلنجار میرم، نمی خوام به هیچ کسو هیچ چیز
فکر کنم، می خوام بخوابم، یه خواب عمیق ... ولی کاش لااقل توی خواب یه نفر
بود!!!

صدای مامان توی سرم زنگ می زنه، از جا میپریم، خدایا خیلی دیر شده!

- جانم مامان؟

- الان خاله اینامیرسن عزیزم، بلند نمیشی؟

- چرا مامانی بلند شدم ، یه دوش کوچولو می گیرمو میام...

- باشه مادر زودباش...

سریع می رم زیر دوش ، آب بهم انرژی می ده ، ازچهره م وقتی خوابالو خوشم نمی
یاد .

موهامو خشک می کنم سریع یه سارافون سفید با یه شلوار سفید می دارم روی
تخت، یه زیر سارافونی یاسی با شال هم رنگشم انتخاب می کنم، بهم می یاد، رنگایی
از طیف بنفش به صورت سفیدم روح می بخشه، اینو بابا علی همیشه میگه.

یه نگاهی به خودم می ندازم، همه چی خوب، می تونه به تثبیت اعتماد به نفسم کمک کنه...

وقتی از پله ها پائین می یام، بابا پائین پله ها ایستاده و داره نگام می کنه...

- دوباره تو خوشگل کردی وورجک، نمی گی این گیسو جون دوباره هوایی میشه لاغر کنه بعد کلاهمون می ره توها...

می خندم به این عاشقی زیباشون، بابا دستمو میگیره و کمک می کنه اون دوتا پله آخرم پائیم بیام، به اون چند تا تار سفید کنار شقیقش نگاهی می ندازم، چقدر اگه یه روز نباشه حتی دلتنگ این تارای سفید میشم ...

بازبوی غذای خونگی همه جارو پر کرده، شرمنده میشم ازاینکه نتونستم کمکش کنم...

- مامانی یه دنیا شرمنده، همه کارا روتنهایی کردی ...

- برو دختر زبون نریز، به جای اینکارا بعد نهار با مهتاب حسابی جبران کنین ...

چشم بلندی می گموازش دورمیشمو دنبال عزیزم می گردم ...

- داداشی کوشی پس؟

اتاقش بیرون می یادو رو بهم میگه

- جونم فنچم ...

- بی مزه ...

- چی می خوای عزیزم؟

- بیایرون دیگه، دلم می خواد بینمت ...

می خنده، دلم برای خنده های مردونش ضعف میره...

- خوب تعریف کن بینم امتحانا چطور بود؟

خلاصه برایش تعریف می‌کنم ، خوب و دقیق گوش می‌ده و نظراتش چاشنیش می‌کنه ...

صحبتمون گل انداخته که بابا خبر از اومدن مهمونا می‌ده... حس تخلیه روح از بدنم تموم وجودمو پر می‌کنه...

آروم نفس می‌کشمو سعی می‌کنم ریتم ضربان قلبم منظم باشه ، اول عمو می‌یادو پشت سرش مهتاب، بعدم خاله مریم، ولی من منتظر یکی دیگم، که هنوز پیداش نیست ...

باهمه سلامو احوال پرس می‌کنم اما کلافگی از سرو روم می‌باره، می‌خوام پرسم پس مهرباب خان کجاست که سرو کلش پیدامیشه...

دوباره اکسیژن میره و جاش نفس تنگی مطلق میاد...

مثل همیشه خاص ، نمی‌دونم این تفاوت یا خاص بودن از کجا می‌یاد، منشاءش دید بی‌تاب من یا واقعا "یه جنس متفاوت !

موه‌اش براقو بالا زدستو باعث شده چشم‌اش کشیده تره از حالت عادی به نظر بیاد، ته ریشی ام که یادگاری این سفر هنوز مهمون اون چهره مردونست، یه بلوز وشلواز مشکی و خوش دوختم تیپش رو تکمیل کرده ، بین این همه تیره گی فقط اون تپله های سبز که عجیب مثل نگین می‌درخشه...

یه لحظه همون دقیقا " کسر ثانیه چشمم با چشم‌اش طلاق می‌کنه ولی سریع

نگاهشو ازم می‌گیره...چرا؟ چرا! چراتاز گیا حس می‌کنم در برابرم معذب میشه ؟

چرا فکر می‌کنم مثل قبل نمی‌تونه باهام راحت باشه !!!

دوباره وهمو خیال، دوباره یه طرفه به قاضی رفتن ، دوباره غلط زدن تو رویا، ترمه

دست بردار، دست بردار از این خیالات موهوم...

سرمو زیر میندازم، ولی قلبم تند می زنه ، به درو دیوار می کوبه و وادارم می کنه دوباره سرمو بالا بگیرم ...

خدایا این صدا چیه، نمی خوام مدام این صداری بشنوم ، صدای کوبش قلبم اضطرابمو بیشتر می کنه ، خدایا کمکم کن ...

دوباره فقط می گم ...

- سلام ...

دوباره همون تکرار نگاه توی یه ثانیه تکرار میشه ...

- سلام ...

منتظر ادامه شم، فقط همین!؟

... سلام ...

انگار انتظارمو از چشمام می خونه ... بی معنی ترین جمله روانتخاب میکنه، تودلم اداشو در میارم.

- خوبی ترمه جان؟

بی تفاوت سری تکون می دمواز جلوی روش کنارمیرم ... چه حساس شدم! یعنی الان غرورم پایمال شد؟! نمی فهمم ، نمی دونم!

مهمونی دوباره کشیده میشه به صحبتای سفر اون دوتا گل سرسبد منو مهتابم که مثل همیشه نخودی هستیمو گوش به فرمان، من آروومم ،

چیزی نمی گم اما مهتاب ، بد قلق نق می زنه همه به این نق نقای همیشگیش عادت دارن ...

می خوام مامان بشینه و خودم بقیه کارارو سری میکنم، حس می کنم اینم یه تجربه ای واسه بزرگ شدن ...

همه چی رو با سلیقه آماده می کنم، حتی کمک خاله مریمو هم رد می کنم می خوام که غیر منو مهتاب کسی تو آشپزخونه نباشه، میز نهارو می چینم همه روی سالاد میوه فوکوس کردن ، تازه یاد گرفتم میوه های رنگی کوچولو توی سیخای چوبی که چیده شده وسط یه آناناس که توشو تا نصفه خالی کردم، هرکدوم قبل غذا یه دونه بر میدارن، چیدمان غذاهام عالی شده، درست مامان درستشون کرده اما انگار تزیین باعث شده خوشمزه تر از همیشه به نظر بیاد...

همه مشغول می شن، جز تک صداهایی اونم بعد برخورد قاشق و چنگال دیگه صدایی شنیده نمیشه، چند دقیقه می گذره، یه نگاه اجمالی به همه بشقابا می ندازم، همه عمیق شدن و به نظر راضی میان، می خوام نگاهی به اون اصل کاری بندازم، همون اصل کاری مغرور، دوباره رنگ گردنم سفت شده، با خودم کلنجار می رم، می دونم تیز هوش، ولی دلو به دریا می زنم، می خوام بدونم داره لذت می بره از خوردن ، یا اینکه از روی احترامو بی تفاوتی مثل بقیه مشغول ...

سرمو بالا می یارم، ولی شوکه میشم، شوکه از چیزی که تو اون لحظه خارج از تابو تحمل !!!

نمی فهمم من مچ اونو گرفتم یا اون منو غافلگیر کرده با این نگاه پرسشگرش !!! دستپاچه می شم ، بی هوا دست می برم سمت پارچ آب ، سرم پائین ولی با سوزش دستم حس می کنم دنیا دیگه سخاوتی واسه دادن هوا بهم نداره ...

دستش روی پارچ آب ثابت می مونه ،اما اینبار اون تیله های رنگی انگار منتظر یه توضیحن !

دستمو بر می دارم، سرمو زیر می ندازم ، این طلاق‌ی واسه یه مدت می تونه ضربان قلبمو تو اوج نکه داره، دیگه لبریزم ،دیگه نمی تونم انگار!
مظلوم می شم باز، بی حرکت روی صندلی خشک میشمو حس می کنم حتی شنواییمم دچار تزلزل شده، حتی دیگه صداها نمی تونن به مغزم نفوذ کنن ...
چند دقیقه می گذره، همه دست از غذا خوردن کشیدن انگار! چون با تکون دست مهتاب که کنارم نشسته و اعصابمو روی ویبره گذاشته هوشیاریمو پس میگیرم...

- کجایی دختر؟

- همینجا...

- مسخره می خنده...

- جسمتو نمی گم ، روحت کجاست؟

با اخم نگاهش می کنم، اینبار مجبور میشم حواسمو بدم پی تشکرای ممتدی که از منو مامان میشه و یه جواب بی معنی بدم ...یه صدایی خاص تو گوشم می پیچه ...

- ممنون خیلی خوشمزه بود ...

- دارین مسخره می کنین؟

می خوام مچشو بگیریم ، از سوالم چهرهش بازم درهم رفته ... سرد نگاهم می کنه

...

- چرا باید مسخره کنم! دختری به سن شما احسنت داره اینطوری از پس یه پذیرایی عالی بریاد...

"دختری به سن شما" نمی دونم از کی شدم شما، از کی میون اون همه صمیمیت یهو انقدر غریبه شدم، طوری که انگار این مهمونی منباب آشنایی بوده!

به یه ممنون خشکو خالی بسنده میکنم، بلند میشمو دیگه به وهمو خیالات ذهنم رو نمیدم، بی تفاوتی محض میشه ته فعلم ...

سعی می کنم عادی رفتار کنم ولی می دونم چهرم الان شبیه کسی که داره خودشو برای یه نبرد یه طرفه آماده میکنه شده، مهتاب سعی داره به قلبم نفوذ کنه و منو از این حس دربیاره، اما تا خودم نخوام دخولی تو افکارم مجوز نمیگیره ...

برمیگردم پیش جمع، همه یه جورایی مشغولن، تیامو مهرباب خانم که سرشون زیر و انگار دارن یه سریاتی روباهم مرور میکنن!

تیام می خنده و نگاهش می افته سمت من ...

"نفسم میگیره، یعنی مهرباب چیزی گفته؟!!!"

تیام بلندمیشه و میاد سمتم، یه خنده مسخره میکنه و بعدازم دور میشه، یه حس گس میشینه تو دلم " داشتن منو مسخره میکردن؟"

میره و چند دقیقه بعد با چند تا بسته بر میگرده ... دوباره یه خنده خبیث تحویل می ده و رو به همه میگه ...

- خوب نوبتی هم که باشه نوبت سوغاتی هاست ...

چشمام از ذوق برق میزنه و میرم سمت تیام ...

- چی آوردی برامون داداش؟

- بگیر بشین دختر جون، چرا انقدر کم طاقتی!!!

صدای یه خنده میاد، از اون یواشکی هاش، که یهو انگار می ترکی، برمی گردم سمت منبع صدا، از اون ابهتو از اون شمایل بعید همچین خنده ای، اما می خنده اون به من! دلم می گیره مچاله میشه انگار، کز می کنم دیگه چیزی نمیگم ...

بسته ها رو دونه به دونه می گیره طرف صاحب هدیه، برای هر کسی دوتاچیز آوردن ...

کادوهای خانم مثل همه و آقایون هم مثل هم، نوبت به منو مهتاب میرسه، بالاخره به خودشون زحمت می دنو از روی مبل بلند میشن ...

- تیام اینارو بده به من ...

" صداش همیشه انقدر بمو مردونه بود یا این سفر این همه تحولو یه جارقم زده "

- کادوی دخترارو می گی؟

- بله ...

دوباره همون نفس تنگی و بازم همون انفجار خون زیر رگو پوستم...

"نه هدیه نمی خوام، دیگه یادگاری نمی خوام، همون اولی کارمو ساخت، همون اولی آرامشمو ازم گرفت، دیگه تاب امانتداری ندارم وقتی مطمئن نیستم بتونم یه روزی اونو به صاحبش برگردونم !!!

- بفرمائید محراب جان ...

تیام بسته رو دستش می ده و یه خنده مرموز می کنه ... دلم نمی خواد اونجا باشم، دوست ندارم باورم بشه دارم کم میارم ..اما مثل همیشه مجبورم ...

بسته رو از تیام می گیره، عطر تلخش زیادی نزدیک انقدر که دیگه راه فراری نیست مجبورم تموم مشاممو ازش پر کنم ... یکی شو میگیره سمت مهتاب " خدایا

دارم خفه میشم " مهتاب با ذوق بسته رو میگیره ...

- یکیش از طرف من ، یکی شم از طرف تیام خان ...

مهتاب تشکری می کنه " خدایا یعنی این همه عذاب واجب بود حتما " باید میشدم نفر آخر ، اگه نفس کم آوردم چی "

- خوب ترمه جان ، این کادوی تیام ، این یکیشم اگه قابل باشه از بندست ..
نفهمیدم چی میگه، چندبار جمله شو تو ذهنم مرور میکنم " اگه قابل باشه از بنده
ست "

بسته رو آرووم از دستش میگیرم... یه خنده مرموز می کنه و میگه
- دیدم از وقتی ما اومدیم مدام دارین چشم غره میرین ، حدس زدم به احتمال زیاد
به خاطر دیر رسیدن سوغاتی هاست !
اخم می کنم دلم می خواد چنگ بندازمو اون خنده مسخره رو از روی لباش جداکنم
...

دوباره قهقهه می زنه اینبار تیامم همراهیش می کنم، دوست دارم جفتشون رو خفه
کنم اما داتا "خودداری تو خونم جاری ...

- اخماتو باز کن خانم کوچولو سوغاتی تو هم گرفتی که ...
اخم غلیظ تر میشه ، " هنوز نمی دونه من به این کلمه حساسم ، یه روز یه کاری
باهات می کنم که از گفته هات پشیمون شی " ولی لحنش طوری که حس می کنم
توسرم زنگ می زنه، قشنگ گفت خانم کوچولو مگه نه؟؟؟

هنوز نمی دونم توش چیه ، ولی چیزی که زیادی برام جالب تفاوت اندازه کادوی
منو مهتاب ، حتی عطری هم که تیام برامون آورده مثل همه ، اما !!! این یکی فرق
داره انگار!

یه نگاه سرسری به چشماش می ندازم، مثل همیشه نفوذ ناپذیر، تردید دارم، اینو از
نگاهم می خونه ...

- نمی خواد بدونی توش چیه؟

یه نگاه ملتمس به مهتاب می ندازم ...

- اول من بازش کنم؟

- اوهوم ...

- باشه...

کادوشو از داخل کیف دستی تزئینی در میاره، یه جامشعی خیلی خوشگل شبیه قلب ، که یه آدمک با چهره غمگین ازش آویزون دلم برای اون جامشعی ضعف می ره، مهتاب نق می زنه ...

- خوب بازش کن دیگه دلمون رفت ...

می ترسم ، نمی دونم چرا حس می کنم قراره چیزی توش باشه که بعد از دیدنش من گریم بگیره و بقیه تا مرز قهقهه پیش برن !

دوباره با تردید کیف کادویی رو تو دست جابجا می کنمو دلو به دریا میزنم...

یه چیزی کادو پیچ شده شبیه کتاب داخلش ، ولی بعید می دونم کتاب باشه! کاغذو یه باره کنار می زنم ولی بادیدن چیزی که اینهمه براش سفسطه بافی کردم غرق خجالت می شمو از یه طرفم پر می کشم تو ابرا...

یه کتاب ...قلبم مچاله میشه ...اونم چی ، کتابی که خیلی وقت بودم دنبالش بودم ... روی اسم کتاب دستم میکشم .

... از عشق تا ابدیت ...

نوشته استاد فریدون ادیب یغمایی

بغضم می گیره، از کجا یادش بود!

نگاه قدرشناسانه ای بهش می ندازم، لبخند کمرنگی میزنه، اشک توچشمام حلقه همیشه، نمی تونم باور کنم!

- اونبار که به مهتاب گفتی دنبال این کتابی تو ذهنم مونده بود، اونجا که بودیم یه نمایشگاه کتاب زده بودن، اتفاقی دیدمش، ولی جالب بود، با اینکه عشق تو دنیای واقعی چیز تلخی، اما تو این کتاب شیرین توصیف شده بود...

چشمامو تنگ می کنمو اینبار بی هیچ ترسی عمیق میشم تو اون تپله های رنگی، چیز خاصی نگفته، ولی ذهنم عاجز از درک منظورش! برداشتی از کلامش ندارم، یا لااقل الان نمی تونم داشته باشم ...

- شما خوندینش؟

- با اجازتون بله، خوب اونجا شبا زیاد بیکار بودیم ...

سرمو زیر می ندازم، دوباره به کتاب نگاه می کنم، چقدر عاشق این کتابو واژه های ناملموسش بودم، حالا هدیه گرفته بودمش از کسی که حس می کنم عزیزترین موجود زندگیم شده " حالا من با توچیکارکنم "

تیام وسط حس عمیق شده من می پره ...

- دیونه کرد مارو اونجا، شبا فرو می رفت توی کتاب، بچه ها کلی براش دست گرفته بودن ...

یه سیب سرخ بزرگ از توی ظرف میوه برمیداره و پرت می کنه سمت تیام، تیام تیز، سیبوتو هوا می قاپه و بلند می خنده، از تعجب چشمام گرد میشه، انگار آیه اومده امروز من از این بشر کارایا غیر متعارف زیاد بینم، نگاه خاصمو می گیره، سریع خودشو جمعو جور میکنه و آقا وار سرجاش می شینه...

صحنه رو ترک می کنمو برای چند لحظه پناه میبرم به اتاقم ...

کتابو نگاه می کنمو مثل دیونه ها بغلش می زنم ، اجازه می دم اون چند تاقطره اشک سمج پائین بیان، ولی سریع به خودم می یام، الان اگه کسی از راه برسه برای آبرو ریزی فعل بی معنی زیاد دارم...

کتابو تو صندوقچم می دارمو درشو قفل میکنم " مگه با ارزش تر از اونم چیزی هست، جاش همونجاست که گذاشتم " اینو تو جواب خنده مسخره نفس لوامم میگویم سریع از اتاق بیرون میایم ...

موندنشون تا غروب طول میکشه من از این دیدار سیراب می شم ، چون احتمال زیاد حالا حالاها باید منتظر باشم...

وقت خداحافظی رسیده، یه چیزی تو گلو سفت شده انگار و جلوی خروج هوارو از ریه هام گرفته! چند تا نفس عمیق میکشم ، سعی می کنم حواسمو بدم پی باقی مهمونا، عمو حسابی تشکر می کنه ، خاله مریمم یه دنیا قربون صدقم میره، مهتابم که مثل همیشه با اون ماچای آبدار حال بهم زنش مهمونم می کنه، خداروشکراونم که همیشه آخری ، و قطعا" یه بار تویکی از این آخر شدنها نفس آخرو هم می کشم ...

بهم نزدیک میشه، این نزدیکی رو نمی خوام، یه قدم عقب گرد میکنم...

- بابت همه چی ممنون خانم ...

خانمو محکم ادا می کنه ، گلو دوباره سفت میشه، دیگه نمیگه خانم کوچولو خوشم می یاد، سرمو آروم بالا می یارم ...

- کاری نکردم، من باید تشکر کنم بابت اون یادگاری با ارزش ...

- آره کتاب همیشه با ارزش ...

نمی دونم چرا همیشه با تبر به ساقه های ظریف امیدم می زنه، نمی گه یادگاری
بارزش، می گه کتاب همیشه بارزش، دوباره لبام جمع میشه و یه خداحافظی تلخ
میشه آخرین جمله م .

شب شده ، لای پنجره اتاقم بی هوا باز می کنه ، سوز زمستونی پوستمو قلقلک میده
اما قلبم هنوز داره می سوزه، بارون داریم انگار! می خندم به شکرانه قطره های
بارون ، می دونم خدا به همین لبخندم راضی ، اون مثل مازیاده خواه نیست...

mounes16]

[ایلداز.نوروزی

پنجره رو می بندمو می دارم تا آتیش قلبم ، ذره ذره سرد بشه، دوباره می رم سمت
صندوقچه، کتابو بر می دارم، برام عزیز ، خیلی بیشتر از خیلی ...
چند صفحه اولو ورق می زنم ، عاشق نوشته های استادم، بعدم یادشعری می افتم که
چند وقتی زمزمه می کنم ملکه ذهنم شده، خطاط نیستم ،اما شمردن بنویسم نوشته
خوبی از آب در میاد...

یه خودنویس با جوهر قرمز انتخاب می کنم ، آرووم شروع می کنم، عاشق این
شعرم، کاش یه روز یه جا ،میشد که این شعرو اونم ببین و بخونه ...

با همه ی بی سر و سامانی ام

باز به دنبال پریشانی ام ...

طاقت فرسودگی ام هیچ نیست

در پی ویران شدنی آنی ام....

آمدهام بلکه نگاهم کنی
عاشق آن لحظه‌ی طوفانی‌ام...
دلخوش گرمای کسی نیستم
آمدهام تا تو بسوزانی‌ام ...
آمدهام با عطش سال‌ها
تا تو کمی عشق بنوشانی‌ام ...
ماهی برگشته ز دریا شدم
تا تو بگیری و بمیرانی‌ام
خوب‌ترین حادثه می‌دانمت ...
خوب‌ترین حادثه می‌دانی‌ام؟؟?
حرف بزنی ابر مرا باز کن
دیر زمانی است که بارانی‌ام ...
حرف بزنی، حرف بزنی، سال‌هاست
تشنه‌ی یک صحبت طولانی‌ام ...
ها به کجا میکشی‌ام خوب من؟؟?
ها نکشانی به پشیمانی‌ام!!!

چند بار با لحن بغض گونه ای می خونمش ، دوستش دارم نوشته هامو می گم، هنوز
انقدر جرات اعتراف به دوست داشتن کسی ندارم ، ولی این نوشته رو عجیب
دوست دارم!

چند ماهی گذشته، عیدم اومده رفته، دل درد دارم !

بهونه میگیرم ،اما تو تنهایی خودم، فقطو فقط پیش خودم، کسی نمی دونه دل درد دارم ... "خدایا تو می دونی؟ سخت ، سفت شده یه چیزی اینجا، درست همینجا، وسط قلبم خوب نگاه کن"

سفرشون اینبار سه ماهست، الان یک ماهو نیم گذشته، حوصله ندارم، سردرگم، با خودم کلنجار میرم، خودمو بادرش مشغول می کنم، تموم که میشه دوباره حالم بد میشه، سرخدارو درد آوردم از بس دردو دل کردم، یه وقتایی خجالت زده میشم اما دوباره به خودش پناه می برم ،ولی همه و همه اینا بسط می شه به اتاقم وقتی بیرون میام اجازه ندارم اون ترمه تو اتاق باشم،خودم این اجازه رو از خودم گرفتم ...

دوباره سرخوش می شم، دوباره سربه سر باباعلی می ذارم، دوباره نگران مامان میشمو کمکش می کنم، دوباره میشم همون ترمه بیرون اتاق ...

ولی این حالت زیاد دووم نمی یاره، ترمه بی تاب پاییم میشه و می خواد که برگرده، عذر خواهی می کنم، می پذیرن ، نمی دونم چیزی فهمیدن ، یا مراعات حالمو میکنن ! اما هرچی هست اونا دیگه پایچم نمیشن...

روزا پی هم می گذره، تنها تفریحم شده مدرسه ، خونه مهتابو رازو نیاز شبونه ... دوروز بیشتر به دیدار دوباره نمونده ، هوا دیگه داره کم کم رو به گرما میره، آواخر اردیبهشت و همه جا حسابی سرسبز شده ولی دلم هنوز درد داره ...

نمی دونم قراره اینبار چطوری جلوی خودمو بگیرم، این همه روزه داری برام سنگین بوده، تابو تحمل اضافه ترشو ندارم، دلم می خواد فقط اجازه داشته باشم ، برای چند دقیقه هم شد بی استرس وارسیش کنم ... دلم مدام شور می زنه، همش تو ذهنم استغفار می گمو این حس مسخره رو پس می زنم ...طوریش نمیشه دیونه،

اتفاقی نمی افته ، خدا هواشو داره، خدا بی منت مراقبش، تو فقط دعا کن ، فقط و فقط دعا...

اینبار ساعت 11 صبح پروازشون می شینه ، نزدیک مرز مهران بودن، ما مدرسه ایمو نمی تونیم برای استقبال بریم ، ولی قراره همه برن خونه عمو امیر، انقدر دلتنگی زیاد که دلشون می خواد این ساعتی اول کنار هم باشن، خدای من سه ماه، دقیقا "نود روز، ولی نود روز نبود که ، نودسال بود انگار! ونم از نوع نوریش!!!

از درس چیزی نمی فهمم، جسمم اینجسات اماروحم پرواز کرده دوباره...
دم در مدرسه یه تاکسی سرویس هست، به نق نقای مهتاب که می گه بیا پیاده بریم گوش نمی دم، الان یعنی فقط مونده تو این شرایط پیاده روی هم بکنم!
سریع از ماشین پیاده میشمو مهتابوهم دنبال خودم میکشم ...

یه سرو صداهایی از داخل خونه می یاد، کلیدواز مهتاب می قاپمو دروباز می کنم...
اما ... اما... وای خدای من... دنیا دور سرم می خره... نمی خوام ببینم... نه ...نه خواهش می کنم... زانو هام می لرزه، من طاقت ندارم یه خار به پاش بره...خدایا زنده می مونم یعنی ???

جلوی در با دهن باز و ذهنی مشوش میخ شدم به زمین ، هوا نیست ، نفس نیست، خدا دارم خفه میشم...
مهتاب پسم می زنه ...
برو کنار دیونه چرا اینجا ایستادی؟

صداش مثل وز وز مگس مزاحم ،چشمامو باز و بسته می کنم بلکه تصویر جلوی چشمم ناپدید بشه ...

اما هست، واضح اونم خیلی خیلی واضح...

با پاهای لروزن جلو میرم ... چشمام داره از حدقه بیرون میزنه، همه کنارش ایستادن، جلوتر می رم، نگاه می کنه، با همون چشمای سبز خستش، سرشو زیر میندازه " زیر ننداز لعنتی، زیر ننداز نامرد، زیر ننداز ترمه فدای اون چشمت بشه، زیر ننداز ... ننداز ...

نمی فهمم چیکار می کنم، فضاو مکانو یادم میره، محرمو نا محرم یادم می ره، مهرباب مغرورو یادم میره، فقط ترمه دیونه رو می بینم که بی هوا دستشو جلو می بره و زخمای روی صورتشو لمس می کنه و زجه می زنه ... زجه می زنه و عاصی میشه ...

یه لحظه، یه لحظه خیلی کوتاه تو عمق چشمامو مظلوم نگاه می کنه، باور ندارم اما انگار چشماش بارونی ...
بادستی که روی شونه هام میشینه از بهت بیرون میام ...

ترمه خوبی؟

نگاهم می افته به انگشتای ورم کردش و مچی که با آتل بسته شده، اینبار دیگه تاب نمی یارم ...

چیکار کردین باخودتون، این بود آخر اون همه قولو قرار، چقدر گفتیم، چقدر التماس کردیم، می خواین مارو دق بدین، قراره هر لحظه بمیریمو زنده بشیم؟!

گریه صورتتم خیس کرده، اشک نیست سیلاب انگار!!

تو صورت تیام براق می شم ...

آره همینو می خواین ، می خواین همه مون رو دق مرگ کنین ؟

بازو هامو می گیره تکونم می ده، هر کدومشون برام حکم یه موجود بار ارزشو دارن
که بدون اونا هیچم، دیونه شدم انگار!

نه عزیزم ، نه خواهر من، این چه حرفی تو می زنی، دق مرگ کدوم، عزیز دلم
هرکاری مشکلات خودشم داره ، بعدشم اتفاقی نیفتاده که ، یه درگیری ساده بوده
...

جیغم در مییاد ...

یه درگیری ساده، یه درگیری ساده به این روز انداخته تون؟ توگفتی منم باور کردم،
مگه الکی شدین عضو گروه ضربت، مگه می تونن بایه درگیری ساده به این روز
بندازنتون، خدا میدونه چه اتفاقی افتاده ، بهم دروغ نگو تیام ...

سرمو با دست سالمش میگیره و روی سینه می ذاره...

قربون دل کوچیکت بشم، آرووم باش عزیزم، الان همه ناراحتن، تو با این شلوغ
بازیات همه رو بیشتر عصبی می کنی ، آرووم خواهر گلم ، آرووم باش عشقم ...

کم کم آرووم می گیرم، نمی دونم چرا یهو اینطوری از کوره در رفتم، دیدن اون همه جای زخمو کبودی روی صورتش عقلمو ضایع کرد بود! از همه خجالت می کشم، روی اینکه تورو کسی نگاه کنم ندارم، از اون ترمه همیشه آروومو منطقی همچین رفتار پر حرفی بعید، اما چیزی بود که اتفاق افتاد، نمی دونم از این به بعد چی میشه ولی می دونم دیگه هیچی مثل قبل نمی مونه ...

زیر چشمی دوباره یه نگاهی بهش می ندازم، نگاهشو ازم می دزده، نمی ذاره باز سیر وارسیش کنم، دلم می گیره، می خوام زار بزوم، ولی نه الان وقتش و نه روی این کارو دارم...

دوباره می رم کنار تیم، پیش اون آرووم ترم...

برام بگو چی شده؟

به چشمم زل میزنه ...

ترمه این خودت بودی؟

اگه بدونی این نود روز چی به من گذشت، اون وقت بهم حق می دی ...

بهم نگاه می کنه باچشمای ریز شده، از نگاهش می ترسم، از اینکه چیزی رواز نگاهم بخونه وهم دارم، سریع نگاهمو می دزدم، می دوزمش به انگشتای کبود ورم کردش، نرم دست می کشم روش...

داداش بگو چی شده؟

سربسته و با احتیاط یه چیزایی تعریف می کنه، از درگیر شدن گروه زمینی شون ، با یه گروه قاچاقچی تو سیستان که از انگار بومی اونجا هم نبودن، تو یه عملیات شبونه پاتک می زنن به مخفیگاه قاچاقچیا ، درگیری میشه و یه تعداد از سربازاشون کشته میشن، آخر سر دستور می یاد نیروی هوایی وارد عمل بشه، تا شاید از طریق حمله هوایی بتونن اونارو هلاک کنه که گویا از یه مخفیگاه دیگه به هلیکوپترشون حمله می کنن اونام مجبور میشن بشیننو زمینی درگیر بشن...

وقتی تعریف می کرد مو به تن همه سیخ شده بود ، اگه یکی از اون تیرابه هدف می خورد، قطعاً " همه شون درجا تو هوا منفجر میشدن، تصورشم حالمو بهم می زنه، نمی خوام بهش فکر کنم، همیطنوریشم یه عالم غصه دارم که قلبمو پر کنه ، برای اضافه ترش جای خالی ندارم...

بلند میشمو اینبار میرم سمت بابا و مامان،بابا آرووم اما مامان دستمال به دست داره اشک می ریزه...

شماها نمی خواین هیچی بگین؟ می خواین هر روز و هر شب اینطوری با این مرگ تدریجی زندگی کنین ؟

بابا علی دستمو می گیره...

بشین دخترم...

با بغض نگاهش می کنم می شینم...

عزیز دلم اینبار چندم ما راجع به این موضوع حرف زدیم گلم، اوناراهشونو انتخاب کردن، خطر داره می دونم ، ولی این خواسته خودشون بوده، با بی تابی ما فقط بارشون سنگین تر میشه، مگه می تونیم بگیریم ادامه ندین، اونا تعهد دارن بابا جان، توهم آرووم باش ،می دونم تاب نداری خار به پای هیچکدمشون بره ، می دونم محرابم مثل تیام برات عزیز ولی باباجان با این کارات فقط اذیتشون می کنی ، حالا اینا باربعدی که بخوان برن دلنگرونی و بی تابی تو سختی سفرو براشون سخت تر می کنه ...

بهش نگاه می کنم از حرفاش آرامش میگیرم، حق با اون ولی حق من این وسط چی میشه، منم حقی دارم، ندارم!

از همه عذر می خوام، روی عذر خواهی از محرابو ندارم، بهش نگاه نمی کنم "چشماش چقدر خسته بود خدایا"

سعی می کنم عادی باشم، دوباره خانم می شم ،دوباره آرووم میگیرم، ولی از روی ظاهر، چه ظاهر سازی شدم من این روزا...

نهار می خوریم، مزه ای حس نمی کنم، لبخند مصنوعی رو لبم، عمو امیر سربه سرم میذاره، خاله مریم اصرار داره از همه چی مزه کنم، ولی بازم دل درد دارم!

چای میریزم، همیشه همین بوده ، چای ریختن تو مهمونی های خصوصی مون بامن، مزه دلخواهشون دستم اومده، عمو سنگین می خوره ، خاله سبک، بابا و مامانم سرد، اما چای خوردن اون اصل کاری خنده داره، حتما " باید سر لیوانش خالی باشه، با چشمم سانت میزنم، وسواسی شدم انگار!

یه نگاه به سینی می ندازم، همه خوب ، اگه خوردن حرف دل بلدبود، می تونست
همینم بخونه ، اما دریغ ... دریغ که انگار احساس شناسی رو هیچ وقت بلدنبوده!
چای رو جلوی همه میگیرم، تشکر می کنن ، لبخند می زنم از اون شیریناش، از
اونایی که عمو می گه وقتی ترمه می خنده انگار دنیا می خنده...
می رسم بهش، دوباره ضربان قلبم بالا میره و دوباره پشت سرم از تجمع خون
احساس سنگینی می کنم ...

سرش پائین نگاه منم مستقیم به صورتش نیست، ولی مجبور میشه سرشو بالا بگیره
، برای یه لحظه صورتشو وارسی می کنم، تنم می لرزه ، کبودی روی گونه برجستش
، ترک عمیق گوشه لبش، خراشای کوتاه و بلند روی پیشونیش ،چشمامو میبندم،
تحمل دیدن ندارم...

تک سرفه ای میزنه، بغض دارم، دارم خفه میشم خدا... مظلوم نگاهش می کنم،
چشماش خسته و غمگین، آتیش میگیرم ، معنی نگاهشو نمی خونم، چایی روبر می
داره ، داخل لیوانو نگاهی می کنه، یه آن حس می کنمو چشماشو می بنده و محکم
فشار می ده و دوباره بازش می کنه ، مردمک چشمش گشاد شده، یه نفس میگیره ،
نمی فهمم خدا نمی فهمم ...ولی انگار استیصال از نگاهش می باره ! بیچاره میشم،
تاب ادامه ندارم، سریع ازش دور میشم، فرار می کنم! آره دیگه فرار می کنم...
شب شده باز ، باز تو اتاقم، باز حرف دارم، باز سر سجاده انقدر اشک ریختم تا
حسش بهش نزدیکتر شده ...

خدایا آسمانت چه مزه ای ست؟

حس می کنم شاید یه چیزی شبیه طعم عسل !!!

ما که فقط زمین خورده ایم

گاه می اندیشم...

چندان هم مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشم

همین مرا بس که کوچه ای باشد و باران

و خدایی که زلال تر از باران است...

دست به سر می کنم ثانیه ها را

دلم...

یک اتفاق ناخوانده می خواهد...

لحظه شماری سخت است...

چقدر سخت است تمام اعضای بدنت بخواهند حرف بزنند

اما ندانند چه می خواهند بگویند...

میان ماندن و رفتن...

نه پای رفتنی است و نه حوصله ای برای ماندن...

برای دلم، گاهی مادری مهربان می شوم

دست نوازش بر سرش می کشم می گویم: غصه نخور، می گذرد...

برای دلم، گاهی پدر می شوم، محکم می گویم: بس کن دیگر بزرگ شدی...

گاهی هم دوستی می شوم مهربان، دستش را می گیرم می برمش به باغ رویا...

دلم، از دست من خسته است

دلم رفتنی می خواهد پر از ماندن...

- منتظرم خدایا ، تو همان ناب ترین جاذبه ی دنیایی...
تسبیح یادگاری شو توی دستام محکم می گیرم ، دارم ذکر یاالله می گم که در می
زنن ...
- ترمه جان بیداری بابا ؟
تسبیحو روی سجاده می دارمو بلند میشم... دروباز می کنم به چهره دوست
داشتنی بابا خیره میشم...
- جونم بابا ، آره بیدارم ...
- پیام داخل ؟
- چوب کاری می کنی بابا !!!
وارد اتاق می شه ، بو می کشه و بهم چشم می دوزه ...
- چه بوی خوبی می یاد تو اتاقت!
- عطر یاس ...
- اوهوم ، خوش بو ، به آدم آرامش می ده ...
روی تخت میشنه ، به کتاب روی میز کنار تختم خیره میشه ...
- سهراب سپهری ... شعراش عجیب به دل میشینه!
خوشحالم که بابا باهام هم نظره ، خنده نمکی می کنم منتظر حرفاش می شینم ...
- می شنوم بابا ...
ابروشو بالا میده و نگام می کنه ...
- ترمه جان ، دخترم ، می خواستم باهات صحبت کنم عزیزم ...
- جونم بابا ، بگو ...

- مادرت خیلی ناراحت، صبح نمی دونی وقتی توفروودگاه این دوتا رو دید با خالت نزدیک بود بی هوش بشن، انقدر منو امیر تو گوششون خوندیم و توجیح الکی کردیم تا آرووم شدن، تازه تا قبل از اینکه شماهام بیاین، کلی توپو تشر رفتیم که جلوی شماها چیزی بروز ندن، مادرت حالش خیلی خراب بابا، جلوی تو خودداری می کنه اما از درون داره داغون میشه، دل تو دلش نیست، کمکم کن بابا، تو یکم باهام راه بیا، اگه قرار باشه تو هم اینطوری ناآرووم بشی تا چند وقت دیگه کار همه مون به بیمارستان روانی کشیده میشه...

بغض کردم حرفاش درست، حق می گه، اما خدایی دست خودم نیست، اخم می کنم از دست جفتشون دلگیرم ...

- بابا اونا خیلی خودخواهن ...

بابا پوفی می کنه و سرشو تگون می ده...

- دختر جون دوباره که برگشتیم سرخونه اول، عزیز دلم ما حق نداریم واسه دلنگرونی خودمون این دوتا رو لای منگنه بذاریم، خودشون به اندازه کافی دردسر دارن، ما نباید مزید بر علت بشیم، بابا جان کوتاه بیا، به خودت مسلط باش، می دونی که این دوره شون سه سالت، انشا...زود تموم میشه، طرحشون که تموم بشه می تونن یه جای ثابت مستقر بشن، اینطوری خیال همه مون راحت میشه، بابا جان بهم کمک کن، من تنهایی نمی تونم مادرتو آرووم نگه دارم، تو پشتم باش، نذار ناراحتی تو هم بشه یه غصه اضافه تر!!!

اشکام گوله گوله می ریزن ... چیکار کنم چاره ندارم، باید صبور باشم، یه سالش گذشته دوسال دیگه رو هم تحمل می کنم ...

- باشه بابا، قبول، قول می دم خودار باشم، از طرف من مطمئن باش...

- خانم گل من ...

دستشو پشت سرم می ذاره و آرووم پیشونی مو می بوسه، بغضم فروکش می کنه
و آرامش به رگام تزریق میشه ...

امتحانای پایان سال نزدیک ، از روزی که به بابا قول دادم سعی می کنم دیگه جلوی
مامان از دلنگرونیام حرفی نزنم، همه چی رو سپردم دست زمان ، درونمم یه کم
آرووم شده ، دیگه زیاد به ترمه اتاقی محل نمی ذارم، سعی می کنم عادی باشم تا
لااقل این چند وقت هم بگذره و درسم لطمه نبینه ...

بازم رفتن، منو مهتابم درگیر امتحاناتیم، خداروشکر راضیم، همه چی همونطور که
خواستم برنامه ریزی شده می گذره ، امروز آخرین امتحان ...

وای خدارو شکر ترمه، امروز اینو هم می دیم تموم میشه میره پی کارش ...

- موافقم ...

با ابروی بالاداده نگام می کنه !!!

- چیه؟!

- خودتی ترمه؟!

- نه عزیزیم روحم که با اون صدای انکرالصواتت ظاهر شده ...

- آخه سابقه نداشت با حرفای من موافق باشی اونم تو زمینه تموم شدن امتحانا!

- اینبار فرق داره،دیگه حوصله ندارم...

خبیث می خنده و جلو می یاد ودستشو روی پیشونیم می ذاره ...

- تبم نداری که!

- دوباره تورو ت خندیدم پر روشدی؟ بی ظرفیت...

براق می یاد تصورتم ...

- ببخشید یادم رفته بود، من بودم که ترم پیش وقتی آخرین امتحان تموم شد، همه بچه ها ذوق می کردن، گفتم شما ها یه مشت خنگ به درد نخورین که همش دنبال اینین زودتر امتحانا تموم شه برین پی دیونه بازی تون ...

یه نفس عمیق می کشمو اخمام توهم می کنم ... یعنی بهش بگم مهتاب جان اون ترمه مرد!!! تودلم به خودم می خندم، از اون خنده هایی که تلخ تر از گریست ...
- لیاقت نداری که ، ف همون باید مثل همیشه نوکتو می چیدم که حالا واسم غار غار نکنی ...

یه آینه از توی کیفش در میاره و جلوی روم میگیره..

- هرچی گفتمی بر گشت به خودت ...

اینبار خنده های تو دلیم نمودار میشه، به این افکار بچگونش می خندم، به این ساده دلیش ، به اینکه دنیااش چقدر هنوز بچگونه س، به اینکه دغدغه هاش چقدر پوچن!!! ولی به ثانیه نکشیده دوباره بغض می کنم ، کاش منم افکارم بچگونه بود، کاش منم دنیاام انقدر کوچیکو ساده بود، کاش دغدغه هام انقدر واهی بود، کاش انقدر زود بزرگ نمی شدم، لعنت به تو، لعنت به تو که انقدر زود منو از دنیاام جدا کردی، لعنت به همه چی، کاش وقتی انقدر کوچیک بودم، هیچ وقت نمی گفتمی ، این یه یادگاری واسه کسی که قد یه دنیا برام عزیزم، پس کو! چرا عزیزت رو فراموش کردی، من که هیچ وقت عزیزت نبودم؟ چرا ویرونم کردی!؟

به خودم می خندم، به خودم لعنت می فرستم، برای خودم دلم میسوزه، سرخودم فریاد میزنم، ولی هیچ کدوم راه نفوذی به این دنیا ندارن، همونجا تو اعماق وجودم

خفه میشن ، تنها چیزی که واقعیت داره اینکه اون بی تقصیر این ماجراستو من ابله
این ماجرا !!!

خیلی خسته ام خدا

امشب خسته تر از هر شبم

کاش میشد گوشه ای نوشت:

خدایا

خیلی خسته ام...

فردا صبح بیدارم نکن...

این رفتنو برگشتنا ادامه داره ولی خدا رو شکر بعد اونبار دیگه اتفاق خاصی نیفتاده،
همه چی به روز مرگی تبدیل شده، زمستون سردی داریم امسال، داره برف می باره،
به آسمون نگاه میکنم، یه زمستون دیگه که بیادو بره همه چی تموم میشه و دل من
آرووم میگیره، خدایا این چند وقت روهم به خیر بگذرون ...

عصر جمعه ست، دلم گرفته، عصرای جمعه همیشه دلگیره، یه جا شنیدم به
اعمالمون رسیدگی می کنن، چه بار گناه سنگینی دارم که انقدر دلم پر درد!!!

نفس می کشم، خدایا تو پا در میونی کن بگو دست بردارن، خدایا هنوز گنجایشش
رو ندارم ...

صدای مامان از پشت سرم حواسم رو سر جاش میپاره...

- ترمه مادر؟

- بله مامان گیسو ...

- می خواستم یه چیزی بگم ...

با تعجب نگاهش می کنم، بند دلم پاره میشه، نفسم میگیره باز! سریع می رم سمتش، اخماشو تو هم میکشه ...

- چته دختر، چرا جن زده شدی یهو؟

- چیزی شده ماما؟ اتفاقی افتاده؟

- نه دختر چیزی نشده! می ترسونی آدمو ...

- پس چی؟

- هیچی عزیزم، آخر این هفته دو روز تعطیلی داریم، بابا و عمومت قراره سه شنبه رو هم مرخصی بگیرن ما چهارتایی بریم زیارت ...

با بهت نگاهش می کنم ...

- زیارت! چه بی موقع؟ چرا انقدر یهویی؟

- نه عزیزم خیلی وقت قراره بریم، اما کار بابات جور نمی شد، داداشتو محرابم که دوشنبه شب بر می گردن ...

- زمینی می رین؟

- نه عزیزم، ساعت 10 پرواز داریم، جمعه هم برمیگردیم ...

دلم میگیره، امام رضا منو نطلبیده ...

- خوب ماهم می یایم ...

- تو که مدرسه داری عزیزم، بعدشم داداشت بعد این همه وقت برمیگرده، اونام خسته سفرن همیشه دوباره راهی شن، باید پیشش باشی، دلت می یاد تنهات بذاری؟

دست رو نقطه ضعفم می ذاری؟ باشه حرفی نیست، برین به سلامت، قسمت نبوده

لابدا!

- بغض نکنیا ترمه، نمی خوام دلچر کین برما...

- چشم ...

میاد جلو ، بغلم می گیره، گرم میشم...

- می دونم دوست داری بیای عزیزم، اما اینبارو همیشه، قول میدم بار بعد باهم

دوتایی بریم ، بغض نکن مادر فدای اون چشمت بشه ...

با نوک انگشتش اون قطره اشکو از زیر چشمم پس می زنه ، به روش می خندم

دوست ندارم دلشو اینجا بذاره و بره، نگام می کنه و صورتمو می بوسه ...

امروز دوشنبه ست ، اینبار 45 روز طول کشید بازم اجازه نداریم برای استقبال بریم،

گفتن مخفیانه باید برگردن، امکان اینکه شناسایی شده باشن زیاده و از راه زمینی

می یان، داریم از دلشوره می میرم، بابا مدام با تیام تماس داره، نزدیک دوساعت

دیگه میرسن، ساعت روی دیوار 12 شبو رد کرده، به این حساب تا 2 باید له له

بزنیم ، چشمام از بی خوابی می سوزه، مامانو بابا اصراردارن برم بخوابم، قبول نمی

کنم، تا نرسن خیالم راحت نمیشه، اما دارم کم می یارمو مدام پلکم می افته، روی

کاناپه نشستمو با پام میون زمینو هوا ضرب گرفتم ، پلکام سنگین میشه و دیگه

چیزی نمی فهمم...

گرمای مطبوعی رو میون خواب و بیداری حس می کنم، تو خواب لبخند می زنمو

سرمو تکون می دم تا جام بهتر بشه، صدای ریتیمیک یه چیزی نزدیک گوشم

هوشیاری مو بیشتر می کنه ، چشم باز می کنم، باورم نمیشه، چندبار پلک می زنم ...

بهم می خنده و محکم تر می گیرتم ...

- داداش بذارم زمین ...

- چیه خانوم خانوما ، جات ناراحت !؟

خجالت می کشمو گونه هام داغ میشه ...

- بذار زمین دیگه، سختم این طوری ...

بلند می خنده و یه بوسه کوچولو روی گونه های داغ شدم می ذاره ...

آرووم پامو روی زمین می ذارمو محو تماشاش میشم، خستگی از سرو روش می

باره، اما صورتش هنوز می خنده ...

- کی رسیدین ؟

- نیم ساعتی میشه ...

- ببخشید خوابم برد ...

صدای مامان که تیامو واسه خوردن یه چای گرم دعوت می کنه بهم می فهمونه

صبحتا قراره خصوصی بشه ...

- برو بخواب خانم کوچولو ، اینا قراره صبح برن ، می خوان آمار همه چی رو بگیرن

خیالشون راحت شه، توبرو من این چند روز در بست فقط در خدمت خودتم ...

انقدر خوابم می یاد که بی خیال فوضولی تو کارشون بشم ، شب به خیری می گمو

پناه می برم به تخت خوابو به ثانیه نکشیده دوباره پلکام سنگین می شه ...

صبح شده، به زور آلارم گوشیم ، بین چشمامو باز می کنم، با کرختی بلند میشمو

دمپایی رو فرشیمو هم تا به تا می پوشم ، بی حوصله آماده میشم، میرم سمت اتاق

تیام ، خوابیده ، فقط از بین در اتاقش که نیمه باز مونده یه نگاه سر سری می ندازمو

میرم پائین ...

بابا و مامان جفتشون باهام راهی میشن، مامان قراره بره پیش خاله مریمو باباهم یه سر به شرکت بزنه و قبل از 9 راه بیفتن سمت فرودگاه، دلم گرفته، بازم بوی حرمش دلمو می سوزونه، چقدر دوست داشتم منم می طلبید!!!

یه آه بلند می کشم ، مامان می فهمه ، سرمو تو سینه میکشه و دوباره میگه ...

- خانم گل قولو قرارمون یادت رفت؟

سعی می کنم لوس بازی رو کنار بذارم، ولی چقدر سخت!!!

- خیلی مراقب خودتون باشین، برامم حتما سوغاتی بیارن ...

اخماش به خنده قشنگی باز می شه و به باباعلی می گه

- علی آقا گوش دادی دخترت چی گفت، خانومی سوغاتی می خواد ...

باهم می خندن، نمی دونم به چی ولی می خندن!

ناخودآگاه حالو هوام عوض می شه و سرمو زیر می ندازم ...

- سر به سرش نذار خانم، دختر من تو این فکرا نیست ...

- نه عزیزم ... بشنو و باور نکن، الان دخترا تنها چیزی که بهشون می چسبه دعای

خیر واسه آینده و شاهزاده با اسب سفید ...

معارض براق میشم سمت مامانو بلندو خشن مامانی می گمو سرمو به سمت پنجره

می چرخونم ...

می دونم می خوان حالو هوام عوض شه اما ازاین مدل شوخی ها همیشه بیش از حد

خجالت زده میشمو تا یه مدت روی نگاه کردن به بابا رو ندارم ...

بابا جلوی در مدرسه می ایسته، بازم نگاهشون می کنمو با بغضی که سعی می کنم سربه مهر بمونه ازشون خداحافظی میکنم، خداروشکر تیام برگشته وگرنه من تنهایی بدون اونا دق می کردم ...

مهتاب مثل همیشه زودتر از من رسیده، با لبو لوچه ای آویزون میاد سمتم ...

- رفتن ؟

- اوهوم ..

- خیلی نامردن ، حالا نمی شد یه جور دیگه برنامه ریزی می کردن ماهم می رفتیم ؟

دلم خودمم بد گرفته، ازشون یه جورایی دلخورم اما می گم...

- دوست داشتن اینبارو تنها برن، توهم دیگه نق نق نکن ...

لبای درشتو خوشرنگش باز آویزون می شه ، دستشو می گیرمو باهم میریم سر کلاس ...

جلوی در مدرسه ایم که ماشین بابا جلوی پام می ایسته، اما اینبار تیام پشت رول نشسته، چقدرم بهش می یاد، به روم لبخند می زنه، مهتابم سلامی می ده و باهم سوار میشیم، تیام عادت داره سر به سر مهتاب بذاره ، وقتی می شینیم میگه...

- جوجه اردک زشت ،توبازم اخمات توهمه؟

- حرف نزن ، خودتون دائم تو سفرین دارین خوش می گذرونین، حالام که بابا و

مامان اینارفتن پی خوشگذرونی ، پس ما چی هستیم این وسط، برگ چقدر ؟

- روت میشه این حرفا رو بزنی ؟ حالا اون داداش بی خاصیتت رو بگی یه چیزی!

ولی من بیچاره که دائم باید خرده فرمایشات خان داداشتو اجرا کنم چی ؟ بی

خودی شلوغش نکن ، اون بیچاره هام رفتن زیارت، نه خوشگذرونی ...

اینو میگه و از توی آینه به ما دوتا که بق کرده روی صندلی عقب یلم دادیم می خنده و خبیث می گه...

تازه یه بار سنگینی هم رو دوششون بود که بیاو ببین، من خبر دارم، رفتن یه دعایی چیزی بکنن بلکه یه بخت برگشته ای بیاد شما دوتا آینه دقو باخودش ورداره بیره ...

صدای جیغ جیغ مهتاب بلند میشه ، دیگه کم مونده تیامو از شیشه ماشین پرت کنه بیرون، به کاراشون می خندم همیشه همین بوده، اون دوتا زیادی باهم راحت بودن ما دوتا همیشه محتاط ...تازگی هام که شدیم شبیه دوتا غریبه که از دیدن هم معذب میشن، نمی دونم چرا! اما هرچی هست عجیب دلم می خواد جای ما با این دوتا عوض می شد ...

میرسیم دم خونه عمو امیر، مهتاب پیاده میشه و اصرار می کنه باهاش بریم داخل ...
- برو تو وروو جک ، برو تو ،آخه چرا اصرار الکی می کنی وقتی قراره من و این خانم بیایم اونجا تازه نوکری تو و خان داداشتم بکنیم، خدایی شما دو واسه لای جرز دیوار خوب نیستین؟

دوباره بدو بیراه گفتن مهتابو قهقهه ی خنده تیام ، بلند میشه و منم مثل همیشه دارم میون داری می کنم ...

سرم پائین و کلافه به ساعت مچیم نگاه می کنم ، سنگینی یه نگاه باعث میشه سرمو بالابگیرم ...

حس می کنم بهترین چیز الان آب شدنو تو زمین فرورفتن، خیره شده بهمو با اخم نامفهومی نگام میکنه، نمی دونم این همه سرسختی از کجا یهو بین ما ریشه دووند!

اما از این ریشه ها که هر روز دارن محکم ترمیشن خوشم نمی یاد، گلوم می گیره ، دوباره ضربان قلبم بالا می ره ، استرس زده بهش چشم میدوزم ...

- یه ست ورزشی سرمه ای و سبز پوشیده، چقدر شبیه رنگ چشماش، دلم قلقلک میشه و با خجالت سرمو زیر میندازم ...

تیام متوجه ش میشه از ماشین میره بیرون و سلامی می ده ، منم بلااجبار پیاده میشمو باسر سلامی میدم و با سر جوابی می گیرم...

- چرا نمی یان تو ؟

- منم همینو میگم اما آقا میگن حاضر نیستن نوکری تو و بنده رو بکنن ...

محراب یه تای ابروشو بالامی ده و با تمسخر به تیام نگاهی می ندازه ...

- اون که وظیفه شه ، ولی خوب ترمه جان اگه راضی نیست ، اصرار نکن...

خدایا نمی فهممش، از این حالت بیزارم از اینکه نمی تونم بفهمم چی میگه بیزارم !!!

سعی می کنم به خودم مسلط باشم ، صدامو محکم می کنم میگم

- من مشکلی ندارم، عادت کردم محراب خان، به هر حال ماهم تنهائیم یا شما بیاین منزل ما یا ما میام اینجا ...

نفسمو پرصدا بیرون می دم، سخت بود گفتن همچین جمله ای ، اما میگمو با اخم

نگاه تیزی بهش می ندازم " سرچنگ داره باهام انگار! منم میشم مثل خودت، قلبم

شاید بتونه هر ثانیه برای تو بتپه اما اجازه نمی دم چشمم اسیرت بشن، اونا باید مثل

خودت خشکو بی روح مبارزه کنن، اگه اینطور نباشن مجوز دیدنت رو واسه همیشه

می سوزونم "

اگر قرار باشد چشم هایت

اینگونه جادویم کنند

از همین آلان تا همان همیشه ات

قافیه را باخته ام !

پس قولم را بپذیر اینها تا جادو نکنن دیگر جادو نمی شوند !!

برمی گردم توی ماشین ، متعجب بدرقه م می کنه و تو آخرین لحظه میگه

- پس کجا ؟ مگه قرار نبود بیاین داخل ؟

- الان که نه ، باید بریم خونه ، ولی شب مهمون شماییم ، میریم یه رستوران شیک ،

بعد فردا... قولم نمی دم ... اگه حالشو داشتم یه غذای خونگی برای همه درست

میکنم ...

سرشو بالا میگیره و به عقب متمایل میشه و دستاشو با ژست خاصی داخل جیبش

می بره ...

- هر طور مایلین ...

همینطور که شیشه ماشینو پائین می دم میگم

- ساعتشو تيام باهاتون هماهنگ می کنه ...

سری از روی اجبار تکون می ده ، ارتباط صوتی قطع میشه ، ولی ارتباط تصویری

هنوز برقرار ، حس می کنم انقدر که سعی کردم خشک باشم ، هر آن ممکن از

درون بشکنم ، اما خودمو آرووم نگه می دارم ، الان وقت بی قراری نیست !!!

- خوب حالشو گرفتیا خوشم اومد ...

- چرا اینطوری شده این ، نکنه فکر می کنه از دماغ فیل افتاده ؟

- وای ترمه دلم می خواد اونجا بینیش همچین بچه ها ارزش حساب می برن که یه

نعره که می کشه مثل اعلامیه می چسبن به دیوار ...

- خوددرگیری داره مگه ؟

- بالاخره فرمانده ست، سربازاش باید از حساب بپرن و گرنه سنگ رو سنگ بند
نمیشه، البته اینم بگما فقط کافی بشنوه یه کدومشون یه مشکلی، چیزی داره، از
جونش می گذره ولی نمی ذاره خم به ابروشون بیاد، میگه همینکه از خانواده
هاشون دورن خودش بزرگترین عذاب دیگه اینجا نباید دغدغه ی چیزی رو داشته
باشن، همه رو اسمش قسم می خورن ترمه، ولی یه بار ندیدم از موقعیتش
سوءاستفاده کنه، خیلی وقتا از اینکه انقدر مرد من یکی خسته می شم همیشه مثل
اون تا این حد خستگی ناپذیر بود...

با حسرت به حرفای تیمام گوش می دم، من درست برعکس اونم زودخسته میشم،
اول از همه از خودم !!!

تیمام بلند بلند می خنده، از خندش غرق لذت می شم، از اینکه هیچ وقت چهرش
غمگین نیست خوشم می یاد از اینکه با غرور به اطرافش نگاه نمی کنه خوشم می
یاد، اما ته دلم باور دارم که چیزی برام واژه مردو تداعی می کنه ابهتو غرور،
حماقت محض می دونم! اما حتی اون اخم غلیظو به خنده های همیشگی ترجیح می
دم ...

افکارمو پس می زنمو منتظر میشم تا تیمام تلفنش تموم بشه و به حرف بیاد ...

- خوب ترمه خانم تیرت به هدف خورد، رستوران آفاق جا رزرو کرده ...

- رستوران آفاق؟ مگه زده به سرش، می دونی ورودیش چقدر؟

- حالا بیاو درستش کن، شاه می بخشه، بعد ما باید وزیرو راضی کنیم...

- نمی دونم چی بگم، اما انگار فعلا سکوت بهترین راه ...

- زود باش ترمه ...

- الان می یام داداش...

هیچ وقت آماده شدنم طولانی نمیشه اما اینبار وسواسی شدم انگار! صدبار به خودم توآینه نگاه کردم، اما اون اعتماد همیشگی جاشو به شکو استرس داده، قصد دلبری ندارم، اما دوست دارم خوب به نظر بیام، اون همیشه زیادتر از زیادی خوبه، دلم نمی خواد این به دستپاچگیم دامن بزنه!

قراره بیان دنبالمون، زنگو می زنن، تیام باز صدام می زنه، جلوی چشمم سیاهی میره، حس می کنم به هوای آزاد نیاز دارم... به ترمه جلوی آینه نهیب می زنم... آرووم، ساکت، مسلط باش ترمه، قرار نیست اتفاقی بیفته!!!

نرم قدم بر می دارم، نمی دونم چرا حس می کنم اگه قدمام تند باشه میون زمینو هوا معلق می مونم، امشب یه شب خاص برام، شاید برای همه یه شب معمولی باشه ولی برای من قد یه کهکشان تفاوت داره، این درخواست من بوده، بی حرف پذیرفته شده و به بهترین حالت ترتیب داده شده، این برام یه شب مقدس، شبی که ممکن تا ابد آیندمو مال خودش کنه!

بسم... میگم، واژه ای که آرامش عجیبی بهم تزریق می کنه، لبخند می زنم، دلم می خواد آرامشم خیال خامشو باطل کنه، اون پی اینکه بهم ثابت کنه می تونه مثل یه عروسک خیمه شب بازی منو به بازی بگیره اما من انسان عاشقم، نه یه عروسک عاشق!

سختِ خیلی سخت، جلوی اون ثابت بودنو تاب آوردن، شایدم برای منی که بند بند وجودم اونو طلب میکنه خستگی مفرط میشه توان آرووم موندن!

هوارو به ریه هام میکشمو از مسیر بینیم آرووم بیرون می فرستم "خدایا کمکم کن"
دست می برم توی جیبمو دونه های درشت تسبیحو تو دستم فشار میدم ...
تیام توی حیاط ایستاده با و گوشیش حرف می زنه ، اشاره می کنه من برم ...سری
تکون می دم راه می افتم ... ماشینش جلوی درخونه پارک ،
جلوی ماشین ایستاده و به کاپوت تکیه داده، یه جین تیره با یه بلوز مردونه سرمه
ای اندام ورزیدش رو مثل همیشه خاص نشون داده ، آستیناشو تا بالای آرنج بالاداده
و دستای کشیدش فرم جالبی پیدا کرده ، حتی عضلات ریز روی ساعد دستشم واضح
نمایون ...

می رم جلوتر ، یکمی غده اشکیم فعال شده اما بهش تشر می رم ...

سلام ...

دستاشو به سینه می زنه و روبروم می ایسته، تفاوت از اینجاست تا ناکجاآباد، سرمو
بالا می گیرم تا برای یه لحظه هم شده چشماشو ببینم، نه می خنده، نه متعجب، نه
حرفی داره، فقط مثل همیشه ناخوانا و مرموز...

سلام ترمه بانو، ترمه بارون شدی امشب ...

تیکه کلامش به لباسی که پوشیدم، یه شنل بی آستین بلند که روش سنتی طرحای
قشنگی زده شده ،با شال همرنگش، زیریشم یه ماکسی بلند تنگ بادمجونی ساده
ست که باعث شده جلوه لباس رویی گرفته نشه ، تنهاچیزی هم که به صورتم اضافه
شده یه سایه محو بادمجونی با یه برق لب ...

ممنون، از طرحای سنتی خوشم ...

سرشو زیر میندازه و بالحن سردی می گه...

بهت می یاد ...

درونم جذر و مد می شه و تا زیر گلوم بالا می یاد ...

لطف دارین ...

صدای همیشه مزاحم مهتاب که توی صندلی عقب چمبره زده از خلسه درم می یاره

...

بیا تو دیگه ترمه ، پس تیام کو ؟

الان می یاد ، داره با گوشیش حرف می زنه...

با اجازه ای می گمو میرم سمت درعقب ، همون موقع تیامم می یادو راهی میشیم ...

مهتاب ذوق زده مدام حرف میزنه، هر بارم یه چیزی بار تیام می کنه و سربه سرش

می ذاره ...

تیام کی بود با تلفن دوساعت مارو کاشته بودی دم در ؟

باید بگم؟

مهتاب صاف سر جاش میشینه و ابروشو بالا میده و میگه

نه خوب ... اجباری که نیست، لابد از ما بهتر بودن !

تو فرض کن بودن که چی ؟

هیچی ، فقط خواستم یادآوری کنم شما ها اینطور یام که نشون میدین بچه مثبت نیستین ...

صدای قهقهه خنده تیام بلند میشه و همزمان بر می گرده عقبو بالحن بامزه ای میگه...

بچه مثبت؟! کی گفته ما بچه مثبتیم دختر جون ؟

اینو میگه و دوباره بلند بلند می خنده ...

حالا منو بگی یه چیزی ،اما این خان داداشت رودست نداره ، باور کن ...

با اخم روشو می کنه سمت تیام ، من یکی که بدن لرزم شروع میشه، همچین اخم کرده که اگه تیام اشهدشو بخونه سنگین تره ...

بشین سره جات ، پسره بی جنبه ...

مگه چیه پسر، یعنی من پتتو بریزم رو آب شرف نداره به اینکه این جوجه قناری

انگ بچه مثبتی بچسبونه بهمون ؟

تیام ساکت شو ...

تیام برمیگرده وبا کف دست بی هوا می کوبه روی پاش ، یه لحظه شوک زده تکونی
می خوره و اخمش غلیظ تر میشه ...

محراب خواهش می کنم دست بردار، بابا هرکی ندونه فکر می کنه قد آقاجون
نداشته من سن داری !
بدبخت بی ظرفیت ...

بحثشون به حرفای دمگوشی ممنوعه کشیده میشه و منو مهتاب ساکت مطلق میشیم
...

جلوی در رستوران می ایسته ، همه پیاده میشیم ، جلو تر راه می افته وقتی دم در
میرسه صبر می کنه تا همه باهم وارد بشیم، یه نفر برای خوش آمد گویی جلو می
یادو دروباز می کنه ، مهتابم انگار جو اونجا گرفتتش ، چون سعی می کنه خانومانه
رفتار می کنه و ژست خاصی گرفته...

خودش که ساخته شده برای همچین جاهایی ، منم به واسطه شخصیتیم ذاتیم خیلی
راحتم ، اما جو برای تیامو مهتاب انگار زیادی سنگین، مدام تکون می خورنو انگار
آروومو قرار ندارن !

- داداش جا قحط بود؟

- مهتاب؟!

- خوب چیه ، آدم سختش ، باید صاف بشینه، تکون نخوره، بلند نخنده، خفقان آور
به خدا...

محراب به پشتی صندلی تکیه می ده و یه نگاه تیز به مهتاب می اندازه و سکوت دوباره برقرار میشه ، اما این دوتا انگار که زیرشون پونز کار گذاشته باشن ، مدام توجاشون وول می خورنو چهره هاشون بد خنده دار شده ...

منو رو جلومون میگردن ...

یکی شو تیام بر می داره و یکی شو هم من ، مهتابم جلو می یاد تا انتخاب کنه، نرخا عجیبو غریب بالاست ، بابا هیچ وقت تو قیدو بند این چیزا نیست ، اما مامان همیشه حرص می خوره و ملاحظه کار ، منم انگار این اخلاقو به ارث بردم با اینکه می دونم می تونه صدتا بچه پولدارو بخره و در راه خدا آزاد کنه اما نمی دونم چرا ته دلم یه جوری حس می کنم اینطوری معذبم ...

روی میز خم میشم ، جلو تر می یاد می فهمه مخاطبم اون ...

- محراب خان ، من واقعا منظورم نبود اینطوری خودتونو تو دردسر بندازین، من همین که کنار هم باشیم برام کافی بود ...

دوباره تکیه شو به صندلی می ده و با آرامش خاصی که همیشه توچهرش موج می زنه می گه ...

- داری چوب کاری می کنی، من اینطوری راحت ترم ، هرچی دوست داری انتخاب کن ...

می ترسم اصرار بیشترم منظورمو بد برسونه واسه همین سکوت می کنم از بین غذاها چیزی که به نظرم خوشمزه تر میادو انتخاب می کنم

تیامو مهتابم از چیزی که انتخاب می کنم خوششون می یاد ، گارسون برای گرفتن سفارش جلو می یاد...

همه نظرشون رو اعلام می کنن ...پسر رو می کنه به محراب و میگه

- و شما قربان ؟

- بنده هم تابع جمعم ، برای همه از همین بیارین ...

محیط و فضای نیمه تاریکش یه آرامش خاصی رو برای آدم تداعی می کنه ،طوری که طعم غذا از همیشه خوشمزه تر به نظر می یاد، حس می کنم تویه عالم دیگه فرو رفتم، آرووم با چنگال تیکه های کوچیکی از ماهیم جدا می کنم و بالذت خاصی فروش میدم ...

چنگالو زمین می ذارم تا برای خودم نوشیدنی بریزم که غافلگیر می شم ، مبهوت نگام می کنه ، انگار نگاهش روم ثابت مونده، دستپاچه میشمو نگاهمو میگیرم، سریع دست می برم و یه لیوان آب برمی دارم ، سعی می کنم به جای اون ، حواسمو بدم پی تیمو مهتاب ، بی خیال مشغول خوردن، تیم تقریباً " داره می بلعه و مهتابم بدتر از اون، خندم میگیره ، محو چهره شیطون مهتاب میشم ولی صدای بمش توجهمو دوباره از مهتاب سمت خودش می کشونه ...

- این دختر چرا بزرگ نمیشه ؟

مخاطبش منم ، با لحن مظلومی میگم

- با دنیای ما کوچیکترا مشکلی دارین شما؟

- نه ، ولی نمی دونم تو از دنیات زیاد فاصله گرفتی یا اون از دنیای خودش زیادی عقب مونده !

مهتاب معترض داداشی می گه و بهش اخم می کنه ...

- خودت قضاوت کن مگه دروغ میگم ؟

مهتاب با حالتی چندش وارنگاهی بهم می کنه و رو بهش میگه

- بابا مگه شما نمی دونی ایشون فیلسوفن، تافته جدا بافته هستن ، باهاش حال نمی کنم ، نه ... کلا " باکسی که خیلی می فهمه حال نمی کنم ...
- محراب میخنده، چشمای درشتش ریز میشه و چهرشو نمکی میکنه " خنده هم بهش میادا انگار!
- خنده نداره که، خوب راست میگم، میشینه یه ساعت تو کلاس با معلمون بحث فلسفی می کنه، فاز بالا می پره کلا " ...
- شما دوتا که همیشه مثل دوقلوهای بهم چسبیده بودین، پس چرا تو مثل اون نیستی ؟
- زبونتو گاز بگیر، مگه از جونم سیر شدم بخوام شبیه اون باشم، این از حالا مثل پیرزنا رفتار می کنه ، معلوم نیست بعدا " قراره چی بشه !
- چشماشو تنگ می کنه و به مردمک چشمام خیره میشه ...
- باورش سخت !!!
- جفتتون دارین زود قضاوت می کنین، من نه اونیم که مهتاب میگه نه اونی که شما تصور می کنین ، منم فقط سعی دارم خودم باشم همین ...
- جمله م براش گرون اومده انگار، اون بی تفاوتی تونگاه جاشو به یه خشم پنهون میده و حتی لباس از تلخی این حرف جمع میشه ...
- منظورت اینکه بقیه ظاهر سازی می کنن !؟
- تعجب از سرو روم به خاطر برداشتی که داره می باره، مات نگاهش می کنم، ماتِ ماتِ ... چرا این برداشتو کرد؟!
- اصلا " همچین منظوری نداشتم !

ولی حرفت همین معنی رو میداد ...

تیام تا اون موقع ساکت ، یه نگاهی بهم میندازه ، انقدر خوب می شناستم که بفهمه
الان تو چه حالیم ، شقیقه هام داره می سوزه ...

محراب جان خواهش می کنم بحثو تموم کن، این خواهر من نازک نارنجی ها ، گفته
باشم ...

اینو می گه و می خنده ، دلم میگیره از اینکه همچین فکری راجع بهم می کنه اونم
بدجور، دوباره دل درد میگیرم، دیگه چیزی به نظرم نه رویایی میاد، نه خوشمزه نه
متفاوت، ولی چهرم هنوز سنگینو محکم ...

دیگه تاوقتی غذا تموم میشه و حتی تا وقتی از رستوران بیرون می یایم حرفی نمی
زنه ، یه حس بدی دارم دلم نمی خواد با دلخوری این شب تموم بشه...

اینبار موقع برگشت اتفاقی من پشت سرش میشینم، از تو آینه به چهره جذابش که
حالا با اون اخم غلیظ تلخ ترم شده نگاهی می ندازم، نمی دونم چرا تازگیا هربار
نگاهم بهش می افته انگار یکی قلقلکم می ده!

محراب خان بابت امشب ممنون، شما به قولتون عمل کردین حالا برای فردا چی
دوست دارین درست کنم ؟

قبل اینکه جوابمو بده یه لبخند موزیانه روی لبای گوشیش می شینه ، توجاش تکونی
می خوره و نشون میده داره فکر می کنه...

خوب ... نه اصلا ولش کن هوایی میشم بعد رستورانا خوب درست نمی کنن حال
گرفته میشه ...

خشکو عصبی صدامو بلند می کنمو متمایل میشم سمت سندلیش...

می شه واضح تر بگین من که نفهمیدم هوس چی کردین ؟

دست می بره و پشت سرشو ماساژ می ده و تلخ می گه ...

فسنجون ، دلم یه فسنجون جا افتاده خونگی می خواد ...

بادم می خوابه، خیلی نامرده، گشتو گشت چیزی رو پیدا کرد که از همه وحشتناک
تر باشه، یادم نمی یاد خاله هیچ وقت از اینکه حضرت والا فسنجون دوست دارن
حرفی زده باشه، دلم می خواد ... دلم می خواد ... کاش دلشو داشتم خفش می
کردم!

باشه حرفی نیست، درست می کنم ...

مهتاب معترض بلند میشه و بالبو لوچه ای آویزون میگه

بی خود ، غذا قحط مگه ، اه ، حالم بهم خورد ، نفرت دارم از غذای شیرین ...

برای تو مرغشو جدا گونه می پزم خوب شد؟ حالا ساکت شو ...

شکلکی می سازه ودوباره تو خودش مچاله میشه ...

جلوی در خونه نگه می داره ، تیام اصرار داره بیان تو ، اما دلم اینبار می خواد که
زودتر برن، اصلا " حوصله خودمم ندارم ...

مخالفت می کننو میرن ، توی سالن ایستادمو با اخم نگاهش می کنم...

چی شده مادر فولادزره، چرا اینطوری نگاه می کنی ؟

خسته نشدی، چرا بی خودی اصرار می کنی بیان داخل؟

یه تای ابروشو بالامیده و زیر لب چیزی میگه...

تو بی خودی قول غذای خونگی می دی من باید جور اعصاب خوردیتو بکشم ؟

لبی کج می کنمو جوابشو نمی دم...

جون من ترمه، قضیه رو کم کنی بود ؟

رو کم کنی؟ رو کم کنی واسه چی ؟

دختر تو که نمی تونی، آبرومون میره بعد من چطوری فسنجون خونگی گیر بیارم تو
این هاگیر واگیر؟

به اندازه کافی عصبی هستم تا ترمه آرومو بیچونم...

به لج تو یکی هم شده ها بهترین فسنجون عمرتونو می ذارم جلوتون ...

دستاشو به علامت تسلیم بالا میره و انگار در حال انفجار واسه یه خنده طولانی !

باشه دختر جون، حالا حرص نخور عزیزم، اشکالی نداره فوقش یه نیمرو می زنیم به بدن دیگه !!!

جیغ جیغ کنون می رم سمتشو اونم پا به فرار می ذاره ، به ساعت دیواری توی آشپزخونه نگاهی میندازم ... نزدیک نیمه شب، پوفی میکنم، عملاً " به شکر خوردن افتادم، چندباری دیدم ،مامان چطوری این غذا رو درست می کنه، اما اصلاً " خودم تا حالا انجامش ندادم، میرم سر فریزر، مامان همیشه به خاطر علاقه وافر باباعلی به این غذا چندتا بسته گردوی آسیاب شده داره، یکی شو که به نظر وزن بیشتری داره بیرون می یارم، این کارو خوب بلدم ، چون مسئولیتش همیشه با خودم بوده، توی آب سرد حلش می کنم و روی شعله کم می زارم، مامان همیشه میگه واسه اینکه این غذا جا بیفته باید از شب قبل آمادش کرد...

ظرفو پر آب می کنم و زیرشعله رو تا آخرین حد پائین می یارم، یکمی هم به آشپزخونه میرسم، کارخاص دیگه ای اون موقع شب ازم ساخته نیست، ساعت گوشیمو برای چهار ساعت دیگه تنظیم می کنم، مامان همیشه برای نماز صبح که بیدارمیشه به ظرف سرمیزنه اما من میترسم ، ترجیح می دم زمان کمتری روی حرارت باشه ...

از سرو صدای که می یاد تیام صداش بلند میشه ،چراغو خاموش می کنم پناه می برم به تختخوابم ...

- همه چی به نظر خوب می یاد اما بازم دلشوره دارم ، با مامان از صبح چندباری تلفنی حرف زدم هم سراغ اقامون رو گرفتم ، هم از دلتنگی هام گفتم ، هم یه دنیا سوال پرسیدم، می خواستم نفهمه ولی آخر فهمید کم آوردم...

- دلداریم داد، ولی چیزی که بهش شدید نیاز دارم حضور پر رنگش نه دلداریش از راه دور...

- تیام مدام میادو میره و سر به سرم می ذاره، پر استرسم، دغدغم چقدر بی معناست ... اما اونی که دغدغه ساز این لحظه هام پر معنا ترین چیز دنیاست ...

- نفس میگیرم به انرژی نیاز دارم اونم از نوع مثبتش، هوا می خوام باید کمکم کنی خدا ...

- همه چی آمادست ، خودمم آماده تر، زنگ می زنن، یکی انگار به دلم چنگ می ندازه، سرمو تند تکون می دم، آرووم باشو انقدر تکرار کردم که شده تکرار مکررات ...

- برای استقبال اینبار من می رم، ترمه زودتر میاد، مثل همیشه شادو بی دغدغه ، اما دلم نمی خواد جای اون باشم! هنوز پیداش نیست، بی قرارم انگار!

- یه بوی خاص می یاد ،بوی عطر تنشم هست، صدای نفساشم می یاد ، پس چرا خودش نیست!!! دلم می خواد از این بی درکی بمیرم ، چشمم بستس، نفهمیدم، صدای سرفه می یاد، حماقتم تمسخر آمیز ...

- منتظرم تابازم دستاویز واژه هاش بشم، اما به جاش مظلوم نگاهم می کنه...

...نه تو را مظلوم نمی خواهم

...تو مستدل تر از آنی که مظلوم باشی

مگر آسمان هم مظلوم میشود؟!

نمی تونم چیزی بگم، حتم دارم الان صدام لرزشش محسوس ، دست می برم و جعبه

بزرگ شیرینی که توی دستاش هستو میگیرم ...

از عطرش خوشم می یاد ، خیلی آرامش بخش...

خواستم بگم نه به اندازه عطر تنت ... اما من کجا و جرات ادای این واژها کجا !!!

نفسمو دوباره نرم بیرون می فرستم، حرفه ای شدم انگار!

- چرا سرپا ایستادین ، بفرمائید داخل ...

با اجازه ای می گه و جلوتر از من وارد میشه...

بو میکشه ، بهش نگاه می کنم ، متعجب میگه

- واقعا " درست کردی ؟

- کار سختی نبود !

مشکوک نگام می کنه ...

- باور کنین کار خودم، کسی غیر من اینجا نبود...

- تا نخورم باور نمی کنم ...

ناز می خندمو شالمو روی سرم مرتب می کنم ...

- تیام کجاست؟

- الان می یاد...

سری تکون می ده ومیره سمت سالن ، تازه فرصت می کنم وارسیش کنم، یه کتون

خردلی با یه بلوز سبز تیره اسپرت اندامشو پوشونده، چقدر به چشماش می یاد،

کاش برگرده دوباره نگاهش کنم !

صدای مهتاب می یاد

- ترمه کتاب ادبیات کجاست ؟

- توباز بی اجازه رفتی تو اتاق من ؟!

- اینجاهم دست از این کاری بی معنیش بر نمی داره ؟

برمگرده طرفمو این جمله رو میگه ،نگاهم یک آن به چشماش می افته " آره خیلی
به چشماش می یاد "

- متاسفانه بله ...

- من اگه جای تو بودم خفه ش می کردم ...

چشماشو تنگ کرده و مثل یه گرگ گرسنه تیز نگام می کنه، از خشونت چشماش
می ترسم ، اخم می کنمو سرمو زیرمی ندازم .

می خنده ، بلند بلند می خنده، دلم ضعف می ره،قلقلکم می شه، بی هوا سرمو بالا
میبارم، دستشو جلوی دهنش می یاره و میگه

- یعنی تا این حد وحشتناکم که چشمت آویزون شد؟

عصبی می شم ، پره های بینیم بازو بسته میشه ، می خوام یه جواب دندون شکن
بهش بدم اما واژه ها رو گم کردم انگار!

- همیشه هم وحشتناک بودن باعث افتخار نیست، می تونه کاری کنه تا ابد
تنهابمونی ...

عصبی نگاهشو ازم میگیره و تیامو صدا می زنه

تیام نزدیک میشه و میگه

- به به ، به مهمونای عزیز ، خوش آمدید...

- سلام ، اینطوری مهمون دعوت می کنی ، کجایی پسر ؟

- شرمنده ، این خانم یه عالمه کار کشید از ما، دیگه واجب بود یه تنی به آب بزنینم

...

- تیام خیلی نامردی من ازت کار کشیدم ؟

- من روی حرفای ایشون حسابی باز نمی کنم ترمه جان ،خیالت راحت ...

تیام با دهن باز رو می کنه بهشو معترض میگه

- آدم یه دونه دوست مثل تو داشته باشه دیگه دشمن نمی خواد...

محراب ابرویی بالا می ندازه و دستشو پشت مبل می ذاره و تی وی رو روشن می کنه، دیگه جوایم بهش نمی ده...

همه چی رو اونطوری که دوست دارم به سلقیه خودم آماده میکنم بعد صداشون می زنم ...

مهتاب زودتر از همه می پره سره میز... لجم میگیره و طعنه میگم

- خیلی زحمت کشیدی مهتاب جان ، دستت درد نکنه که زود اومدی کمک...
پسرا هم پیداشون میشه و جمله آخرمو می شنون .

- مهتاب! کج بودی؟ دختر بیچاره تنهایی هلاک شد...

- داداش داشتم درس می خوندم خوب...

- محراب خان ولش کنین ، این همیشه موقع کار درس داره بعدش که همه کاراتموم میشه درس ایشونم تموم میشه...

مهتاب نیششو باز می کنه و بالودگی تموم شروع می کنه ناخونک زدن به سالادو مخلفات روی میز.

محراب سری تکون می ده و روی صندلی میشینه و به میز خیره میشه...

قبل اینکه میزو بچینم صد بار غذارو مزه می کنم، به نظر خوب می اومد اما مهم اینکه واسه اون تست خوبی داشته باشه...

به چهره هاشون دقیق میشم، برای مهتاب یه ظرف جداگونه گذاشتم واسه همین از طرف اون خیالم راحت، اما منتظرم ببینم نتیجه اصلی چی میشه.

ظرفشو چندبار از خورشت خوشرنگ پر می کنه و مشغول میشه اما مثل همیشه بازم سنگی، نمی فهمم خوشش اومده یا نه !
مهتاب خنده بانمکی می کنه ...
- نترکی داداش ؟

تنم داغ میشه ، اصلا از این کلمه حس خوبی نمی گیرم ، اخماش نشون می ده بی خود نیست مضطرب شدم .

- از گرسنگی هنوز نمردم جای سوال داره بی عرضه...

- اینو می گه و نگاهش بین منو تیام می چرخه...

- اگه خودش تنها باشه از گشنگی هم هلاک بشه ها دست به سیاه سفید نمی زنه ...

- یعنی شما الان گرسنه بودین این غذا رو خوردین ؟

یه نگاه خیره کوتاه بهم می کنه ...

- خوب این مزید بر علت شد، وگرنه بدم نبود به هر حال زحمتت رو کشیدی این مهم ...

نیش کلامش سوزن سوزنم می کنه ...

- مهتاب یه نگاه خبیث بهش می ندازه و بعدم یه پشت چشم نازک می کنه ومیگه

- ترمه جون داره دروغ می گه ، باور کن انقدر خوب بود که اینطوری داشت می

بلعید، تو خونه هر موقع مامان درست می کنه ها هی غر می زنه، یه بار می گه چرا

ترش ، یه دفه می گه چرا انقدر شیرینش کردین، چرا مرغش نپخته، چرا نمی دونم

روغنش زیاد، خلاصه کلافه می کنه همه رو، عالی بوده عزیزم خیالت راحت...

برای اولین بار تو زندگیم اون نگاه دلخواهمو بهش می ندازم ، یه دونه ازاون نگاهای

پر غرور و برنده رو ، البته با دوز پائین !!!

کلافه بشقابشو پس می زنه و به مهتاب یه دونه از اون نگاهای وحشتناکو میندازه

مهتاب دستشو روی دستام می ذاره و میگه

- ترمه جونم عالی بود، مثل همیشه، اوم ... بیست بیست ...

- نوشه جونت...

بعدم دستشو با خنده میگیرمو برای اینکه یه حال اساسی بهش بدم میگم

- ظرفاهم دست تو رو می بوسه، ظرف شستن تو هم عالی خوشم می یاد، خیلی

تمیز می شوری ...

قشنگ در حال انفجار، بشقابو روی میز می کوبه و چند تا بدوبیراه نثارم میکنه ...

- آهان خوشم اومد تا توباشی زرگ بازی درنیاری...

راضی از حمایت محراب لبخندی میزنمو ظرف سالادو می کشم سمت خودم ...

یکمی آرامش به خونم تزریق میشه ، بهترم انگار! حالا می شه لااقل مطمئن باشم می

تونم تو یه نقطه ای از علایقش کارساز باشم...

روی کاناپه میشنم، مهتابم ولو شده روش ، با دست پاشو که تا نیمه بالا آورده کنار

می زنم ، اهی می گه و کنار می کشه، پسرا سرشون تو سر همه و پچ پچ می کنن ،

دلم می خواد از رازشون باخبر بشم، حتم دارم یه چیزی هست اما نمی دونم چی!

دلم نمی خواد به اون فکر مسخره پروبال بدم اما مثل خوره افتاده به جونم " حضور

یه نفر تو زندگی محراب "

اما هرچی بیشتر کنجکاو میشم کمتر به نتیجه می رسم، بی خیال فوضولی می شمو

بی خودی کانال عوض می کنم، روی یه شبکه که داره راز بقا نشون می ده می

ایستم، خوشم می یاد ، محو تماشا میشم، هوا مطبوع ، فضا هم ، پلکام سنگین میشه،

تو خلسه می رم انگار !!!

چشم که باز می کنم هوا گرگ و میش شده ، تنم مور مور میشه از این بی خبری، به دوروبرم نگاهی می ندازم، توی تختم دراز کشیدم، زمانو گم کردم، سر می چرخونم کم کم یادم میاد کجام، سریع از جام بلند میشمو بیرون می رم ...

- صدایی نمی یاد، چراغی هم روشن نیست، یه نور ضعیف فقط از چراغ خواب گوشه سالن پذیرایی دیده میشه، ترسو نیستم اما وهم برم می داره...

وقتی از پله ها کاملا پائین می یام یه سایه تکیده ترسمو بیشتر می کنه ضربان قلبم بالا می بره ، چشمامو گشاد می کنم تا راحت تر بتونم تشخیص بدم، قلبم از زور ترس مچاله شده، پله های آخرو نمی بینمو سر می خورم ، تعدادش زیاد نیست اما این افتادن همراه با اون استرس قبلی فشارش برام زیاد انگار! چون اشکم در می یاد، چشمامو می بندم ، سرگیجه دارم.

- ترمه چی شد ؟

میون اون همه حس بد تنم داغ میشه، خیلی وقت پسوند دارشده اسمم اما حالا بی ریا ادا شده !!!

به زور لای چشمامو باز می کنم، نیم خیز شده روم ، نمی دونم می خواد چیکار کنه اما مستاصل به نظر می یاد ، یه تکونی به خودم می دم، درد تو آرنج دستم میپیچه و بغضمو غلیظ تر می کنه...

- خوبی ترمه ؟ چرا جواب نمیدی ؟

"مردم نمی فهمی"

- خوبم، چیزی نشده ...

- پس چرا جواب نمی دی ؟ مردم از ترس...

" زبونتو گاز بگیر دیونه ،خدا نکنه "

- بقیه کجان! چرا چراغا خاموش؟
- سر درد داشتم، مهتاب جزوه هاشو جا گذاشته بود با تیام رفتن بیارن، همین ...
- از اون حالت چمباتمه زده خودم حالم بهم می خوره، بلند میشمو صاف میشینمو
میگم
- من که پائین بودم ...
- چراغو می زنه و به چهره م نگاه ساده ای می کنه و خنده مهربونی روی لباش می
شینه ..
- پای تلویزیون خوابت برده بود، به تیام گفتم ببرت تو اتاقت، اونطوری اونجا
خوابیده بودی درست نبود ...
- "درست نبود؟! از چه لحاظ درست نبود؟ واسه چی نباید اونطوری می خوابیدم؟
- میشه بیشتر توضیح بدی، میشه دوباره منو نذاری تو بحران تشخیص "
- چشمت علامت سوال شده ها، نگي نگفتی!
- خجالت می کشمو سرمو زیر میندازم ... می خنده و نزدیکتر می یادو روبروم میشنه
و با لخن غلط اندازی میگه
- روت چیزی نبود، هم سرما می خوردی، هم تنت خشک می شد دختر جون، بعد
کی قرار بود این چندروز از ما پذیرایی کنه؟
- چینی به پیشونیم می ندازمو با اخم غلیظی زل می زنم به چشماش ...
- ببخشید فراموش کرده بودم قرار این چند روز نقش خدمه شمارو بازی کنم ...
- پر رو تر و مغرور تر از این حرفاست، بی هیچ خجالتی قیافه حق به جانبی میگیره و
میگه
- پس مراقب باش تا دیگه فراموشت نشه ...

لجم گرفته در حد مرگ ، دلم می خواد ... اینبار بی هیچ رحمی دلم می خواد خفه ش کنم، حرصمو از چشمام می خونه، چشمام عقب موندن انگار، نه توازنی دارن نه تسلطی نه تابو توانی !!!

از جلوی چشماش دور میشم، پشت سرم راه می افته ، می رم تو آشپزخونه، اونجا هم می یاد، دیگه دارم کلافه میشم، کاش خدا یه قدرتی بهم می داد !
بر می گردم ، فاصله م باهاش خیلی کم ، شک زده نگام می کنه ، از بالا ، بازم از بالا ، از اون بالای بالا ...

- ببخشید ، ناراحت شدی انگار!

- نه! ناراحت واسه چی ؟

- میشه لطفا یه مسکن بهم بدی، ممنون میشم ...

حس می کنم درد تو تموم تنم می پیچه ، هنوز سرش درد می کنه و من بی خیال ایستادم ...

- الان براتون می یارم، دردتون زیاد ؟

- آره داره بیشتر میشه ...

- یه قطره ای بابا برام گرفته خیلی موثر ولی سرو مغز آدمو می سوزونه ، باید بریزینش تو بینی تون... می تونین؟

- آره.. مهم نیست ، برو بیار ، فقط خوبم کنه ...

میرم سراغ داروهای ممنوعه م، اینا فقط مال وقتایی که سردردام کنترلش از دستم خارج میشه، این قطره آخرین تجویز ، وقتی واسه بار اول استفاده ش کردم حس می کردم نفسای آخرمو دارم می کشم ، قشنگ مغزم آتیش گرفت ، ولی به دقیقه نکشیده دردم پرید .

قطره رو جلوش می گیرم، از دردی که ممکن حسش کنه خودم پر از درد میشم، اما چاره ای نیست !!!

- خیلی مراقب باشین، سوزشش وحشتناک ...

- بی هوا قطره رو از دستم می قاپه و سرشو بالا می گیره ، خدا خدا میکنم شوکه نشه ، چشمامو می بندم ، ولی از صدای وای بلندی که می گه نفسم بند می یادو بی هوا می رم سمتش ...

تم یخ بسته ، بغض تلخی دارم، دوباره دیونه شدم ...

چقدر مغروری ، چقدر یه دنده ای آخه، مگه نگفتم بدجور می سوزونه، اگه یه بلایی سرت بیاد چی ؟

اون وسط بلند بلند حرف می زمو کاملا " سوم شخصو از جملاتم حذف کردم، داره مثل مرغ پر کنده بالا و پائین می پره و صورتش در معرض کبودی ...

نزدیکش می شمو پائین لباسشو می گیرمو مجبورش می کنم همراهم بیاد ، دارم خفه می شم اونم از من بدتر ...

سرو صورتشو مدام تو هوا تکون می ده و ناله می کنه، بی خیال همه چی می شم ، تنها چیزی که به ذهنم می رسه رو انجام می دم ...

آب سرد دوش دستی حمومو باز می کنم ...

- زانو بزنی ...

بی هیچ حرفی کف حموم زانو می زنه ... دقیق نمی دونم دارم چیکار می کنم فقط دوش حمومو گرفتم روی سرو صورتشو اون بازم دارم بال بال می زنه ...

دوشو پس می زنه و نفس نفس زنون سرشو پائین می یاره و کف دستاشو حائل تن خیسش می کنه ... می لرزه ، لرزشش محسوس ، گریم گرفته باز !!!
- بهتری ؟

سرشو چند بار به علامت تأیید پائین می یاره ، می دونم که خوب نیست اینو فقط برای دلداری من می گه ، دوباره براق می شم سمتش...
- چقدر گفتم، آخه چرا انقدر لجبازی ! این ماده خطر ناک ، اگه زیادی به مغز برسه ممکن باعث سخته بشه ...

انقدر با حرصو با صدای خش دار این جمله هارو می گم که سرشو بالا میاره و بهم خیره میشه ، ولی با چیزی که می بینم دیگه اینبار عملاً " کنترلمو از دست می دم ...
بینیش داره خون ریزی می کنه ، جیغ می کشم ...
- بینیت داره خون می یاد ...

همیشه از خونم می ترسیدم، حالا تو این شرایطو تو این وضعیت دیگه جای خود داره، دیدن خون کسی که از نفست عزیز تر نابودت می کنه ...
گریم شدید می شه و دوباره مثل دیونه هاشدم، فریاد می زنم ...
- محراب داره ازت خون میره ...

دستشو پشتو به بینیش می کشه و نگاه می کنه ، آبی که از صورتش می ریزه باعث شده خون رقیق تر بشه و همه جارو پر کنه، دیدن این صحنه حالمو بد می کنه ، جلوی چشمام سیاهی می ره و هر لحظه ممکن از حال برم ...
متوجه حال خرابم می شه، مچ دستامو محکم می گیره و تکونم می ده ...
تو قهقرا انگار!

- ترمه ... ترمه ... دختر چت شده ؟

صداش تو گوشم زنگ می زنه و چهره خون آلودش جلوی چشمام مثل ارواح خبیثه
وهم انگیز شده!

- ترمه حرف بزنی ... به چیزی بگو ...

دوباره تکونم می ده، خون از بینیش مثل فواره بیرون می زنه، بغض می کنم ... چند
ثانیه می گذره ...

یه حس بد دارم، یه حس خیلی خیلی بد، یه درد زیاد توی یه ناحیه ای از تنم که
نمی فهمم کجاست، فقط درد دارم ، درد !!!

انگار صورتم می سوزه ، ولی باعث میشه به خودم پیام، یه صدای های مبهمی توی
ذهنم می پیچه دلم می خواد همه اینایی که دیدم خواب باشه، چشمامو می بندمو
سعی می کنم از این سردرگمی بیرون پیام ...

تیام بی هوا داخل میاد و با دیدن اون صحنه کلمات نامفهومی ادا می کنه و تو یه
چشم بهم زدن محرابو با خودش می بره ...

- ترمه ... ترمه مردی ؟ بلند شو بشورمت ببرمت بیرون ...

یه صدای ظریف زنونه می یاد ، دلم برای مامان تنگ شده ، کاش اینجا بود !!!

مهتابو که می بینم غرق خجالت میشم، نمی دونم این صفت تا حالا کجای غصه بود!
خودمو جمعو جور می کنم ...

- برو بیرون ...

- برم بیرون؟ دختر داری پس می افتی !

- میگم برو بیرون، خودمو می شورم می یام ...

باشه ای می گه و بیرون می ره و پشت سرش می گه

- حوله و لباسو برات می یارم ...

کف حموم پر از خون ، همه جا رو آب می کشمو بعد خودمو می شورم، چه افتضاحی اصلا " فکرشم نمی کردم کار به اینجا ها بکشه ولی کشید...

لباس می پوشمو بیرون می یام ، صدای دادو بیداد تیام می یاد ، موهامو خشک نکردم چیکه چیکه پشت گردنم می چکه و همراه با نیش زبون تیام آزارم می ده...

- اون نمی فهمه تو که ادعات میشه چرا اینکارو کردی ؟

سری تکون می ده و هیچی نمیگه، تیام متوجه من میشه و جلوتر می یاد ...

- چرا بی خودی تو چیزی که ازش سردر نمی یاری نظر می دی هان ؟

- سر درد داشت ، من خودمم همیشه ازش استفاده می کنم ...

عصبی لبشو به دهن می گیره و بالحن خشکی می گه ...

- ممکن بود سخته مغزی کنه، از فشار زیاد بینیش خونریزی کرده، می فهمی اینارو ، یا بازم می خوای بگی کاری نکردی ، همه چی رو می دونی ، چرا بچه بازی در می یاری ترمه ؟

"منم عصبیم ، منم حالم بده، منم اصلا ، که دارم می میرم ، پس حق نداری اینطوری شماتتم کنی "

- تقصیر خودشون بود، من گفتم ، گفتم که نباید زیاد بریزه ، اما لجبازی کرد، مثل همیشه قدبازی درآورد، به من ربطی نداره که ایشون دوست دارن همیشه ادای آدمای چیزفهمو در بیارن ...

- ترمه درست صحبت کن ، واسه یه بارم که شده اشتباهی رو که کردی گردن بگیر

...

- درست صحبت نکنم چی میشه هان؟ چی میشه؟ بهتون بر می خوره، آره دیگه
ترمه بچست، ترمه کوچولو، ترمه نمی فهمه، ترمه کجای کار این دنیاست که بخواد
اظهار نظر کنه ...

تیام عصبی جلو تر می یاد، پره های بینیش بازو بسته میشه، همیشه آرووم اما ... الان
از اون اما هاست، در حال انفجار!

- ساکت باش، تو اصلا معلوم هست چه مرگته؟

- هیچ مرگم نیست اما از اینکه انقدر خودتونو بزرگ می بینینو بقیه رو از بالا نگاه
می کنین و مدام بقیه رو زیر دستو پاتون له می کنین بدم می یاد، می فهمی بدم می
یاد ...

نمی دونم چی میشه، اما دستشو تو هوا می بره، حقم نیست ...اگه بزنه می شکنم ...

- چیکار میکنی تیام؟ ولش کن بچه رو ...

کاش می زد، با این یکی بیشتر شکستم ...

خدایا ...

بچه ام ...

میگن همه چی رو به بازی گرفته ام!

زندگی رو ... تلخیارو ...

دنیا رو ... آدمهای دنیا رو ...

خوب بچگیه دیگه ... چیه گناه بزرگی مگه؟!

من از اینکه گناهم بچگی بیزارم ...

من از اینکه به بازی گرفته نمی شم چون میگن بچه بازی در میارم بیزارم ...

تو بزرگم کن خدایا...

من طاقت اینهمه از بالا دیده شدنو ندارم، من از بچگی بیزارم ...

باور ندارم اینهمه تحقیرشدنو صحنه رو ترک می کنم، هنوز انقدر قوی نشدم تا بتونم

تاب بیارم هر ثانیه برای اثبات خودم بجنگم، فعلا " گذشتن از اون همه حس بد می

تونه کمک خوبی برام باشه ...

دلم واسه درد و دل کردن با خدا تنگ شده، اون تنها کسی که حسمو می فهمه،

خدایا از انگ کودکی بیزارم !

دفترم و باز می کنم، حس می کنم نیاز دارم سبک بشم، هیچ وقت حس تلخ شکستو

نچشیدم ولی حالا ... حس می کنم ، تو دنیایی که اونا هستن نمی تونم برنده باشم !

خدیا این روزها

بیشتر از هر زمانی

دوست دارم خودم باشم !!

دوست دارم هر کس مرا میخواهد بخاطر خودم بخواد

شاید دلم کمی هوای خودم را کرده است ...

همین...

دارم می نویسمو سبک می شم ، برگه ها رو ورق می زنمو تو هر صفحه متنی رو که

دلخواهمه رو روی کاغذ می یارم...

- ترمه پیام تو ؟

دستپاچه می شمو دفتر و زیر تخت مخفی می کنم ...

- بیا ...

درو با ضرب زیادى باز مى‌کنه و مى‌یاد سمتم، روی تخت ولو مى‌شه ...

- مهمون دعوت کردى که بیای تو اتاقت غم‌برک بزنى؟

به چهره معصومش نگاه مى‌کنم، نمى‌دونم چهره من معصوم تره یا اون اما انقدر هست که دلم از بی‌فکرى هاش نگیره ...

- یکمى خسته بودم ببخشید ...

- بینم ما که آخر نفهمیدم چی شده؟ چرا عین سگو گربه افتادین بهم ...

- مى‌فهمیدى جای سوال داشت ...

با حرص نگاه مى‌کنه و اخمش عمیق مى‌شه ...

- جدى جدى فکر کنم اگه دنیا رو آب بیره تورو خواب مى‌بره ...

- آخ گفتمى خواب، چقدر خوابم مى‌یاد به خداترمه جونم ...

- مگه نرفتمى جزوه هاتو بیاری شب درس بخونى؟

- نه بابا ولش کن دلت خوشه‌ها، آخرش که چی!

با تعجب بهش نگاه مى‌کنم، داره خیللى ازم دور مى‌شه دیگه نمى‌فهمش ...

- آخرش که چی؟! خیللى مسخره‌ای‌ها مهتاب، مگه قرار بود آخر چی بشه؟ بالاخره باید برى دانشگاه دیگه، مى‌خواى اون کارم نکنى یعنی؟

- بین ترمه، دانشگاه به درد من یکى نمى‌خوره، برم دانشگاه که چی، مدرکمو بگیرم بذارمش دم کوزه، بعدشم برم سرکارى که اصلاً "به رشته م ربطى نداره، خوب از اول همین کارو مى‌کنم، بی‌خودیم خودمو واسه یه نمره بالاترو پائین تردق نمى‌دم، به جون تو ترمه اگه همین فردا یه خواستگار توپِ پولدار گیرم بیادا پریدم ...

با این یکى فاز مى‌پروم.

- خجالت بکش چه روی هم داره ، خاله این حرفا رو بشنوه زنت نمی ذاره ، اه اه دختره حال بهم زن، یعنی به دنیا اومدی فقط بخوری بخوابی ، بعدم شوهر کنی بره پی کارش، نه هدفی ، نه برنامه ای! هیچی ؟

- آره، من همینم عزیزم تو لحظه خوشم، من که قراره نیست یه زندگی رو بچرخونم که نگرانش باشم ، هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشنه ...

- حتی دوست نداری عاشق بشی ؟

قهقهه می زنه، روی تخت ولو میشه...

- عاشقی کدوم دختر! نه معلوم که نه، من الان عاشقم فردا فارق، نه دوست دارم کسی پایبندم باشه نه خودم پایبند کسی باشم ، عشق اسارت می یاره ترمه جون ، نگي نگفتیا...

تنم می لرزه ، چشمامو از چشمای خندونش می گیرم، حرفای خوبی نمی زنه ، ولی حرفایی که می زنه شبیه حرفای بچه ها نیست، دوباره تشخیصم اشتباهی از آب در می یاد ، بهش زل می زنم، تو عمق چشمای زیتونیش ، دقیق دقیق ...

پس این موروثی! چشمای سنگی نفوذ ناپذیر... چقدر دورن کسایی که فکر می کردم از نفس بهم نزدیک ترن مرموز! یه دنیا فاصله ست بین مهتاب ذهن من با چیزی که جلوی چشمام به همه حماقتای من می خنده...

نفس عمیق میکشم ، انگشتاشو جلوی چشمام تکون می ده

- خوابی یا بیدار عمو یادگار؟

بهش لبخند آروومی می زنم ...

- انقدر قیافه این فیلسوفارو نگیر دختر جون، از دست می ریا ...

... الان که توازمن فیلسوف تری ... ولی یه فیلسوف وارونه انگار!

محراب مهتابو صدا می زنه و بهش می گه که با تیام بیرون می رن، تیام هنوز دلخوره ازم ، به وقتش از دلش در می یارم اما حالا وقتش نیست، جفتمون بی اشتهاایمو همونطوری بدون شام تو اتاق من می خوایم...

برای نماز صبح بلند میشم ، عاشق صدای اذانم وقتی تو حاله ای از خوابو بیداری به گوشت می رسه ، به جسم مچاله شده مهتاب نگاه می کنم، حتم دارم بیدار نمیشه، بی خیال بیدار کردنش می شم ...

سجده رو که می گمو می شینم ته گلوم احساس خشکی عجیبی می کنم، ال...اکبرو می گمو با همون چادر نماز بیرون می رم ...

همه جا تاریک و انگار بازم همون چراغ گوشه سالن پائین روشن، آرووم قدم بر می دارم تا دوباره مشکلی نسازم ...

چند تا پله مونده که یه صدایی قلبمو می لرزونه ...

صدای آرووم زجه ماندی که مدام یه جمله رو تکرار می کنه

" الهی العفو ... الهی العفو...الهی العفو "

پائین تر میام ، فاصله م با اون صدای بغض آلود کم میشه، روی سجاده سفید بابا علی نشسته و دستاش رو به آسمون بلند، تنم می لرزه، سکوت مطلق ، دلم می خواد صدای نجواگونش با خداشو بشنم، حتی از صدای نفسام بیزارمیشم...

ثابت میشم ، مثل یه مجسمه که فقط اتصالش به این دنیا نفسای بی جونش ...

بازم می گه، بغضم زیاد میشه، درد گلوم بیشتر، چقدر حالتش خاص، مطمئنم تا حالا همچین حس غریبی رو تجربه نکردم ...

تک سرفه ای میزنه، ضربان قلبم بالامیره و از ترس اینکه غافلگیرم نکنه دستپاچه میشم ... بی هوا بر میگردد، از ترس قالب تهی می کنم، میخکوبم میشم با اون نگاهش ...

- برو بگیر بخواب، اینجا ایستادی تمرکزمو از دست می دم ...

بازم با این حرفش میون زمینو هوا معلقم می کنه، متوجه حضورم شده، خدایا اینو به چی تعبیر کنم !!!

سرشو زیر می ندازه، و آرووم میگه

-نماز صبحو هیچ وقت فراموش نکن، خدا این موقع دعاها رو بی نوبت اجابت می کنه ...

روشو ازم می گیره و دوباره تک سرفه خشکی می کنه، از اینکه اینجا ایستادمو مثل مترسک فقط تماشا می کنم از خودم بدم میاد، گلوم باز می سوزه، تازه یادم می افته برای چی پائین اومدم، میرم سمت آشپزخونه، یه لیوان آب می خورم، دوباره صدای سرفه خشکش آزارم می ده "لابد از آب بازی سرشب سرماخورده"

لیوان آبو تا نصفه پر میکنم، مرددم انگار ولی می برم !!!

صداش به زمزمه تبدیل شده، کنارش می ایستمو خم میشمو لیوان آبو کنار سجاده می ذارم ...

- ممنون ترمه خانم ...

از این خانومی که میگه ته دلم شیرین میشه ...

- خواهش می کنم ...

دوباره باید رفت، بازم باید دورشد، این نزدیکی مناسب حال من نیست!

برمیگردم تواتاقم، سریع می خوابم نمی خوام با فکر کردن بهش آرامشی که از رازو نیازش گرفتم ضایع کنم ، من هنوز نمی تونم خوددار باشم ...
عادت ندارم تا دیر وقت بخوابم اما وقتی چشم باز می کنم ساعت از 9 هم رد شده ، سریع بلند میشم "عجب مهمون نوازیی کردم من"
مهتاب هنوز خوابیده ، از اتاق بیرون می یام ، صدای قهقهه شون فضای خونه رو پر کرده، انرژی می گیرم ...
- سلام بلندی می کنم می رم سمت آشپزخونه ...
- وایسا ترمه ...
برمیگردم به چهره آرووم شده تیام نگاهی می ندازم ...
- جونم داداش ...
می یاد جلو صورت نازش رنگ عذرخواهی گرفته ...
- بابت دیشب معذرت می خوام...
بهم نزدیک می شه و سرمو تو سینه میکشه و پیشونی مو می بوسه، یه دنیا حس خوب می ریزه تو دلم ...
سرمو بلند می کنم تا جواب محبتش رو با چشمام بدم که غافلگیر میشم...
لباش به خنده مهربونی کج شده ، خجالت میکشم، از اینکه منو حین بوسیده شدن دیده خجالت میکشم، ربطش رو نمی فهمم ولی صورتم سرخ میشه و تنم داغ ...
سریع از جلوی چشماشون دور میشم ... نمی تونم ، دست خودم نیست...
چند دقیقه میگذره خودمو با کارای خونه مشغول کردم، میرم سمت یخچال تا چیزایی که برای نهار می خوامو بیرون بیارم...
تک سرفه ای میکنه، همینطور که سرم پائین ثابت می ایستم ...

- ترمه جان برای ظهر نمی خواد چیزی درست کنی ، می خوایم بریم بیرون ...
- از غذای دیروز خوشتون نیومد ؟
- فاصله شو یکمی کم می کنه و روبروم می ایسته.
- اگه بگم خوشمزه ترین خورشتی بود که تا حالا خوردم پای چاپلوسی نمی ذاری؟
- سعی می کنم لرزش صدامو کنترل کنم ...
- اگه بگم حرفتونو باور کردم باورتون همیشه من یه زود باورم؟
- دستشو روی لباس می ذاره و چشماشو تنگ می کنه ...
- ته چشماش یه چیزی می بینم، شاید یه چیزی به رنگ تردید! سرشو می چرخونه و
- با ساعت مچی روی دستش بازی می کنه...
- به هر حال چیزی درست نکن، امروز قراره داداش عزیزت بهمون سور بده...
- ذوق زده نزدیکش می شمو میگم
- به چه مناسبت ؟
- دهنشو باز می کنه که چیزی بگه اما نیمه راه پشیمون دهنشو می بنده ...
- چی شد پس ؟ نمی خواین مناسبتش رو بگین ؟
- از خودش پرسی بهتره ...
- بی خیال شونه ای بالا می ندازمو دیگه ادامه نمی دم ... تیام رفته دوش بگیره واسه
- همین دیگه راهی واسه فهمیدن سور امروز نمی مونه ، میرم سراغ کتابام ، فعلا از
- بیکاری بهتره ...
- دراتاقمو باز می کنم، مهتاب با ترس خیره میشه بهمو گوشیشو پشت سرش قایم
- می کنه ...
- چته دختر ؟ چرا چشات این شکلی شده ؟

- هیچی ...

- هیچی؟ پس چرا رنگت پریده؟

- چیزی نشده ...

یه چیزی تو ذهنم جرقه میزنه، پاپیش نمیشم، گوشه هنوز پشتش مخفی، عقب تر می ره و روشو ازم می گیره، میشینم روی تختم، ولی هنوز ذهنم درگیر اون مخفی کاریش، یاد جملات فیلسوفانش می افتم "من امروز عاشقم فردا فارق" تنم می لرزه... یعنی داشت باکسی حرف می زد؟!

افکارمو خط خطی می کنم، از آدم شکاک بیزارم... اگه چیزی باشه خودش میگه ... سعی می کنم تمرکز روی جزوه درسیم باشه، می یاد کنارم، چهره ش آویزون شده انگار!

- چیزی شده مهتاب؟

- نه، هیچی قراره چی بشه مگه؟

- من راز داری بلدم، اگه یه وقت فکر کردی لازم با یکی حرف بزنی من همیشه شنونده خوبیم ...

- باشه مرسی ...

بلند میشه و یکی از کتابمو از توی قفسه کتابام بیرون می یاره ...

- سهراب قشنگ می نویسه، خوشم می یاد ازش ...

- آره، یه جور ماورای شعر می گه انگار!

- تو هم مثل اون با همه فرق داری ...

اینو می گه و بهم نگاهی می ندازه که معنی شو نمی گیرم... خدایا حسادت نباشه، از حسادت می ترسم!

- چه فرقی دارم؟! به نظرم تو بیشتر با بقیه فرق داری ...
- پقی می زنه زیر خنده، کتابو سر جاش می ذاره و بی خیال راهشو می کشه و میره ...
- به رفتارش دقیق میشم... چرا داره ازم فاصله میگیره؟!
- برای بیرون رفتن آماده میشیم ، بازم مثل این چند وقت یه لباس سنتی می پوشم اما اینبار یدست سفید با نوشته های شعر گونه مشکی ...
- ترمه خوشگل می شی اینطوری ولی تورو خدا یه خورده اون موهاتو بیار بیرون زیاد ی شبیه مادر روحانی شدی ...
- آخه به این لباس می یاد اینطوری سرت کنیش ...
- چقدر یه دنده ای دختر...
- مهتاب تو که این دیونه هارو می شناسی، فقط کافی زیاده روی کنیم یکی گیر بده بعد روزمون خراب میشه خوب ...
- فکر کردی حالا خیلی دوراز چشمی؟ شبیه فرشته ها شدی ، مطمئن باش همینطوریشم کلی دردسر داریم...
- تو خودت خوشگلی بقیه رو هم خوشگل می بینی ...
- با بهت بهم خیره میشه ...
- من خوشگلم؟
- خوب آره، تعجب داشت انقدر؟
- نه ... ولی از زبون تو شنیدن خوب آره داره!
- دیونه ...
- نمی دونم چرا شناختش از من داره یه جور یه همیشه، حس می کنم چیزی که در مورد فکر می کنه اصلا " شبیه قبل نیست...

قد و قوارمون دقیق مثل هم، صورتمون هم زیاد فرقی نداره، من شاید سفید ترم، فرم لبامونم مثل هم، کوچولو و صورتی، گونه هامون هم برجسته س، تنها تفاوتمون شاید تو موهامون باشه، موهای من خرمایی روشن و لخت، اما مال اون مشکلی و مجعد...

چشمامونم باهم فرق داره هم رنگش هم حالتش، چشمای من قهوه ای روشن با یه حاله ای از قوه ای تیره ولی رنگی چشمم درشت، اما چشمای اون یه چیزی بین سبز و عسلی... شاید زیتونی !!!

ولی تقریبا کوچیکو بی حالت، اما روی هم رفته من همیشه فکر می کنم اون از من قشنگتره و اون فکر می کنه من گوی سبقتو ازش دزدیم ...

زیاد تو این مسائل زیبا شناسی سررشته ندارم، همیشه مهرم به آدمها از روی رفتارشون شکل گرفته تا ظاهرشون ولی یه چیزی رو حتم دارم، چشمای جفتمون معصومیتو فریاد می زنه ...

پائین پله ها ایستادن، سرم پائین، از تلاقی نگاهم وهم دارم، چیزی نمیگن، راه می افتیم، نفس حبس شدمو بیرون می دم به خودم امیدواری می دم روز خوبی داشته باشم ...

مسیر طولانی میشه...

- داداش داری کجا می بریمون؟

آینه رو روی صورتم تنظیم می کنه ...

- داریم می ریم خوش بگذرونیم، مشکلی داری؟

- نه ... ولی نمی گی کجا؟

- صبر کن خودت می فهمی ...

- محراب خان گفتن یه مناسبتی داره ...

پشت سرشو با انگشت می خارونه و می گه ...

- نه بابا مناسبت چی! خواستم دور هم باشیم...

- پس نمی خوای بگی ، باشه میل خودت، لااقل بگو داریم کجا میریم؟

- عزیزم ، یه باغ کوچیک بیرون شهر، زیاد شلوغ نمیشه، دیروز رزرو کردم ،

خوشتون می یاد نگران نباشین ...

- برای من فرقی نداره پسر عمو ، من همه جا خوشم ...

- آره ریزه میزه می دونم توهمه جا خوشی، شازده خانومن که همه جا بهشون

خوش نمی گذره ...

- فدای سرم ، به درک که بهش خوش نمی گذره ، بسکه نکبت گنده دماغ ...

به این مدل حرف زدناش عادت دارم، خنده محوی می کنمو نگاهمو می دم سمت

جاده ...

ولی اون سکوت مطلق داره، مطلق مطلق، حتی انگار نفساشم نیست!

از شهر دور میشیمو می رسیم به حومه، دور آخرو که می زنه می رسیم به یه جاده

خاکی ولی پر درخت، عاشق این مدل جاده هام که نور خوشیده از بین شاخه هارد

میشه و همه چی حاله مانند به نظر می یاد ...

ماشینو پارک می کنیمو پیاده میشیم. فضای قشنگی ، یه رستوران سنتی تو دل یه باغ

پر درخت، ماشین زیادی اون اطراف نیست،...

پسرا جلوتر می رنو ماهم تماشا کنون پشت سرشون راه می افیم

روی تختی که محراب اشاره می کنه می شینیم، دورو برمون خلوت ، حتی تا چند تا

تخت اون طرف ترمون هم خالی ...

هواسم می ره پی محراب که مدام سرشو می چرخونه و مضطرب به نظر میاد! جوری که متوجه نشه زیر نظر می گیرمش، چیزی دستگیرم نمیشه و آخر سرم ناچار نگاهمو ازش میگیرم...

- تیام آخه اینجا جاست مارو آوردی ؟

صداش کلافه و معذب به نظر میاد، تیام اخم می کنه و میگه

- مگه چیه پسر؟ خیلی خوب که ...

- دوتا دختر همراهمون حالت هست؟

- ببخشید منو تو اینجا بوغیم یعنی ؟

- می خوای اینارو بشونی اینجا با مردم دست به یقه شی ؟

- تو حالت خراب ها چرا انقدر بی خودی شلوغش می کنی ، حالا که خلوت کسی هم کاری به کارمون نداره...

- از همینش بدم می یاد، ابله آدم خواهرشو ور نمی داره این جور جاها بیاره ...

نگاهم بین اونا می چرخه ، خدا آخر و عاقبت امروزو به خیر کنه، متعصب زیادی ، از اون مدلای وحشتناکش ، تا حالا عصبی شدنشو به چشم دیدم، نمی خوام به اون روز فکر کنم، اعصابم بهم میرزه ، کلافه پاهامو روی زمین می کشم ...

دستشو مشت می کنه و روی میز می ذاره طوری که روی سرانگشتاش سرخ شده، سرشو بالا می یاره و به مهتاب که مثل موش گوشه صندلی کز کرده نگاهی می ندازه و بهش اشاره می کنه تا روسری شو جلو تر بیاره ، عصبی لیوان آب روی میزو تکون می ده و بعد کلی تعلل نگاهش سمت من می چرخه، سعی می کنم عادی باشم

...

ولی همه تلاشم با آتیش شعله ور چشماش دود میشه و ضربان قلبمو بالا می بره ،
لبمو به دهن می گیرمو منتظر می مونم، یه نگاه تندو گذرا بهم می ندازه و اخمشو
بیشتر می کنه و یه لحظه چشماشو می بنده و روشو کاملا " به یه طرف دیگه متمایل
می کنه ...

پوفی می کنم از این همه کوبش قلبم دیگه عاصی شدم، دلم آرامش می خواد، به
خودم می خندم "به همین زودی جازدی ؟

با نوک انگشت پام روی زمین ضرب می گیرم، گارسون غذارو سرو می کنه، بوی
خوش غذا به مشام میرسه، ولی بی اشتها انگار!
نرم نگاهش می کنم، نمی خوام معذبش کنم، هنوز کلافت، هنوز شدید سردرگم
!!!

نگاهمو ادامه نمی دم، تو سکوت مشغول خوردن میشم، حواسم پی ش نیست ، ولی
!!!

با لیوان آبی که روی میز پخش می شه ، دیگه گریزی واسه بی توجهی نیست، دلم
می لرزه، چرا اینطوری شد؟
- چی شد محراب خان؟

دستمال بر می داره و سریع شروع می کنه و به خشک کردن، مهتاب می خنده ،
تیامم ...

- چته پسر؟ چرا دستو پاتو گم کردی ؟

بازم از اون نگاه های تند، انگار بلد نیست جور دیگه ای نگاه کنه!

- دهنه تو ببند تیام، تا خودم نبستمش ...

خنده روی لبای تیام خشک میشه و زل می زنه تو چشماش ...

- چي شده محراب كسي رو ديدي ؟

آرووم ميگه ...

- هنوز مطمئن نيستم !

تيام سر ميچرخونه و يه نظر به اطراف مي ندازه ، محراب عصبي براق مي شه
طرفش ...

- داري چيكار مي كني ؟ مي خواي همه بفهمن ؟

اينو مي گه و گوشيشو بر مي داره و يه نگاهی بهش ميندازه و بعد شروع مي كنه به
نوشتن، ولي عجيب كلافكي از سروروش مي باره ...
جلوتر مي يامو روي ميز خم ميشم ...

- چيزي شده ؟

برمي گرده و نگاهم مي كنه ، يه ثانيه نگاهش تو نگاهم گره مي خوره و دوباره
نگاهشو مي دزده ...

- نبايد ميو مديم اينجا ...

- چرا ؟ چي شده مگه ؟ چرا هيچي نمي گين ؟

- هيس دختر ، آرووم باش ، هنوز مطمئن نيستم ، ولي حس ميكنم يه نفر ي كه خيلي
سال دنبالشيم الان سر اون ميز پشت سر تو نشسته ...

بدنم مي لرزه ، از اين چيزا وحشت عجيب دارم ، آب دهنمو آرووم فرو مي دم ...

- من مي ترسم ، دلم نمي خواد اينجا بمونم ...

چشماشو مي بنده و سرشو به آسمون بلند ميكنه و لبشو به دهن مي گيره ، دستاشم
مشت شده و قرمز ...

- داداش چي كار كرده مگه ؟ خيلي خطرناكه ؟

- تيام خدا بگم چيكارت كنه، بميرم بار ديگه به پيشنهادات گوش نمي دم...
- آخه من چه مي دونستم، ممكن اين حيوون الان اينجا باشه !
- تو چي مي دوني كه بخوای اينو بدوني ...
- تيام اخمي مي كنه و روشو ازش مي گيره ، سرشو جلو مياره و به ماهم اشاره مي كنه
كه نزديك بيايم...
- عطر تلخش دوباره نزديك ميشه، دوباره مظلوم زل مي زنم بهش ...
- خوب گوش بدين ببينيد چي مي گم ...
- مهتابو نمي دونم ولي من سرا پا گوشم...
- همين الان بايد برين ...
- مهتاب اخمي توهم ميكشه و ميگه
- بريم؟ كجا بريم! ماكه هنوز غدامون هم تموم نشده !
- بهت مي گم بايد بري ، يعني بايد بري، به يه زبون ديگه بايد حالت كنم؟
- نمي خواين دقيقا " بگين چي شده؟
- نه ...
- نه اش انقدر قاطعانه و محكم كه سرجام ميخكوب مي شم، پوفي مي كنه و شقيه
شو با انگشت اشاره مي خارونه و يه نگاه گذرا مي ندازه...
- هرچي كمتر بدونين به نفع خودتون ، اون يه قاچاقچي ، ولي نه اون مدلايي كه شما
فكر مي كنين !
- يعني چي؟! مگه قاچاقچي چيه؟
- دستي به لبای گوشتيش ميكشه و نفسشو پرصدايرون مي ده ، مردد ولي ميگه ...
- آدم ...

دهنم باز مونده و دارم حرفی رو که زده تو ذهنم حلاجی می کنم "قاچاقچی آدم!
وای خدای من! ...

- حالا برین، ماباید خبر بدیم، خیلی وقت دنبالشیم، ممکن درگیری بشه ...

نمی خواد توضیح بیشتری بده ، همینقدرشم فقط واسه اینکه قانع بشیم برای رفتن
توضیح می ده ، مهتاب دست به سینه و بق کرده به پشتی سندلیش تکیه داده،
عصبی خم میشه روی میزو میگه...

- بیا اینم از تفریح امروزمون ...

می دونم اعتراضش بی موقس، جوابشم میگیره، محراب مشتشو می کوبه روی میزو
میگه

- الان وقت بچه بازی نیست مهتاب ، تا دم در همراهتون می یام، به یکی از بچه
پیغام دادم، تا یه ربع دیگه میرسه، بدون هیچ حرف اضافی باهاش میرین ...

ادامه ...

مهتاب روشو ازش می گیره و چیزی نمی گه...

- مفهوم بود؟

بازم سکوت می کنه ...

اینبار تحکم صداس بیشتر میشه، بنده در معرض تهی کردن قالبم ...

- بله داداش بود...

رو میکنه به من، شبیه مجسه شدم ...

- شما چی ؟

همونطور با چشمای گرد شده و بالبایی آویزون و چهره صدپله مسخره تر میگم...

- بله ، کاملاً " ...

یه حسی می کنم، شاید بی معنی تو اون شرایط اما حس می کنه ته چشماش یه خنده خاموش ، سری تکون می ده و سرشو به گوش تیام نزدیک می کنه، دیگه نمی فهمم چی میشه ، ذهنم فقط درگیر اون خنده بی هواست ...

با انگشتاش روی میز ضرب گرفته ، نگاهش روی گوشی ثابت می مونه...

- اومد بلند شین و باکمترین جلب توجهی از همون راهی که اومدین برگردین ، ماهم پشت سرتون می یایم، ولی هیچ حرفی بین راه نزنین ...

آرووم از جام بلند میشمو از مهتاب می خوام که جلوتر بره و من به دنبالش و طوری رفتار کنه که انگار مشغول حرف زدن باهمیمو حضور پسرا رو نادیده گرفتیم...

عینک آفتابی شو می زنه و با اخم پشت سرمون راه می افته، حتم دارم اون عوضی تا حالا اونا رو ندیده یا الاق با لباس شخصی ندیده چون خیلی راحت از کنارش رد می شنو ظاهرشون رو هم حفظ می کنن...

وقتی می رسیم جلوی در یه بنز مشکی با شیشه های کاملاً "دودی جلوی در باغ ایستاده، راننده یکم شیشه ها رو پائین می ده ولی خودش بیرون نمی یاد، محراب در عقبو برامون باز می کنه و از مون می خوام که سوار شیم...

پسر سرشو عقب می یاره و از پشت عینک دودیش سلامی می ده و ماهم باسر جواب می دیم...

محرابم سوار میشه ، ولی تیام بیرون ایستاده و دورو برو زیر نظر داره ...

- خوبی فربد جان ؟

- ممنون جناب سرهنگ ...

باهم دست مردونه ای می دنو یواش در گوش هم چیزی می گن، پسر تقریبا "هم
سنو سال تیام به نظر می یاد، اما مثل خود محراب اخمو پر جذبست، بازم ماستا رو
باید کیسه کرد!

برمی گرده پشت سرش، عینکو از روی چشمای پریشونش بر می داره و رو می کنه
به من ...

- فربد شما رو می رسونه خونه، مهتاب می یاد پیش تو، خونه شما امن تره، کنار هم
باشین، احتمالش هست شناسایی شده باشیمو یکی تعقیبتون کنه، یکی از بچه با یه
ماشین دیگه پشت سرتون می یادو تا ما بر می گردیم دم خونه کشیک می ده ...
چشمام می لرزه، لبهام همینطور... مضطرب نگاهم می کنه، اشک تو چشمام جمع
شده ...

- لازم نیست بترسی ترمه جان، هیچ اتفاقی نمی افته، ما فقط محظ احتیاط داریم همه
احتمالاتو در نظر می گیریم ...

دست مهتابو می گیره، مهتابم رنگ به رو نداره ..

- مهتاب عزیزم، آرووم باش خانم، نمی خوام هیچ کدومتون بترسین، اگه خیالم از
طرف شما راحت باشه تمرکزمو می ذارم روی کارم، اما اگه بدونم نا آروومین نمی
تونم، می فهمین؟

کلام آخرو رو به من می گه، دلم می لرزه، تاب نگاهشو ندارم، قلبم باز تو سینه
محکم می کوبه، گلوم سفت شده باز! سرمو زیر می ندازم نمی خوام تمنای نگاهمو
بین ...

- برو فربد جان، جون شما و جون دخترا، نمی خوام آب تو دلشون تکون بخوره،
خیلی مراقب باش ...

استرسو حتی از صداش می خونم، فکر اینکه می خواد اینجا بمونه و بایه مشت حیوون دستو پنجه نرم کنه تیره پشتمو می لرزونه، کاش می تونستم بهش فکر نکنم...

مهتاب دستشو می گیره و روی دستشو می بوسه ، دستشو سریع پس میکشه و دستشو روی سر مهتاب می ذاره ...

- دیگه هیچ وقت این کارو نکن ...

مهتاب با بغض چشمی می گه و ازش جدا می شه ...

تابو تحمل ندارم دارم خفه میشم ، به هر جون کندی شده، نگاهمو ثابت می کنمو میگم

- آخه تنهایی ، حالا حتما " شمام باید بمونین ؟

می خنده از اون قشنگاش که سالی یه بار نصیبت میشه ...

- نه ترمه بانو تنهایی که معلوم نمیشه، بچه ها دارن میان، احتمالا " تا چند دقیقه دیگه میرسن، بعدشم ما واسه همین کارای ضربتی تعلیم دیدیم دیگه، تازه اصلا " معلوم نیست حدس من درست باشه یانه، این آدم اصلا " به این راحتی بیرون نمی یاد، بعید می دونم خودش باشه ، اون به این راحتی از توی لونش بیرون نمی یاد، برین زودتر، تا خیال منم راحت شه ...

تیامم جلو می یادو بازم سریع یه سفارشات می کنه، و راه می افتیم، خودم بر می گرده اما قلبم همون پر تبش جا می مونه !!!

تسبیح یادگاری شو تو دست محکم میگیرم " یا ال... یا ال... یا ال...، سرمو به آسمون بلند می کنم چرا شو نمی دونم ولی حس می کنم اینطوری زودتر اجابتم می کنه "

خودت هواشونو داری دیگه ، به خاطر من تنهانه به خاطر بقیه کسایی که چشم
انتظارشون... خدایا بیشتر هواشو نو داشته باش ...

صدای پسر بلند میشه و افکارمو بهم میریزه ...

- از کدوم طرف خانم ؟

- چی ؟!

- پرسیدم باید از کدوم طرفی برم ...

- آهان بله، لطفا" برید سمت نواب ...

آدرسو بهش میدمو ساکت میشم، نمی دونم خوصیصت این شغل یا کلا" کسایی رو
انتخاب می کنه که دقیقا" مثل خودشن! مغرور، خشک و پر جذبه ... حتی یه کلمه
انعطاف پذیر تو جملاتش نیست...

جلوی در خونه می ایسته، اونم با یه ترمز شدید، عصبی میشم یه تشکر خشکو خالی
می کنمو می یام بیرون، باورم نمیشه اما ظاهرا" باید باور کنم همراهمون توی خونه
هم می خواد بیاد ...

عینک دودیش هنوز روی چشماش، مهتاب می زنه به پهلووم و آرووم می گه...

- یه آفتای چیزی بده خدمت آقا ، چه رو دارم هست به خدا...

- هیس زشت، لابد خان داداشت بهش سفارش کرده!

- من نشنیدم بگه تو خونم باهاشون برو...

- خیلی خوب حالا توهم، جرم که نکرده داره احتیاط می کنه...

مهتاب دیگه بی خیال میشه و میره سمت اتاق خوابم ...

- چیزی میل دارین براتون بیارم ؟

مجبور میشه وگرنه فکر نکنم ابداً" دلش بخواد اون عینکو از روی چشماش برداره ...

نگاهم روی صورتش ثابت می‌مونه، قد خود محراب جذاب ولی چشماش بی‌روح، اما ...

اما اون زخم کنار چشمش! به نظرم غیر عادی می‌یاد، شبیه یه سوختگی انگار! زیاد تو چشم نمی‌زنه ولی متفاوتش کرده، سعی می‌کنم نگاهمو از اون نشونه به چشم چپش متمایل کنم تا معذب نباشه!

- ممنون می‌شم یه فنجون چای بهم بدین ...

- الان آماده می‌کنم ...

چیز دیگه ای نمیگه، حتی سعی نمی‌کنه چهره مهربونی داشته باشه، حالا حتم پیدا می‌کنم اینم جزئی از آموزششون بوده، فقط موندم چرا این آموزشا روی تیام اثری نداشته !!!

توی دلم می‌خندم، اون با بقیه فرق داره، چون داداش عزیز خودم!!!

می‌رم توی آشپزخونه از اونجا می‌تونم هنوز حرکات مرموزش رو ببینم، داره کنجکاوی می‌کنه اما از نوع مردونش ...

سریع یه چای آماده می‌کنم، با اینکه می‌دونم محراب قطعاً "قد چشماش بهش اعتماد داشته که مارو دستش سپرده اما یکم معذبم، دلم می‌خواد زودتر از اینجا بره ...

چای رو با یه ظرف شکلات جلوش می‌ذارم منتظر نگاهش می‌کنم ...

- دوستتون نیومد؟

با استفهام یه نگاه بهم می‌ندازه و چایی شو مزه مزه می‌کنه ...

- کسی که قرار بود پشت سرمون بیادو مراقبمون باشه رو می گم ...
- آهان، بله ، فراموش کردم بگم، همونجا موندن،اونجا بیشتر بهشون نیاز بود، یعنی متوجه نشدین کسی پشت سرمون نمی اومد ؟
- من فکر می کردم نباید متوجه بشیم ...
- ته چشماش می خنده و فنجون رو روی میز می ذاره ...
- درست می گین، بهتون تبریک می گم ، تیزهوشی تون قابل تحسین ...
- چیز خاصی نگفتم ...
- چیز خاصی هم لازم نیست ، چشماتون فریاد می زنه ...
- درست خیلی شبیه محراب ، ولی اصلا " اون معصومیت نگاهو نداره ، جلوش خلع صلاحم انگار، نگاهش هرزه نیست ... اما گستاخ هست ...
- ما یاد گرفتیم نفوذ ناپذیر باشیم، پس برای توصیفم دنبال واژه نباش !
- یکه می خورم، داره ذهنیاتمو به چالش می کشه، در مقابلش احساس ضعف می کنم اما نمی خوام اینو بفهمه ! خامو توهم می کشمو رودربایسی رو کنار می ذارم...
- حالا تا کی باید اینجا باشین؟
- پاشو روی پاش می ندازه و بالحن تلخی میگه
- تا زمانی که لازم باشه ...
- پس با اجازه من باید به درسم برسم، چیزی خواستید صدام بزنین ...
- لازم نیست معذب باشین، می تونین به کارتون برسین...
- کفری میشم " پسره بی معنی تو خونه خودم به خودم دستور میده " فنجونواز جلوش برمی دارمو می رم سمت آشپز خونه، مرددم دقیقا " باید چیکار کنم، تا حالا

تو همچین شرایطی نبودم، بی خیال فکر کردن به اون می شم، دغدغه هام الان خیلی مهم تر از پذیرایی از اونن، با یه لیوان آب بر می گردمو جلوش می دارم ...
با اجازه ای می گمو می رم سمت اتاقم ، دل تو دلم نیست، می خوام بدونم اونا تو چه وضعیتی هستن ولی فعلا "هیچ راهی واسه فهمیدن نیست ...
مهتاب روی تخت یلم داده و جزوه می خونه ...نگاهم می کنه و میگه
- رفتش؟

- نه عزیزم هنوز همون پائین تشریف دارن ...

- خیلی رو داره ازش خوشم نمی یاد ...

- ولش کن حرفشو نزن، داره جون از حلقم در میره ...

- به خاطر اونا می گی ؟

- آره دیگه، نمی دونم چی میشه ، می ترسم براشون اتفاقی بیفته!

- چیزی نمیشه بی خودی حرص نخور، می گم ترمه ، می گفت قاچاقچی آدم یعنی

آدم این ورو اون ور می بره یا اعضای بدنشونو ؟

مبهوت نگاهش میکنم به این بخشش فکر نکرده بودم، به نظرم نیومده بود وقتی

می گن قاچاقچی آدم یعنی ممکن اعضای بدنشون هم جزء ش باشه، حس می کنم

رنگ پریده ، مهتاب دستشو جلو می یاره و تکونم میده ...

- ترمه خوبی ؟

- خیلی وحشتناک مهتاب، فکر شو بکن، خیلی وحشتناک !!!

- من فیلمشو دیدم ...

چشمای گرد شدمو بهش می دوزم ...

- مستند؟!

- اوهوم، می خوام ببینی ؟

منتظر جوابم نمی مونه و گوشیشو می یاره و یه راست میره سراغ فیلمی که گفته ...

- نگاه ترمه ...

چشمم ثابت می مونه روی صفحه بزرگ گوشیشو تنم می لرزه، یه زن، به زور گرفتنش، دستو پا می زنه ، بهش بی اعتنان، روی یه تخت بیمارستانی صحرایی می خوابوننش ، نفسم بند می یاد، ...

همون طور زنده زنده یه چاقو بلندو بر می دارنو از زیر گلوش تا زیر نافشو یه سره میدرن، خونه که فوواره می زنه، از خون بیزارم، تنم یخ کرده، حالم بده، با اینکه خودشم قبلا " دیده ولی بازم از چیزی که جلوی روش داره اتفاق می افته رنگش پر بده، عصبی رو می کنم بهش...

- روانی، زده به سرت، جمعش کن این مزخرفاتو ...

- وای دیدی ترمه، قشنگ شمکشو درید ...

- بسه دیگه مهتاب به خدا داره حالم بهم می خوره، یه باره دیگه این مزخرفاتو نشون من دادی خفت می کنم ...

خودشم ترسیده ولی بهم می خنده و دستم می ندازه...

- بچه ننه ترسو...

بهش اخمی می کنم از اتاق بیرون می یام...

مهمونمون هنوز هست ولی انگار خوابیده! چون ثابت روی مبل نشسته و به پشتیش تکیه داده و چشماشو بسته، تک سرفه ای می زنه ...

چشماشو باز می کنه و صاف میشینه ...

- هنوز نرفتین ؟

- مزاحمتون هستم ؟
- نخیر، چه مزاحمتی، چیزی لازم ندارین ؟
- نه ممنون ...
- خواهش می کنم ...
- صدای آلارم گوشیش می یاد، نگاهی می ندازه و ظاهرا " پیامی که اومده رو چک می کنه ، تماس میگیره...
- سلام ، چه خبر؟
- نمی دونم مخاطبش کیه و داره چی می گه !ولی چهره ش آرووم ...
- نه خیالت راحت، هیچ خبری نیست ، بنده هم همینجا دربست نشستم از جامم جم نخوردم ...
- حدسم میره سمت محراب، ناخودآگاه ضربان قلبم تند میشه، پس به خیر گذشته چون تو مکالمه شون اثری از استرس نیست ...
- باشه بهشون میگم ، فعلا " خداحافظ ...
- اینو میگه و تماسو قطع می کنه و روبهم میگه...
- جناب سرهنگ بود ...محرابو می گم، می خواست بدونه مشکلی هست یا نه ...
- اوهوم، کار خودشون به کجا رسید ،طرف خودش بوده؟
- دقیق نمی دونم توضیحی نداد ،ولی ظاهرا " مشکلی پیش نیومده، من دیگه باید برم، محراب گفت توی راهن ...
- باشه ... ممنون لطف کردین ...
- کاری نکردم ، وظیف بود، محراب چی صداتون کرد، آهان گفت ترمه بانو! ترمه بانو امری نیست ؟

خندم می گیره اما جلوی خودم رو میگیرم...

- نخیر، خیلی ممنون ...

- با اجازه، روز خوش ...

می خوام بدرقش کنم ، بر می گرده و با لحن خاصی میگه

- لازم نیست ، خودم راهو بلدم ...

- هر طور راحتین...

- راستی از طرف من از اون خانم خوش اخلاقم خداحافظی کنین ..

بله چشم تلخی می گمو تو جام می ایستم،اونم دیگه ادامه نمی ده و خداروشکر

تنهامون می ذاره!

می خوام برگردم تواتاق پیش مهتاب که تلفن زنگ می خوره، با عجله می رم

سمتش...

- الو بفرمائید ...

- الو ترمه جان تویی ؟

نفسم حبس میشه ، شرمم می یاد ،اما ته دلم می خوام یواشکی بگم ،جانم، آره

خودمم ...ولی به جاش می گم

- بله خودمم، خویین شما؟ چی شد ، کی می یاین ؟

- مشکلی نیست ترمه جان آرووم باش داریم برمیگردیم ، شماره مهتابو گرفتم

گوشیش خاموش بود، مجبور شدم زنگ بزنم خونه می دونستم الان نگرانین...

...آره نگرانم، چه خوب می فهمی حالمو ...

- خوب کردین، دلواپس بودیم، حالا خودش بود ؟

- عجله نکن، حالا می یایم خونه با جزئیاتش برات تعریف میدم ...

لحنش با شوخی همراه ، می خواد درصد بالای کنجکاوی خونمو به رخم بکشه، اما نمی دونه من فقط کنجکاو خودشو چشمام ، می خوام بدونم سالمن یا نه ... همین تا ابد کنجکاوی مو ارضا می کنه ...

- باشه ، منتظرم ...

- راستی فرید کی رفت؟

- همین الان...

- باشه ، با این حال بازم مراقب باشین ...

چشمی می گمو تماسو قطع میکنم، چشمام می خنده لباهمم ، می رم پیش مهتاب ، تنهایی رو الان دوست ندارم ...

- بالاخره رفت؟

- آره ، تازه اگه بدونی چه پیغامی هم برات فرستاد... گفت به اون خانم خوش اخلاقم سلام برسون ...

- می خوام نرسونه مگس مزاحم ...

خنده ای می کنمو مشغول جمع آوری اتاقم می شم ...

یه دوش آب سرد حالمو جا می یاره، موهامو با حوله کوچیک می بندمو از حموم بیرون می یام، خداروشکر اون مخل آسایشم نیست، جلوی آینه می رمو حوله رو از روی سرم بر می دارم، به چهره م دقیق میشم، به چشمایی که بی تابی شون داره کم کم نمودار میشه، و به گونه هایی که کم کم حس تب دار شدنو دارن تجربه میکنن، از خودم خجالت میشکم تازگیا نمی تونم به چشمام دقیق شم، شاید یه جور شماتت یا یه جور نهیب میزنه که مبادا تلخ ادامه بدم، سعیم رو می کنم که روحم خاکستری

- نشه ولی نمی دونم این کوبشای ممتدو این تمناهای کشدار تاکه می تونن تو وجودم خاموش بمونن ، کمک می خوام فقط و فقط از خودش ...
- حوله رو از روی موهام بر می دارم، آبش گرفته شده ولی هنوز نمداره، می خوام سشوارش کنم که مثل عجل معلق سر می رسه ...
- چطوری تو؟
 - اگه مثل آدمیزاد رفتار کنی خوب می مونم ...
 - چندشیا ترمه ...
 - خواهش می کنم قابل نداره ، مثل تو دیونه باشم راضی میشی ؟
 - آره خوب یکمی تغییر موضع بدی بدم نیست ...
 - اوهوم بهش فکر میکنم ...
 - آفرین کار خوبی می کنی ...
- همچنان داریم به جرو بحث ادامه می دیم که صداشون توخونه می پیچه ، چشمام گرد می شه و دوباره استرس به جونم می افته ...
- چت شده یهو جن دیدی؟
 - چه ربطی داره هنوز موهامو خشک نکردم بس که وراجی کردی ، تو برو الان منم می یام ...
- یکمی مشکوک با ابروهایی بالاداده نگام می کنه و شالشو روی موهای مشکیش می ندازه و بیرون میره...
- سعی می کنم آروم باشم ، ولی قلبم هیچ وقت فرمان بردار خوبی نیست، سریع موهامو خشک می کنم یکمی به خودم می رسمو بیرون می رم ...

صدای غش غش خنده های تیامو مهتاب سالنو پر کرده، ولی اون روی یه مبل نشسته و دست به سینه داره تماشاشون می کنه ...

- سلام ...

نگام می کنه، سرمو به راست متمایل می کنم ، داشتم می اومدم بیرون حس کردم گونه هام رنگ گرفته دلم نمی خواد زودی متوجهش کنم ...

- سلام خوبی، مشکلی که پیش نیومد، از این ورووچک که هرچی می پرسم مسخره بازی در میاره ، جواب سربالامیده ...

- خوب داداش اون مسجمه یخی همکارت، خیلی مسخره بود توهم با این دوست پیداکردنات...

دیگه نمی شنوم مهتاب چی می گه ، فقط از اینکه می بینم حس می کنه می شه بامن جدی صحبت کنه ته دلم شیرین میشه، نا خودآگاه جو گیر میشمو روبروش میشینمو ژست خانم مارپل رو میگرم ...

- خوب حالا دقیق برام تعریف کنین چی شد ؟

تیام با صدای پر خنده ای میگه ...

- هیچی بابا کلی گانگستر بازی در آوردیم آخرشم هیچ ...

برمیگرده و با اخم نگاهی به تیام می ندازه و میگه ...

- اگه دلچک بازیتموم شد ساکت شو، بهش قول دادم که براش تعریف کنم ...

نمی دونم این چیه زیر پوستم می جوشه، هرچی هست قلقلکم می ده، دلم می خواد الان کسی نبود تا چشمامو می بستمو چیزی که داره روحمو نوازش می ده رو خوب لمس می کردم!

تک سرفه ای می زنه و به جلو خم میشه، چقدر وقتی اینطوری نگاه می کنه نفوذ نگاهش زیاده، داره رگو پیمو می سوزونه...

- خوب از کجا شروع کنیم؟

با چشمای گرد شده و دهن باز زل زدم بهشو منتظر ادامه حرفشم... شوخ شده تازگی ها، دستشو کنار لبش می ذاره، انگار که می خواد جلوی خندش رو بگیره!

چی بی پروا شدم تازگیا، از کی تا حالا همش پی حرف نگاهم، تنم گر می گیره... از این توجهات لحظه به لحظه قلبم به چشماش می لرزم، دارم چیکار می کنم با خودم ...

خیرگی نگاهمو می فهمه، سرشو ریز تکون می ده و روشو ازم میگره و میگه

- اوهوم ... خوب بین در واقع دیدن اون شخص توسط ما یه نقشه بود، یه نفرو که شبیه اون بود فرستاده بودن اونجا تا بفهمن ما چقدر رو اون شخص شناخت داریم، ظاهرا "یه عملیات جدید، در واقع کلا" رئیس اصلی کس دیگس، ولی کسی که می خوان جای رئیس اصلی جا بزنن مرتب تغییر می کنه تا لونه، ما اینو فهمیده بودیمو رئیس قلبی رو شناسای کرده بودم، اما انگار اونا می خواستن یه جورایی محکمون بزنن!

- از کجا می دونستن ما قراره بریم اونجا؟

- به خاطر سهل انگاری داداش عزیزت ردمون رو زدن، آقا با کارت اعتباری که اونجا ازش استفاده می کرده اینجا هم خریداشو می کرده ...

تیام عصبی میاد سمتش ...

- چرا چرتو پرت می گی پسر، خریداش نه و یه خریدمو فقط با اون کارت انجام دادم، بعدشم نمی دونستم سیستم حفاظتی ما انقدر ضعیف و مال اونا انقدر قوی، چطوری می تونستم حدس بزnm اینطوری می تونن ردمونو بزnn ؟

- حالا که فهمیدی ، باید از این بعد خیلی مراقب باشی، شاید لازم باشه بعد برگشتن عمو اینا خونه تون رو هم عوض کنین، ممکن شناسایی شده باشه !
از این حرف حس خوبی پیدا نمی کنم... چقدر بد اصلا " دلم نمی خواد از این خونه برم..."

- وای ترمه خواهش می کنم، نگفتم همین الان باید برین که یهویی رفتی تو هیپروت عزیز دلم ...

شک زده نگاهش می کنم... نگاهشو می دزده و بلند میشه و قدامشو تند بر می داره و میره سمت آشپزخونه...

علت این تغییر ناگهانی رفتاراین روزاشو نمی فهمم و بدتر از همه اینکه چرا یهو پس اون صمیمت بی هوا تلخ میشه!!!

پشت سرش راه می افتم ، یک چهارمش می شم تقریبا " ، کلافه دستی تو موهاش میکشه و میره سمت در یخچالو ازش آب بر می داره ، و یه سره سر میکشه ...

می خواد لیوانو توی سینک بذاره ، ولی پیش دستی می کنم و تا می خوام لیوانو ازش بگیرم ، به جای اینکه لیوانو بگیرم ، گند می زنم به همه چی ...

لیوان از دستش ول میشه و هزار تیکه میشه، بهم زل زده و نفس نفس می زنه ، بالاو پائین رفتن قفسه سینهش رو خوب می بینم، دلم می لرزه

دولامیشم خرده شیشه ها رو جمع کنم که صدای فریادش پرده گوشمو می لرزونه ...

- برو بیرون ...

مهتاب و تیام سریع می یان، وسط یه عالم خرده شیشه ایستادم و خشکم زده، توقع نداشتم فریاد بزنه ، چیزی نشده که! اشک تو چشمام حلقه می زنه ...

می خوام پا مو بردارم که یه خرده شیشه تو کف پام فرو می ره ...

دوباره فریاد میزنه ...

- تکون نخور دیونه ...

رو می کنه به تیامو یه عربده هم سراون میزنه...

- همینطور مثل ماست واینسا منو نگاه کن، بیا بگیرش ببرش اون طرف، کف پاش پر شیشه خردست ...

نگام می کنه از اون میر غضبش و میگه

- چرا بدون دمپایی می یای تو آشپزخونه آخه !!!

- خیلی خوب لازم نیست حالا انقدر دادبزنی ...

پره های بینیم بالا و پائین می ره، چقدر وحشتناک که آدم نمی فهمه این کی خوب کی بد، کی آروم کی عصبی، کی مهربون کی خشن، کی نگران کی وحشی؟ خدایا به دادم برس دارم دیونه میشم ...

تیام جلو می یادو زیرپامو می گیره و بغلم می زنه، سرمو بی هیچ خجالتی توسینش مخفی می کنم، خیلی سعی کردم اشکم سرازیر نشه واسه همین یه دنیا هوای تازه میخوام ...

صدای عصبیش توی گوشم زنگ می زنه، نمی خوام مرورش کنم ، ولی واضح خیلی خیلی واضح...

صداش با نگرانی همراه ، ولی نمی دونم چرا تحکمو ضربش پر رنگ تره، قلبم
تیرمیکشه دوباره دل درد دارم انگار!

تیام نگام می کنه ...

- ترمه چیزیت که نشد؟

- داداش میشه تنها باشم؟

بهم نگاه می کنه مهربون و مثل همیشه مطمئن ...

- درد داری ترمه؟

- نه چیز خاصی که نشده می خوام برم پامو بشورم ...

- برات چسب زخم بیارم؟

- نه به خدا لازم نیست، اونطوری خون نمی یاد، اگه لازم بود خودم دارم ...

باشه ای نا مطمئن می گه و ازم دور میشه...

- می شه خواهشم کنم درو ببندی ؟

- باشه عزیزم ...

از اتاق بیرون میره سیل اشکام سرازیر میشه، می رم سمت حمام اتاقم، یه دوشو
کوچولو می گیرم تا هم کف پام شسته بشه هم اشکام، خونش از اول زیاد نبود،
زیر آب خونریزش کاملا "بند می یاد...

وقتی می یام بیرون دلم زنگ می زنه، تنهاییم به چشمم می یاد، گوشی رو بر میدارم
دلم هوای مامانو جایی رو که نفس میکشه رو کرده...

چند تا بوق می خوره، دلم می لرزه، کاش الان منم اونجا بودم!

- الو سلام مامانی...

- سلام قربونت بشم مادر خوبی عزیزم؟

- از احوال پرسى هاى شما، يه موقع سراغى نغيرينا !
- مادر گله نكن ديگه، به خدا همش به يادتم،ولى وقت كمه حيف به حرف زدن بگذره...
- خيلى ممنون نظر لطفتون مامان خانم ...
- مامان مى خنده دلم براى خنده هاش تنگ شده ...
- مهتاب پشت ترمه ؟
- آره مامان همه اينجان...
- چيزى كه كمو كسر نيست؟
- نه خدارو شكر ، خاله اينا خوبن ؟
- آره اونام دارن حسابى كيف مى كنن...
- اوهوم خدارو شكر، گوشى رو ميدي دست بابا محمد...
- آره عزيزم صبر كن الان صداش مى زنم، از من خداحافظ...
- الو ترمه خوبى بابا؟
- سلام بابايى قربونت بشم، مارو نمى بينى خوشى؟
- براى بابا دختر و نه ناز ميكنم، نازمو مى خره، دلم براى صداى هميشه مهربونش تنگ شده، كاش اينجا بودن!!
- يكى ديگه حرف مى زنم بازم سوغاتى هامو تاكيد مى كنم، يكى حالم بهتره...
- دلم تنگه ، شايد واسه نوشتن شايدم واسه دوباره دردو دل كردن!!!
- دستم را بالا ميبرم و آسمان را پايين ميكشم....
- ميخواهم بزرگى زمين را نشان آسمان دهم!....

تا بدانند....
گمشده ی من....
نه در آغوش او.....
که در همین خاک بی انتهاست.....
انقدر از دلتنگی هایم برایش خواهم گفت....
تا سرخ شود....
تا نم نم بگرید....
انوقت رهایش میکنم....
و میدانم....
کسی هرگز نخواهد دانست....
غم آن غروب بارانی....
همه از دلتنگی های من بود.....!!!!!!
چند ساعتی گذشته ولی نه خیلی ، می رم پائین، از اینکه خودمو قایم کنم بدم می
یاد، سر می چرخونم ، کسی نیست !!!
- تیام داداش، نیستین؟
صدایی نمی یاد، می رم سمت اتاقش ... دراز کشیده و دستش روی چشمش ...
- خوابیدی ؟
دستشو برمی داره و با کرختی میگه
- جانم چیزی می خوی؟
- بچه ها کوشن؟
- یه سر رفتن خونه شون، محرابو که میشناسی روزی دوبار باید لباس عوض کنه ...

- از دست من ناراحت شد؟
- نه دختر ، واسه چی ؟ گفت باید بره خونه دوش بگیره، مهتابم یکمی کار داشت
همین...

یه چیزی تو دلم چنگ می زنه، نباید اینطوری میشد، نباید می رفتن...

- باشه ، شام چی ؟ گرسنت نیست؟
- نه عزیزم یه چیزی سرپایی خوردم ...
- باشه... من میرم بخوابم پس ...
- از حالا ؟

- کار دیگه ای ندارم آخه ... شایدم یکمی درس خوندم!

- اوهوم باشه، شبت به خیر...

مامان اینا برگشتن، بهشون خوش گذشته براشون خوشحالم، سوغاتی می گیرم،
خوشحال میشم اما گذری شاید شبیه تظاهر!

آخه اونا باز رفتن، بازم من تا یه مدت باید چشم به راه باشم...

حالم دوباره خوش نیست، به خودم می خندم وقتی تو دلم به خودم می گم شبیه یه
سیب سرخ پلاسیده شدم!

وقتی نیستی حسی مبهم دارم ؛ شبیه کسی می شوم که کمی زیاد مُرده است !!!

این جمله رو باخودم مرور می کنم، دوستش دارم، می نویسمش ...

از اون سال خیلی گذشته از اون سالای پر التهاب عاشقی در کودکی ... دلش غم
داشت اما از اون غمای شیرین، یه نفس پر صدا کشید، دلش پر می کشید برای اون
سالا ، برای اون وقتایی که تازه حس عشقو فهمیده بود...

چقدر اون وقتا اون حس گمو ناشناخته بود اما حالا! با اینکه پخته و واضح شده بود با سردرگمی همراه بود، دیگه تحملو صبرو بی خیالی یکم زیادی سنگینی میکرد! حالا فاصله گرفته ، از بی خبری و فقط عاشق بودن ، بزرگ شده خیلی بیشتری از اون چیزی که باید میشد ...

راه تیمو عشقشو رفت، راهی که شاید سخت بود! اما ارزشش رو برای اون قطعا " داشت ...

حالا اونم مثل برادرشو محراب درسشو تکمیل کرده بودو عضویه گروه تجسس شده بود، به لطف اونا هم طرحشو برای یه سالی به عقب انداخت تا بتونه آماده تر بشه ، اونم بایست اون دوره سه سال رو می گذروند ، البته نه به سختی پسرا !!! و اینکه لازم نبود از شهرش دورباشه ، اما با این حال ترجیح داد فعلا " برای گذروندن دوره آموزشیش یه مدت صبرکنه ...

نزدیک یه سالی میشد که پسرا برگشته بودنو حالا تو شهر خودشون با یه سمت جدید مشغول بودن و این برای ترمه می تونست موقعیت خیلی خوبی باشه ... باید از فردا صبح مشغول میشد، لباس فرم عجیب به تنش می اومد به خصوص که تو این مدت مجبور بودبه خاطر آمادگی بدنی بیشتر مدام ورزشای سنگین و رزمی کنه، که این هم به خودشو روحیه ش کمک کرده بود هم باعث شده بود اندامش موزونو ورزیده بشه ...

چقدر روزی که تصمیمش رو تو خونه مطرح کرد بلوا به پا شد، مهتاب خندید ، مادرشو مریم حسابی مخالفت کردن، بابا محمدشو امیرم زیاد راضی نبودن، محرابم که بیشتر از همه مخالف بود، این وسط تنها کسی که حمایتش کرد تیم بود...

حالا راضی بود اگه اون همه جلو شون ایستادو گفت که راهشو انتخاب کرده... کم کم و به مرور زمانو برگشتن تیام و محراب همه یه جورایی دیگه با این مسئله کنار اومدن ...

یه نگاه کلی به اتاقش انداخت دفتر خاطراتش رو برداشت، گذری یه جاهایی شو خوند، همه اون لحظه ها براش مقدسو ناب بودن لحظه هایی که کمک کرد یه چیزایی رو حس کنه و تو وجودش داشته باشه، هنوز عشقشو سر به مهر گذاشته بود...

هنوز دلش می خواست اگه عشقی قراره بیاد به جاش نجابتو غرورش نره، فقط صبورانه عشق می ورزیدو منتظر بود تا اگه معبودش بخواد به خواستش برسه ... بازم گفت:

"خدایا بازم راضیم به رضایت "

دفترشو بوکشید بوی عشق می داد، بوی زندگی، متن آخرو نوشت، باخودش عهد کرد فعلا "چیزی ننویسه ، شاید یه شروع دوباره می خواست این عشق !!!
باقی دفتر شعر م را سفید میگذارم..
بی تو بودن نوشتن ندارد ، درد دارد...

مامان بغض داشت، به روش نگاه نمی کرد، دلش می سوخت از دلنگرونی مامان گیسو اما خوب راهی بود که عاشقش بودو باید ادامش می داد ...
- مامان دلت می یاد باهام قهر کنی ؟ مگه اینهمه با هم صحبت نکردیم، بابا به خدا تیامو آقا محرابم که همون جان ، چرا نگرانی عزیز دلم، مطمئن باش داداشم نمی ذاره آب تو دلم تکون بخوره ...

گیسو با چشمایی قرمز و دلی پر درد تو صورتش زل زد و گفت:

- من می دونم پیام مراقبت ، می دونم اون حواسش به تو هست، اما نگرانیم از اینکه جناب عالی ماجراجو هستی و دنبال خطر، از خود تو بیشتر از همه چی می ترسم...

قیافه معصومی به خودش گرفت دستای گیسو رو تو دست گرفت...

- دورت بگردم بغض نکن دیگه تورو خدا، خوبه نمی خوام راه دور برم ، بابا به خدا قول میدم دورو بر این خلافاکارا نپلکم، اصلا " قول می دم برم تو بخش بایگانی چیزی خوبه ، حالا راضی شدی؟

- آره جون خودت تو گفتم منم باور کردم، ترمه نیستی اگه همین الان نری سرک بکشی تو خطرناکترین پرونده شون ...

- خدایا از دست تو ، مامان جونم الهی فدات شم ...

داشت گیسو رو به زبون خودش راضی می کرد که علی از راه رسید...

- به به ترمه عزیز بابا، چقدر تو این لباس خوشگل شدی عزیز دلم ، بیا اینجایی...

... ترمه دخترونه و ناز خندید و تو سینه بابا علی خزید ... علی اشاره ای به گیسو کرد که دیگه ادامه نده، گیسو اخمی توهم کشید و از شون فاصله گرفت ...

- آره دیگه راست میگین حرف ما کی خواهون داشته که حالا داشته باشه، ما کی تا حالا به چیزی گفتیم بقیه گفتن چشم که دومیش باشه، راست می گیه مریم به خدا، تو این دوتا خونه منو اون هیچی به حساب نمیایم ...

- گیسو جان ، علی به فدات آخه چرا اوقات تلخی می کنی؟ این دختر داره می ره سر کار، امروز روز اولش ، باید بهش دلداری بدی نه اینکه تازه مضطربش کنی، شما تاج سر مایی کی گفته حرف شمارو کسی نمی خونه عزیز دلم !!

- برو علی جان برو عزیزم، برو دختر عزیز کردتو برسون یه موقع دیرش می شه می ندازه تقصیر من ، برو آقا جون برو ...
- ترمه دلش نیومد همین طور از گیسو جدا بشه دل این چیزا رو نداشت، نزدیک گیسو اومدو صورتشو بوسید...
- قربونت بشم ، بخند تا منم دلم آرووم بگیره...
- بند دل گیسو پاره شد، هرچی باشه مادر بودو نمی تونست خواهشای دل ترمه رو نادیده بگیره...
- خنده مادرونه ای کردو اونو تو آغوش کشید، ترمه یه تفس عمیق کشیدو عطر تن مادرو به ریه هاش سپردو اینبار راحت تر از قبل از خونه بیرون زد ...
- بابا مثل همیشه همراهش بود، مثل همه وقتایی که باید می بودو بود، محکمو پشتو پناه و همراه، چیزی که ترمه بهش بیش از حد نیاز داشت...
- علی ایستاد، نگاه پدرونشو به ترمه دوختو به خاطر داشتن همچین دختری از ته دلش خدا رو شکر کرد ...
- حاضری ترمه جان ؟
- ترمه یه خنده دندون نما کردو گفت:
- بابا نکنه شما هم می خوای دلنگرونی هاتو به زبون بیاری ؟
- نه عزیز دلم، من خیلی وقت آرووم گرفتم، من وقتی خوشو آروومم که شما ها باشین ،مگه غیر این چی می خوام؟!!
- ممنونم، دعای خیرتون برام یه دنیا کفایت داره و آرامشی که بهم القا می کنین ...
- برو دخترم خدا به همراهت ...

بعد اینکه از علی جدا شد، استرس همه وجودش رو گرفت، قبلا "یکی دوباری به اونجا سر زده بود، ولی فقط واسه اینکه آشنایی بیشتری پیدا کنه، اما حالا به عنوان یه نیروی جدید باید وارد اونجا میشد ...

اسم خدارو چندبار آروم زیر لب زمزمه کردو قدم تو راهی گذاشت که معلوم نبود دقیقا چی درانتظارش !!!

فرمانده اونجا محراب بودو تیامم جزء نیروی های ارشد، ولی با همه این اوصاف هنوز استرس داشت ...

پلکشو روی هم گذاشتو بزم بسم ال... ی گفتو راهی شد ...

روبروی در اتاق محراب ایستاد، قلبش پر صدامی کوبید، چند تا نفس عمیق کشید، چقدر بد که مدام باید این حالاتو تجربه میکرددیگه داشت خسته میشدانگار!

با محراب هماهنگ شده بودو الان منتظر اون بود پس نمی تونست زیاد معطل کنه، کف دستاش عرق کرده بودو حس می کرد نفس حبس شده تو سینهش ممکن هر آن خفش کنه ...

ولی دیگه نمی تونست اینطوری ادامه بده، تسبیح یادگاری رو دوباره تودستش فشارداد، در زدو وارد شد...

وقتی توی اتاق جلوی روش ایستاد محراب سرش پائین بودو پشت میزش نشسته بود، سعی کرد خیره نشه ولی نتونست این اعترافو نکنه...

"چقدر این ابهت بهش می یاد"

تک سرفه ای کرد، محراب سرشو بالا آوردو به چهره ش با اخم نگاهی انداخت...چشمای سبزش دوباره تیله ای شده بودن، برق می زدن انگار! اینو هم نتونست کتمان کنه ...

دستشو سریع بالا بردو یه سلام نظامی داد، اینو خوب یاد گرفته بود، و بیشتر از همه اینکه اینجا و تو این محیط باید طوری رفتار کنه که اصلا "هیچ آشنایی با اون نداره ...

- سلام قربان ، ترمه رادمند هستم ...

یه چیزی ته دل محراب فرو ریخت، چقدر منتظر این روز بود ، دستشو جلو آورد و گفت:

- بفرمائید بشینید خانم رادمند ...

ترمه سعی کرد آرووم باشه و مدام به خودش نهیب می زد ، سرش پائین بودو داشت به زمین نگاه می کرد که صدای محراب بلند شد

- پرونده تونو تحویل بخش کارگزینی دادین خانم راد مند ؟

- بله ، انجام شد ...

- خوب می دونین فعلا باید کجا مستقر بشین؟

- هنوز بهم پستی محول نشده ...

- در حال حاضر بهترین بخش براتون می تونه، بخش پرونده های ناقصی باشه که فعلا " بسته شده تا دوباره سرنخی ازشون بدست بیاد...

ترمه با تعجب نگاهشو بهش دوخت، فکرشو نمی کرد محراب به این زودی اونو درگیر کنه، به نظرش می اومد به خاطر لجبازی هم که شده اونو نهایتا " بفرسته

بخش بایگانی کارگزینی ! ولی خوب حالا چیز خوبی بهش پیشنهاد شده بود ...

- البته موافقم که براتون ممکن یکم زودباشه امامی خوام بهتون این فرصتو بدم ، می

تونین خودتونو نشون بدین ، تا بتونم باور کنم نیروی خوبی برای پلیس میشین...

- تموم سعیمو می کنم قربان ...

محراب پفی کردو دستشو جلوی لبای خوش فرمش گذاشت ...

- امیدوارم ... خوب می تونین برین پیش ستوان کرمی و اتاق پرونده های ناقصو ببینید به ترتیب می تونین شروع کنین به مطالعه، نت برداری کنین و آخر هر هفته یه گزارش از چیزی که به ذهنتون رسیده برام بیارین، و اگه بینش هم به یه موضوع خیلی مهمی رسیدین می تونین زودتر از جلسه پایان هفته اونو مطرحش کنین تا رسیدگی بشه ، البته اینم بگم ، فعلا " سراغ پرونده های جنایی نمی رین اون بخش مربوط به سرقتا می تونه براتون کافی باشه ...

ترمه سری تکون دادو اخماشو توهم کشید، بی خودی زیادی بهش امیدوار شده بود!

- به بخش جنایی شم می رسین خانم رادمند پس بی خودی معترض نشین ..

- من که چیزی نگفتم...

محراب چند قدم جلو اومدو فاصله شو کم کرد، صداشو پائین آوردو گفت:

- بعد اینهمه سال می دونم چی خوشحالت می کنه چی ناراحت، پس لازم نیست چیزی بگی ...

ترمه حتی سعی کرد مستقیم توی چشماش نگاه کنه می دونست اگه لرزش

چشماشو بین اینبار شیفتگیش فریاد میزنه، با اجازه ای گفتو از اتاق بیرون اومد ...

همراه ستوان کرمی که یه خانم تقریبا " سی ساله متاهل بود کل پاسگاهو دیدو با

اتاق خودشو اتاقی هم که پرونده های مربوطه بود آشنا شد ، از همین روز اول عاشق

کارش شد ، عاشق کاری که برای داشتنش خیلی سختی کشیده بود...

یکی از پرونده هایی رو که به گفته کرمی بیشتر می تونست روش مانور بده رو

انتخاب کرد...

"پرونده سرقت از طلا فروشی های منطقه غرب تهران بزرگ "

نزدیک دوسالی ازش گذشته بود اما انگار میشد یه چیزایی از توش فهمید!!!

تو خلاصه مطرح شده بود که از حدود 7 تا طلافروشی سرقتی انجام میشه ، همه هم به یه روشو تو یه هفته متوالی ...

به نظرش جالب اومد... هر روز یه سرقت، از هفتا طلافروشی اونم ساعت دو نیمه شب ...

جالب ترش اینکه حتی تا حالا هیچ شکایتی مطرح نشده بود، این اطلاعاتم توسط یه نفر به پلیس گزارش میشه، نیروها مراجعه می کننو می فهمن که سرقتی انجام شده ولی هیچ کدوم از مال باخته ها حاضر نمیشن شکایتی بکننو به این که فقط کسی وارد مغازه شده و قصد سرقت داشته کفایت می کنن ولی هیچ اطلاعاتی راجع به اینکه چه مقدار طلا کم شده نمی دن ...

تو نتیجه گیری این پرونده نوشته شده بود که به احتمال زیاد کسی که این جرمو مرتکب شده مال باخته ها رو ترسونده و مجبورشون کرده که چیزی بروز ندن !

عجیب توی فکر رفته بود که چرا مال باخته ها حاضر نشدن شکایتی کنن، چرا هیچ کدوم حرفی نمی زنن ، از چی ترسونده شدن که سکوت کردن، داشت سوالارو برای خودش تو ذهنش مرور می کردو نکته هایی که به نظرش می اومدو نت برداری می کرد که در اتاقش بی هوا باز شدو شوکش کرد..

فصل نهم

" هستی "

نمی دونم چطور میشه همه این مسائل رو به جا با هم هضم کرد! بیشتر شبیه به رویاست! یا شایدم به کابوس!!!

اتفاقی که افتاده و من مجبورم در کمال ناباوری باورش کنم!

هواپیما حریم هوایی دبی رو ترک کرده و نزدیک حریم هوایی ایران شده ... دلم شور می زنه، نفس ندارم، حس میکنم انگار از وطنم دور شدم، در حالی که دارم برمیگردم به جایی که بهش تعلق دارم ... ایران من ... جایی که متولد شدم، جایی که همه ی نداشته هامو با رسیدن بهش پیدا میکنم، ولی به چیزی توی دلم خالی شده ... به چیزی سر جاش نیست!

من نمی تونم به این راحتی کنار رفتن کیانو از زندگی هضم کنم ... اون بخشی از گذشته و سرنوشتم شده بود .

بغض بدجوری راه گلمو بسته ، اصلا چطوری دلم اومد تنه اش بذارم! اون جز من کسی رو نداشت!

وقتی یاد اون لحظه ها و قطره های آب شده ی یخبندون چشماش می افتم بدنم می لرزه ، اون برای موندن من اشک ریخته بودو من در کمال نامردی ره اش کرده بودم، از خودم متنفرم ، حس میکنم به موجود ضعیفو به درد نخورم ... ولی دیگه راه برگشتی نیست!

اون روز حرفشو زد، پرسید واقعا میخوای بری؟ گفتم " آره " گفت "خودم همه ی کارای برگشتنتو سری میکنم، شاید من داشتم اشتباه میکردم ، شاید الان بهترین زمان باشه !!! هستی دیگه روحت اینجانیست ، منم جسمتو نمی خوام "

همه چیز تویه چشم بهم زدن درست شد، باورش غیر ممکن بود، ولی شد، بردیا و مهیار یک روز قبل برگشتنم اومدن خونه ی کیان، بهم اصرار کردن این کارو نکنم، ولی من از سنگ شده بودم انگار!
حتی بردیا منو گوشه ای کشوندو گفت:

نکن هستی ، بری همه چی خراب میشه ...
ولی من باید برم ...

یعنی یه لحظه هم به کیان فکر نمیکنی؟ به اینکه بعد رفتنت چه بلایی سر اون میاد؟
هیچ اتفاقی برایش نمی افته ، مطمئن باش برمیگرده به زندگی گذشته ش ، به زندگی که همیشه آرزوشو داشت ...
خیلی بی انصافی هستی ، اون به خاطر تو خیلی کارا کرد ...
مثلا چی؟!

اگه دلش می خواست خودش توضیح میداد ... ولی بدون کارایی کرده که حتی فکرش رو هم نمی تونی بکنی!
می خوب می دونم چیزی نیست؟! این حرفا همه ش دروغ محض ... اون هیچ وقت برای خود من هیچ کاری نکرده، اگر کاری کرده از روی ترحم و اجبار بوده ...
این حرفت ته نامردی و بی چشمو رویی ، اون چه اجباری داشت این همه سال تورو کنار خودش نگه داره ، چه ترحمی ؟ این حرفا چیه هستی؟
نمی دونم! اصلا هرچی تو می گی درسته ، ولی من باید برم ، دیگه تحمل اینجا موندنو ندارم ...

بردیا سری از روی تاسف تکون دادو با اخم ازم دور شد، می تونستم از چشماش خشمو غضبو بخونم، ولی اون لحظه کور شده بودم، فقط رفتن از اون عمارتو دور شدن از چیزایی که تظاهر می کردم ازشون متنفرم راضیم میکرد.

اما حالا !!!

حالا کنار کسی نشسته م که یک درصدم فکر نمی کردم به این راحتی هم پای راهم بشه ...

هستی حالت خوبه ؟

من چطور بهش اعتماد کردم ، چطوری تونستم همراهش بشم در صورتی که هیچی ارزش نمیدونم!

تنها چیزی که ارزش می دونم این که یه نفر از اقوام نزدیک من، اونو مامور کرده تا منو پیدا کنه و با خودش به ایران برگردونه، خنده دار ولی دیگه آب از سر من گذشته !

وقتی فهمیدم کیان خودش از عبد خواسته که منو همراهی کنه نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم! چطوری همه چیز اینجور بی مقدمه تغییر کرد!!!
تو افکارم غرقم که صدای عبد مجبور به توضیح میکنه.

چرا جواب نمی دی ؟ خوبی؟

آره خوبم، چرا باید بد باشم!؟

آخه دیدم کلی وقت ساکتی ، ترسیدم حالت خوب نباشه!

نه ممنون ... خوبم، کی می رسیم؟

نزدیک یک ربع دیگه ...

استرس دارم ...

می دونم ، حق داری ...

مامانم الان اونجاست؟

نه ...

چرا؟!

اونا توی شهر دیگه ن ، ما بندر عباس پیاده میشیم از اونجا با ماشین میرم پیش

شون ...

نمیاد برای استقبال؟

هستی اون هنوز خبر نداره ...

واقعا؟! چرا؟

نمی تونستیم به همین راحتی خبر برگشتنت رو بهش بدیم ...

برای چی؟!

نگران نشیا ولی یکم کسالت داره، انقدر همه چی یهویی شد که وقتی نداشتیم آماده

ش کنیم ، یعنی دایتم نخواست ، گفت اینطوری بهتره ...

داییم؟

آره ... بعدا خودش همه چی رو برات توضیح میده ...

سری از روی استیصال تکون می دمو انگشتمو به بازی می گیرم، زیاد آدم کنجکاوی نبودم، حالا که دیگه بدترم شدم، نمی دونم شایدم واقعا دچار افسرده گی شدم!

چون اصلا برام مهم نیست کجا دارم میرم، چرا دارم میرم؟ کی خواسته برگردم؟ دایی که عبد ازش حرف میزنه چرا برای برگشتنم خودشو به آبو آتیش زده؟ یا حتی اینکه عکس العمل مامانم موقع دیدن من چی می تونه باشه؟

برای فکر کردن به تموم این مجهولات هیچ هیجانی ندارم، حتی اگه واقعا در توانم بود همین الان می زدم زیر همه چی و برمیگشتم به اتاق خواب خودم، جایی که بوی بچه گیمو گذشته مو می داد، جایی که عطر تن کیان توش موج میزد ... ولی حیف ... حیف که تموم پلای پشت سرمو خراب کردم!

هستی واقعا چی شد که کیان راضی شد بامن بیای؟
خودمم نمی دونم!
نمی دونی؟!

یعنی مطمئن نیستم دلیلش این باشه!

داری دستم می ندازی؟

من فقط گفتم می خوام برگردم، نمی خوام اینجا بمونم ... اونم قبول کرد، به همین راحتی، اون موقع چیزی جز فکر کردن به اینکه از اون جا دور بشم توی ذهنم نبود، حتی خیلی راحت به اون همه سال محبتی که بهم کرده بود پشت کردم با قهر از خونه ش بیرون اومدم ...

پشیمونی؟

کاسه ی چشمم پراز اشک میشه ، من بد کردم خیلی هم زیاد، اما دلیل نداشت این اقرار و عبد هم بدونه ...

نمی دونم !!!

شاید یه روزی تونستی محبتاشو جبران کنی!

امیدوارم ...

هنوز تو حالو هوای خودممو نمی فهمم دقیقا چیکار کردم که صدای پشت بلندگو ورود به حریم هوایی ایران و اینکه تا چند دقیقه دیگه میشینیم رو اعلام میکنه ...
سرم منگ شده و چشمام سرخ سرخ، من چیکار کرده بودم! یعنی واقعا داشتم میرسیدم به چیزی که این همه سال آرزوشو داشتم!؟

از پله های هواپیما پائین میامو فکر کردن به گذشته رو می دارم برای یه وقت دیگه و سعی میکنم کمتر مثل بچه ها رفتار کنم ، برای همین غم توی چشمامو پس می زنمو رو میکنم به عبد.

حالا باید کجا بریم؟

یه نفر اینجا منتظر مون ایستاده ، با اون برمیگردیم؟

می شناسمش ؟

نه از اقوام تو نیست، از برگشت تو فقط داییت خبر داره که از اونم خواستم بمونه
اونجا و اوضاعو آماده کنه ...

یه نفس پر صدا میکشمو آب دهنمو فرو میدم.
راننده که یه جوون بیستوشش یا هفت ساله میزنه جلو میادو خوش آمد میگه ...
سلام خوش اومدی، خیلی منتظرت بودیم ...

پس اون که از همه چی خبر داره! برمیگردمو با تعجب به عبد نگاه میکنم ...

نگران نباش این پسر خاله ی من، منصور، همیشه چیزی رو ازش مخفی کرد، بندر
کار میکنه، وقتی گفتم می خوام با تو برگردم تا کل ماجرا رو از زبونم بیرون نکشید
راضی به همکاری نشد ...

لزومی نداشت ایشونو توی زحمت بندازیم ...

از لحاظ امینتی لازم بود، نمی تونستم به هر راننده ای اطمینان کنم ...

معنی این همه احتیاطو محافظه کاری رو نمی فهمم، به جاش یه سلام سر سری به
اون منصور خان خوش مشرب میدم ...

سلام ... ببخش که عبد مزاحم توشد...

منصور پوزخندی به عبد می زنه و میگه

می بینم که زود عبد خالی شدی برایش، یه چیز دیگه برام گفته بودی ...
سوار شو، مزه پرونی هم ممنوع ...

منصورم خنده کنان سوار میشه و منو عبدهم به دنبالش ...
بر خلاف تصورم عبدم کنارم روی صندلی عقب میشینه ، منم بی تفاوت میشینم
چشم‌امو میبندم، یه جورایی حس میکنم اینطوری ورودم به یه دنیای دیگه راحت تر
میشه ...

اما بازم تو تموم طول راه مدام روزایی که توی اون عمارت داشتم جلوی چشم‌ام
میاد و بغضم عمیقتر میشه ، هرچند سعی میکنم به حال فکر کنم، به حالی که توش
باید داشتن یه خوانواده جدیدو باور کنم اما زیاد موفق نیستم

یکی دوساعتی گذشته ، بدن درد گرفتم ... رومو برمیگردونم و به صورت عبد
نگاهی می‌ندازم ...

"خوابیده"

ولی شدید نیاز دارم از ماشین پیاده بشم ، دستمو جلو می‌برمو روی بازوش می‌ذارم
، یهو بی‌هوا مثل برق گرفته‌ها چشم‌اشو باز میکنه و به دستم خیره میشه و بعد
خودشو عقب میکشه ...

- چیزی شده ؟

- آره ...

باتعجب به سروصورت‌م نگاه میکنه ...

- چیه ؟ باید پیاده شم خب ، چرا اینطوری نگام میکنی؟

- ترسوندیم دختر جون؛ باشه الان میگم نگه داره...
تا عبد می خواد به حرف بیاد میگم
- میشه اینجا نگه داری؟ باید برم دستشویی ...
- ای به چشم خانوم کوچولو ...
- عصبی از این همه ابراز صمیمیت، براق توی صورتش میگم
- حواست باشه که دیگه به من نگی خانوم کوچولو ، خوبه منم به تو بگم غول
بیابونی ؟
- نه عزیزم خوب نیست، همون منصور صدام کنی کافی ...
- خیلی بی مزه ای... می دونستی ؟
- عبد همینطور هاجو واج به منو منصور نگاه می کنه، نمی دونم از چی بحث بین ما
تعجب کرده ولی دهنش همینطور باز مونده !
- منصور ماشینو کناری میزنه و سه تایی پیاده میشیم ، سریع می رم تا بیشتر از این به
خودم نیچیدم ، همه جا زیادی کثیف ولی دیگه مجبورم ، باحالتی زارو نزار میرمو
برمیگردم، حتی تحمل اینکه توی دستشویی کثیف دستامو بشورم ندارم، با حالت
اعتراض میرم سمت عبد ...
- آخه اینجا کجا بود منو فرستادی ؟ حالم بهم خورد ...
- جای بهتر از اینجا پیدا نمیشد دختر جون ، تو هم که عجله داشتی ...
- از شدت خشم رو میکنم سمت منصور و میگم
- چرا وایسادی منو نگاه میکنی ، آب بیار دستامو بشورم ...

منصور بدون معطلی میره سمت ماشینو یه شیشه آب میاره ، با چنرش به ظرف توی دستش نگاه میکنم ...

- تمیزه ؟

- انقدر وسواس نداشته باش ، آره تمیزه ، زودباش دیگه ...

به صابون توی دستش نگاه میکنم اون لااقل نو هستش ، ظاهر جفتشون تمیز و موقر، ماشین منصورم که اسمشو نمی دونم تمیز، ولی چیزای دور و برم حالمو بهم میزنه ، با هزار زور و زحمت دستامو می شورمو سوار ماشین میشم...

- دختر خاله اینجا نمی تونی زندگی که اونطرف داشتی رو داشته باشیا، اینارو این عبد زبون نفهم بهت گفته ؟

- نه ... من هنوز هیچی نمی دونم، ولی چرا باید فرق داشته باشه؟

- اونجا یه شهر کوچیک ، مثل جایی که بودی نیست، آب به اون فراوونی که تو داشتی نیست، هیچ جا به اون تمیزی که دلت می خواد نیست، اینجا کسی غذای های آنچنایی و رستورانای آنچنایی اصلا ندیده ، پس باید لااقل خودتو برای این موارد آماده کنی، تازه خیلی چیزای دیگه م هست که هنوز ازش بیخبری ...
مبهوت به صورت پراز اخم عبد خیره میشم ...

- این چی میگه عبد؟

- این حرف زیاد میزنه ، هرچند که حقیقت ، ولی تو الان فقط باید به مادرت فکر کنی، اون از همه چی مهمتره، برای بقیه چیزا میشه یه فکری کرد ...ولی یه موضوعی رو از همین الان باید بپذیری ، این دستمالی که الان دور گردنت افتاده باید همیشه روی سرت باشه، این دیگه لازم الاجراست ...

- یعنی چی، من نمی تونم! عادت ندارم، تا همینجاشم زیادی تحمل کردم ...

- ولی باید به این یکی عادت کنی، اونجا نمی تونی انقدر آزاد باشی ...

بغض گلومو میگیره، من نمی تونم یهویی انقدر خودمو تغییر بدم، در توانم نیست، رسماً به غلط کردم افتادمو دلم می خواد فریاد بزنم، شاید تنها چیزی که الان دلمو آروم میکنه به آغوش کشیدن زنی که حس میکنم می تونه تموم خلاء های زندگیم رو پرکنه!

با نزدیک شدن به جایی که قراره از این به بعد زندگیمو اونجا و در کنار خانواده م بگذرونم ضربان قلبم اوج میگیره ...

نفسم به شماره افتاده و از استرس بی هوا پناه می برم به دستای مردونهی عبد، چنگ می زنم بهشو چشمامو می بندم ... چند ثانیه می گذره و گرمای دستش عصییم میکنه، به لحظه نکشیده دستشو از بین دستام بیرون میکشه و میگه

- نکن اینکارو ...

- استرس دارم ...

- صلوات بفرست ...

- چیکارکنم؟

- هیچی ولش کن ...

- صلوات بفرستم؟

- آره ... حواسم نبود بلد نیستی؟

- بلدم ... عمه مهتاب نمازخوندنو هم بهم یاد داده ...

با خنده ی قشنگی بهم با آرامش نگاه میکنه ومیگه

- برات خوشحالم، پس حالا که اینطوره صلوات بفرست تا آروم بشی ...

- باشه ...

چشمامو می بندمو شروع میکنم به گفتن چیزی که عبد ازم خواسته و ناخودآگاه به آرامش می رسم ، عبد تکونی به خودش می ده ومیگه

- منصور همینجا نگه دار تا به تیام زنگ بزnm ...

- تاخونه که هنوز مونده !

- می دونم، می خوام بیاد اینجا تا باهم بریم ...

- باشه ...

عبد شروع میکنه تلفنی با یه نفر حرف زدنو رسیدنمو اطلاع میده و با این توضیحاتی که میده و حرفای قبلیش حدس میزنم داره با داییم حرف میزنه باز ضربان قلبم بالامیره و ناخودآگاه چشمام بسته میشه ، ولی چند دقیقه بعد که صدای عبد خبر از رسیدن داییم میده بلاجبار چشمامو باز کنم ...

عبد مجبورم میکنه از ماشین پیاده شمو برم سمت کسی که اینهمه برای برگردوندم تلاش کرده ...

یه چیزی توی وجودم به جوشو خروش می افته ... باصورتی هیجان زده سمت میادو بی هوا بغلم میزنه و من تو آغوشش گم میشم ...

نمی فهمم دقیقا چه حسی دارم ، هیچ کس توی دنیا از محبت دیدن بدش نمیاد، منم حس خوبی دارم ولی اینطور محبت دیدن هنوز برام ناشناخته ست ...چ

صدای گیراش توی گوشم طنین می ندازه

- عروسک قشنگ من ، خوش اومدی ، چقدر خوشحالم از دیدنت ، چقدر دلم تنگت بود هستی من ... خوبی عزیزم؟ نمی تونم باور کنم دوباره دارم می بینمت ! خدایا شکر ... خدای هزار بار شکر، باورش سخت خدای من ...

با صورتی بهت زده به اونو حرفایی که بوی صداقت میده دل میدم، اشک میریزه و خدارو شکر میکنه ، دل تو دلم نیست، می خوام حرفی بزنی ، اما انگار توشوک بزرگی فرو رفتم!

- دایی به فدات ... بریم عزیزم ، بریم ...

عبدم بالاخره به حرف میادو میگه

- تیام اوضاع چطوره ؟

- همه خونه ی ما جمع شدن، مادرت هست ، خاله خدیجه هم اومده ، اولش ترمه تعجب کرده بود، ولی سعیده توجیحش کرد که مثلا می خوایم امشب دور هم باشیم، خدا کنه حالش بد نشه ، خیلی نگرانم ...

- مطمئن باش چیزی نمیشه ، خدا خودش هواشو داره ، جواب صبوری هاشو میده ...

- امیدوارم ...

دایی هم سوار میشه و کنار من میشینه وباز به آغوشم میکشه وهمراهش از منصورم برای آوردن ماتشکر میکنه ...

- خیلی دلم می خواد باهات حرف بزنی، ولی می دونم خسته ای، ولی به وقتش باید همه چی رو برامون تعریف کنی ...

اینو میگه و دست میکشه روی سرمو بازم سر و صورتمو غرق بوسه میکنه ...

عبد برمیگرده عقب و بهم میگه

- هستی داریم می رسیم ، آماده ای ؟

- نمی دونم!

- من همراهتم از هیچی نترس ...

-

دلداری عبد ذهن آشفته مو آرووم تر میکنه ، هرچی باشه اون نسبت به بقیه آشنا تره ...

از ماشین پیاده میشم، دایی دستامو یه لحظه هم ول نمیکنه ، عبدم کنارم قدم برمیداره و یه چیزایی زیر لب میگه، کاش این آتشفشان استرسو اضطراب زودتر فروکش میکرد!

دایی چند لحظه دم در می ایسته و نفس میگیره اونم مثل من درگیر هیجان شده... بسم ال...میگه و وارد حیاط بزرگی میشه ...هوا تقریباً تاریک و من فقط سایه ای از درختای سربه فلک کشیده نخلو می تونم ببینم، هیچ صدایی نمیاد، چند قدم دیگه، بازم هیچ صدایی نیست ...

صدای دایی بلندمیشه...

- سعیده ... سعیده جان ، بیا مهمون داریم ...

پام به زمین میخکوب شده، تمام نیروم تحلیل رفته ، دلم می خواد چشمامو ببندمو فکر کنم همه چی یه خواب و خیال محض بوده!

چند لحظه میگذره ، بالاخره یه صدا هایی می یاد، چند تا زنو یه دختری یه پسر از در اصلی بیرون میان، چشم دوختم به همه شون، همه با بهتو بعضی با شک بهم نگاه میکنن ... یه زن با صدای لرزونی میگه

- اینجا چه خبره!!!

صدای دایی با لرزشی محسوس بلندمیشه...

- گمشده تو آوردم ترمه ...

ترمه ... تنها چیزی که راجع به مادرم می دونم همین اسم بوده و چند تا عکس ، که مال سالهای پیش

تشخیص اینکه کدومشون مادر من زیاد راحت نیست، ولی یه نفر جلوتر میادو تشویش صورتش منو به شک می ندازه ...

هرچند با تصویری که ازش توی ذهن دارم یه دنیا فاصله داره ولی حس میکنم گمشده ی منم اون باشه!

میاد جلوتر، من هنوز مثل یه مجسمه فقط محو تماشای حرکاتشم ...

- چی می گی تیام؟

- باورت میشه ترمه ؟ اونم بعد این همه سال !

زن بیچاره رنگ به صورتش نمونده ،چشماش هر لحظه گشادتر میشه و لباس رو به سفیدی میره ...

- تیام تورو خدا ... تورو جون عزیزات قسمت میدم باهام بازی نکن ...

دایی دستمو ول میکنه و به جاش عبد نزدیکم میشه و خودش می ره سمت زنی که انگار باید باورکنم همون مامان ترمه ی خودم ...

- چی میگی ترمه؟ مگه خودت تو همه ی این سالها از خدا نمی خواستیش؟ حالا برش گردونده، عین یه گل شکفته ... مثل یه عروسک شیشه ای ، بین چه قدی کشیده،

بین چه صورت نازی داره، درست مثل همون روزا ...

صدای یه نفس عمیق میاد ، دایی دوباره میگه

- اصلا چشماشو ببین ، عسلی چشماشو نگاه کن ، اون هستی تو ترمه، باورکن ...

زن جلوتر میاد، تو عسلی چشمم گم میشه، مردمک چشماش می لرزه و اشک که سرازیر میشه، دستاش از روی صورتم جدا میشه و روی زمین زانو می زنه و صدای فریادش به آسمون بلند میشه .

- خدا ... خدا ... پسش دادی ؟ بهم برش گردوندی ... بی انصاف من که نابودشدم ، جون دادم ، خدایا برش گردوندی ... پسش دادی ???

خدا خدا میکنه و زار میزنه ... صدای هق هق گریه ی همه بلندشده ولی من هنوز ماتو مبهوتم، دستامو همونطور نشسته میگیره و سرش زیر می افته وبازمیگه ...

- اومدی مادر ؟ اومدی پیش مرگت بشم ؟ اومدی پاره ی تنم ... اومدی ترمه قربون قدمات ... بمیرم برات ... چقدر تنهایی کشیدی نازنینم چقدر ???

چشممامو می بندمو می ذارم به حال خودش باشه، انقدر گریه کرده که من دیگه تحمل دیدن گریه هاشو ندارم، همه مثل پروانه دورم می چرخن، یه حالو هوایی خاصی شده ، مادرم زن دوست داشتنی ، ازش حس خوبی میگیرم، همینطور کنارم نشسته و نوازشم میکنه، ولی نمی دونم چرا احساسم اون چیزی نیست که این همه سال منتظرش بودم!!!

دلم براش می سوزه، معلوم نبودن من تو این سالها بد به روزش آورده، ولی حال خودمم نمی فهمم ، انگار یه چیزی سر جاش نیست!

دست خودم نیست نمی تونم این همه سال تنهایی رو با دیدن این آدمافراموش کنم حس کنم بالاخره همه چی تموم شده !!!

ترمه کنارش نشسته بودو بی صدا اشک می ریخت ، مگه ممکن بود، مگه میشد !!!
نفسش، هستیش ، بعد این همه سال برگشته باشه و الان بی فاصله ازش نفس بکشه!

یعنی بالاخره خدا جواب صبوری هاشو داده بود!!!

بازم دست کشیدو نوازش کردو اشک ریخت، اشک ریختو نوازش کردو آه کشید...
هنوزم باورش نمیشد، شبیه یه شوک بزرگ بود ...

نمی‌تونست توباورش بگنجدونه جایی که اصلا فکرش روهم نمی‌کرد تو همون لحظه
های کسالت آور، عزیزش بهش برگردونده بشه ...

اما خدایی خیلی دعا کرده بود، خیلی زیاد از اون بالای خواسته بود که این امتحان
سختو تموم کنه، ولی بازم خدارو شکر خوب جایی تموم شد، جایی که شاید دیگه
هیچ امیدی براش نمونده بود ...

به هستی نگاه کردو با خودش گفت "چقدر نازشدی مادر، چقدر قد کشیدی قربون
اون قدو بالات بشم، ترمه پیش مرگت بشه، چطوری تونستم این همه سال جدایی و
دوری تو تحمل کنم"

همینطور می‌گفتو اشک می‌ریختو شکر میکرد ...

لحظه‌ی اول وقتی دیدش دلش می‌خواست هرچی از دهنش درمیاد به تیام بگه،
چرا داشت اذیتش میکرد، چرا داشت می‌گفت هستی شو برگردونده، مسخره
بازی بود مگه؟

مگه توانشو داشت بازم بازی بخوره؟ آخه اصلا چطوری ممکن بود بعد این همه سال
همینجور بی‌هوا هستی برگشته باشه؟ مسخره بود زیادی مسخره بود...

باورش نمیکرد، می‌خواست سر جفتشون فریاد بکشه، می‌خواست بگه این دختر
از این خونه بیرون کنو خودتم برو جایی که تا الان بودی، برو و منو بیشتر از این
ذلیل نکن، من طاقت دوباره ویرون شدنو ندارم ...

اما باز یه چیزی تو وجودش لرزید، شاید خواست به خودش یه فرصت دوباره بده! شاید دلش خواست بازم گول بخوره، آخه تیام گفته بود، تیام قسم خورده بود، اون که دروغ نمیگفت، اون که نمی تونست بازیش بده، پس چرا داشت این حرفا رو میزد؟

چرا می گفت هستی شو برگدونده؟ مگه ممکن بود!!!

رفت جلو... قدماش لرزون بود ولی بالاخره رسید، رسید به همون چشما... عسلی لرزونی که هیچ وقت نتونست فراموشش کنه... این جا بود که باور کرد، این جا بود که تونست نفس حبس شده ش رو آزاد کنه، ترمه این جا بود که تونست باز به زندگی برگرده...

تیام میون جمع نشستو همه چی رو گفت، بعد اون همه وقت پنهون کاری، بالاخره به حرف اومد، تو همه ی این سالها دنبال گمشده ی ترمه میگشت، دختری که بارفتنش همه چی رو برده بود...

مگه می تونست بی تفاوت باشه، اون ترمه رو بیشتر از جونش دوست داشت، هستی هم که جزئی از ترمه بود...

براشون گفت از تموم مدتی که داشت دنبالش می گشت، اینکه فهمیده بود چطوری سر از اونجا درآورده، اینکه همه ی این سالها هستی کنار مهتاب بوده ولی نمی دونسته دقیقا چطوری سر از اون شهر و اون عمارت در آورده!؟

از کیان گفت، از کسی که هستی تموم این سالها تحت حمایت اون بوده، و حتی اینکه خود کیان توضیح داده که با کمک یه پزشک تمام گذشته و ذهنیت اون دختر

برای جلوگیری از هر نوع اتفاق احتمالی پاک شده و فقط دونسته هاش از چیزایی بوده که مهتاب براش تعریف کرده و یه تصویر کمرنگو کم جون از پدرو مادرش ... تیام میگفتو همه رو تو بهت فرو می برد ، بیشتر از همه هستی رو ، باورش نمیشد اونا حتی به اینجای کارم فکر کرده باشنو ذهن یه بچه پنج شش ساله رو پاک کرده باشن که هیچی از گذشته خودش ندونه و هرچی بهش میگنو باورکنه!؟
باشنیدن این حرفا دیگه کم کم داشت از مهتاب متنفر میشد، چطوری تونسته بود این همه بلا رو سرش بیاره و دم از دوست داشتن اون بزنه ...
ترمه بی جون شده بود بعد حرفای تیام، ازش خواست باقی حرفارو بذاره برای بعد، ازش خواست آرامشو به خونه برگردونه تا هستی هم آرووم بگیره، تشویشو استرسو غمو میشد خیلی راحت از صورت اون دختر بیچاره خوند ...

موقع خواب وقتی نفسش روی تخت آرووم گرفت اونم رفتو کنارش نشست، موهای روشن هستی رو با دست پس زد ،دیگه هیچی مهم نبود همین که باز مجوز نوازش کردنش رو داشت خودش یه دنیا می ارزید ...
کنار نازنینش دراز کشیدو چشماشو بستو بعد اون همه سال بالاخره تونست یه خواب عمیق بره و توی خواب همه ی ماجرا رو برای محرابش تعریف کنه

❖ ترمه جان داری چیکار میکنی خانوم؟

❖ دارم برای هستی غذا درست میکنم ...

❖ دستت درد نکنه عزیزم ...حالا واسه چی انقدر ذوق زده ای ؟

❖ وا مگه نمی دونی نفسم بر گشته !

- ◆ بر گشته؟! مگه کجا رفته بود خانومی؟ این که همه ش ور دل تو نشسته ...
- ◆ محراب انقدر اذیتم نکن، حوصله ندارما، می دونی چند سال منتظر بودم تا بر گرده؟
- ◆ ترمه حالت خوبه؟ این بچه تازه سه ساله ش شده، چندسال منتظر چی بودی؟
- ◆ محراب دیگه داری اون رومو بالامیاریا! یعنی ندیدی چقدر این همه وقت زجه زدم تا خدا دوباره اونو بهم برگردونه؟ خیلی بی معرفتی محراب یعنی این همه سال می اومدم کنارت برات درد و دل میکردم همه ش الکی بود؟
- ◆ چی میگی ترمه؟ داری هزیون می گی خانوم؟
- ◆ برو محراب برو... حال خوشمو خراب نکن، حالا که دیگه دخترم برگشته نمیام سراغت، بذار همینطور تنها بمونی ...
- ◆ ترمه جان بریم بشینیم؟ می خوام یه آب قند برات درست کنم؟
- ◆ نخیر لازم نکرده ...
- ◆ آخه داری منو می ترسونی! این حرفا چیه می زنی؟
- ◆ محراب!!!
- اشک چشماش سرازیر شد و رو بروی محراب ایستاد و خنده ی محزونی کرد، پس چرا محراب اینجا بود! فاصله شو کم کرد و دست کشید به صورت محراب، سرد سرد بود، درست مثل همون روز... همون روز لعنتی ... خواست فریادی بزنه اما انگار دهنشو قفل زده بودن!!!
- بازم تقلا کرد، ولی هر لحظه سرمای صورت محراب بیشتر به زمهریر نزدیکش میشد... یهو با فریادی که توی گلو خفه شد از خواب پرید ...

ضربان قلبش به حدی بالا بود که حس میکرد داره بالامیاره، سرگیجه بدی داشت، از ترس اینکه حتی برگشت هستی هم خواب باشه جرات نداشت حتی به دور و برش نگاهی بندازه، با تنی لرزون چشم باز کردو هستی رو توی خواب کنار خودش دید ...

نفس راحتی کشیدواز تخت پائین اومد ...هنوزم باورش نمیشد هستی برگشته !!!

رفتو توی حیاط روی تاب فلزی کنار درختای نخل نشستو پاشو تکون داد ، تاب با یه حرکت موزون و آرووم شروع به عقب و جلو رفتن کرد...
چه حس خوبی میداد ...

داشت با خودش اتفاقات این چند سالو مرور میکرد که حس کرد صدای پای یه نفر میاد، نرم بین چشماشو باز کردو قدوبالای تیامو دید ...
خودشو کنار کشید تا تیامم روی تاب بشینه ...
- هنوز نخواییدی ترمه ؟

- چطوری بخوابم تیام! دارم دیونه میشم... چطوری دلت اومد این همه مدت سکوت کنی؟

- می ترسیدم ترمه، ازاینکه تصوراتم غلط از آب دربیاد نگران بودم، نمی خواستم الکی امیدوارت کنم ...

- چطوری باور کنم همه ی اینا زیر سر مهتاب بوده؟

- منم اولش باورم نمیشد، ولی خود اون پسر همونی که هستی تحت حمایتش بود، برای عبد تعریف کرده بود ...

- با مهتاب رابطه داشته؟

- نه ... یعنی فکر نکنم! سنو سالش از مهتاب خیلی کم تره...

- نگفته مهتاب چرا این کارو کرده ؟

- نه ... کیان به عبد گفته من به این کارا کار نداشتم، اون از من کمک خواست منم نه نگفتم...

- یعنی چی؟! خیلی مسخره ست ، یعنی تو تمام این سالها نخواستی بفهمی مهتاب برای چی به دختر بچه رو با خودش آورده اونجا ؟ همین طور بی دلیل بهش کمک کرده و حمایتش کرده ! با عقل جور در نیامد...

- آره ... یه جای کار می لنگه، ولی دیگه مهم نیست، مهم اینکه هستی الان کنار ماست، خیلی دوست داشتی ترمه، دلم برایش ضعف میره به خدا ...

ترمه با یاد آوردن چشمای ناز هستی انگار واقعا همه چی رو فراموش کردو تو ذهنش یه دنیا ستاره چشمک زد ...

واقعا مگه اهمیتی داشت ، اینکه الان نفسش کنارش بود با دلیلو بی دلیل ، بهترین هدیه خدا بود ...

به همه شون نگاه میکنم، مثل کسایی که تا حالا آدم ندیدن بهم خیره شدن ...

حالا فقط اسماشون رو می دونم ...

نگاه هیچ کدمشون بد نیست، فقط زیادی کنجکاون انگار!!!

از جام بلند میشمو می رم سمت حیاط ، زیر فشار اون همه نگاه بودن زیادی سخت برام ...

چند قدم از در سالن فاصله نگرفتم که یه نفر صدام میزنه

- هستی؟

برمیگردمو بهش نگاهی می ندازم، ...سری تکون میدم ...

- بله ...
- داری کجا میری؟
- توی حیاط ، به هوای تازه احتیاج دارم ...
- چیزی لازم نداری؟
- نه ! مثلاً چی ؟
- هرچی ... نمی دونم ! گفتم شاید روت نشه بگی ...
- نه ، من مشکلی ندارم، از چی باید خجالت بکشم!
- حرفم که تموم میشه با بهت نگام میکنه و شونه ای بالا می ندازه، حس خاصی بهش ندارم ، فقط کاش زیاد تو دستو پام نباشه ، اصلاً حوصله ندارم...
- یکمی قدم می زنم تا حالم بهتره بشه، ترمه نیست، هنوز نتونستم مامان صداش کنم، میرم که سراغی بگیرم که باز اون دختر تو چهارچوب در ظاهر میشه...
- چیزی میخوای؟
- تو چرا همه جا هستی ؟
- آخه بابا گفته حواسم بهت باشه...
- مرسی... حالا برو کنار می خوام برم پیش ترمه ...
- عمه رومیگی ؟
- اوهوم ...
- رفته بیرون ... چند تا شمع برد که نذرشو ادا کنه ...
- باشه ...
- بازم با بهت بهم نگاه میکنه و دنبالم راه می افته ...
- هستی ؟

- بله ...
- چند سالته ؟
- یه هفته پیش رفتم تو هفده ...
- من سیزده سالمه ...
- خوبه ...
- اونجا تنها بودی ؟
- نه ... عمه مهتابم بود ، سه سال پیش فوت شد، بعدش همیشه با کیان بودم ...
- کیان دیگه کیه؟
- تو نمی دونی ، یعنی خودمم درست نمی دونم! فقط بدون تنها نبودم ، زندگی خوبی داشتم، اصلا شبیه اینجا نبود، همه چی سر جاش بود ...
- ناراحتی برگشتی؟
- آره ... یعنی نه ... راستشو بخوای نمی دونم !!!
- عمه همه ی این سالها منتظرت بود، همیشه میگفت هستی یه روز برمیگرده، اون خیلی دوستت داره ...
- می دونم، ولی برام سخت بهش عادت کنم، زندگی خودم یه جای دیگه ست، انگار که اومده باشم مسافرت، مسافر تو دوست دارم ولی دلم می خواد زودتر برگردم به اتاق خودم ...
- نمی فهمم چی میگی! من اگه یه روز پیش مامان سعیده نباشم می میرم...
- به چشمای درشتو سیاهش نگاهی می ندازم، چی باید بگم! باید بگم خب شاید اگه منم تو همه ی این سالها کنار مادرم بودم همین احساس رو داشتم که تو داری !!! اما فعلا سکوت بهترین راه می تونه باشه ...

نگاهمو ازش می گیرم که باز به حرف میاد

- می خوام یه چیزی بیارم بخوری؟

- نه ... مرسی، من عادت ندارم وسط روز چیزی بخورم ... میشه فقط یه لیوان آب بهم بدی؟

- آره ... الان برات میارم ...

برمی گردمو توی سالن یه گوشه ای میشینم، اون پسر بچه مثل یه شکارچی که منتظر طعمه ش نشسته باشه نگام میکنه ...

- تو چرا اینطوری نگاه میکنی؟

- چی؟! نه ... فقط خوشحالم که برگشتی ...

- مرسی ... مدرسه نمیری؟

- چرا ... امروز پنجشنبه ست ، تعطیلم ...

- آهان ...

ماهک همراه سعیده از آشپزخونه بیرون میاد ...

- دخترم ، ترمه الان برمیگرده، غریبی نکنیا، گفتم نره ها ،اما گوش نداد ...

- غریبی واسه چی؟ نه مشکلی نیست ... من راحتم ...

سعیده میشینه روبرومو خیره میشه بهم ... خوشم نیاد از این رفتارش، تا حالا کسی این جور یه نگام نکرده ...

- چیزی شده؟

- نه عزیزم !

- آخه شماها همه تون یه جوری به آدم نگاه میکنین ...

- یاد بچه گی هات افتادم، مثل الانت خوشگل بودی ، نازو تو دل برو ، هیچ فرقی نکردی، بمیرم الهی خیلی اذیت شدی مگه نه ؟

- چیزی از اون روزا یادم نیست، عمه مهتاب همیشه بود، مهربون بود ، کیانم که بود، من هیچ وقت کمبودی نداشتم، اما بازم بعضی وقتا دلم می خواست مامانو باباهم کنارم بودن ...

سعیده میاد جلوتر و سرمو به آغوش میکشه، ممانعتی نمیکنم ، بهشون حق میدم دوریم دلتنگشون کرده باشه ، یه جورایی انگار باید به همه این اخلاقیاتشون عادت کنم وگرنه خودم بیشتر اذیت میشم !

الان چند ساعت که مامان ترمه برگشته و مدام فقط به صورت من خیره شده ، دیگه دارم عصبی میشم ، هیچ کس منو درک نمی کنه !!!

- هستی چیزی لازم نداری عزیزم ؟

- چرا بغض کردین دوباره ؟ نه چیزی لازم ندارم...

میاد جلوتر ، بهم که می رسه دوباره بغلم میزنه و بغضش به هق هق تبدیل میشه...

- میشه خواهش کنم انقدر گریه نکنین ...

- ببخش نفسم راست میگی نباید اذیتت کنم، ولی به خدا دست خودم نیست ...

دیدن دوباره ی تو یه آرزو شده بود برام ، آدمی رو دیدی وقتی به آرزوش میرسه آرومو قرار داشته باشه ؟

- ولی اینطوری دارین خودتونو اذیت میکنین !

دوباره نزدیکم میشه و سرمو به سینه میکشه و بو میکنه و دوباره یه دنیا الفاظ محبت آمیز که پشت سرهم ردیف میشه...

- هستی مادر، مهتات هیچ وقت چیزی از ما برات نمی گفت ؟
- کلا " پر حرف نبود ، کم پیش می اومد زیاد صحبت کنه، ولی همیشه می گفت خیلی مهربون بودین ، مدام ازم می خواست براتون دعا کنم ...
- مرگش چطوری بود؟
- می گفتن یه بیماری خاص گرفته، تموم مدت خیلی غمگین بود ، این آخری هام که شبیه افسرده ها شده بود ، اصلا " حرف نمی زد، برای یه دوره ی درمانی شش ماه رفت فرانسه، کیان اینا رو بهم گفت، اون روزا خیلی بی تابیشو میکردم ...بعد از یه مدتم که گفتن نتونسته دووم بیاره و جنازه شو فرستادن دبی ، ولی اصلا " اجازه ندادن تو هیچ کدوم از مراسمش باشم، منو با صنم فرستادن ویلای بیرون شهر...
- به صورتش نگاه میکنم که بی صدا باز دوباره میزبان اشکاش شده ... ولی من انگار دیگه اشکی ندارم!!!
- این کیان که می گی چطور مردی بود؟
- برمیگردم به اون روزا ، بد بود؟ نمی دونم، من تعریفم از بدی هیچ وقت یکسان نبود، اون موقع ها همین که ساکت بودو زیاد تحویلیم نمی گرفت به نظرم بدترین آدم دنیا می اومد، ولی حالا حس میکنم برای بد بودن یه چیزای دیگه م لازم داشت ...
- بد نبود، ، یعنی خیلی مهربون نبود، ولی هیچ وقت نداشت کمبود چیزی رو حس کنم ، به جاش خودش خیلی کم بود داشت ،بیشترینش هم بی کسیش بود ...
- مگه مجرد بود؟ یعنی واقعا " هیچ کسی رو نداشت ؟
- نه ، نداشت ...ما سه تایی با چند تا خدمه توی اون عمارت زندگی میکردیم ...

بعد حرفم رنگ نگاهش تغییر میکنه ، نمی فهمم چرا ، ولی وقتی به حرف میاد ،
حس خوبی از حرفش نمیگیرم ...

- هستی اذیتت که نمیکرد؟

- منظور تون چیه؟!

- اصلا "ولش کن ، هرچی بود تموم شد، نمی خواد چیزی بگی...

- اون خیلی محتاط بود ، هیچ وقت اونجوری که شما فکر میکنین بهم نزدیک نشد...

- من هیچ فکری نمیکنم نفسم ... خدا بهش اجر بده، من که ازش راضیم ، همین که

دختر به خوبی تو بار آورده یه دنیا ممنونشم ، چون مطمئنم دست پرورده ی مهتاب

نیستی ...

نفس پرصدایی میکشمو نگاهمو ازش میگیرم ...

- دیگه خبری از عبد نیست، این طرفا نمیاد؟

- کارش داری مادر؟

- میشه خبرش کنین؟ باید باهاش حرف بزنم ...

- باشه عزیزم، به داییت میگم عصر بهش خبر بده ...

- ممنون ...

نگاه محبت آمیزی بهم می ندازه وازم فاصله میگیره ...

دل تو دلم نیست، دایی به مامان گفته عبد نزدیک شش اینجاست ، می خوام بدونم

خبری از کیان داره یانه !ولی هنوز نیومده ...

همینطور وسط سالن راه می رم که ، ماهان ، پسر دایی تیام بلند صدام میزنه...

- هستی ... هستی کجایی؟

- همینجام چی شده؟

- عبد اومده ، گفت صدات بزnm ...

- باشه مرسی، الان میام ...

سری تگون می ده و میره توی اتاقش ... یه هیجان خاصی دارم ، قدمامو تند میکنمو

می رم بیرون ...

تنها اومده ، بدون توجه به سرو وضعم نزدیکش میشم...

- چطوری ؟ خوبی؟

- سلام ... تو خوبی؟ چه خبر؟ خونه ی خاله بهت خوش میگذره ؟

- آره همه چی خوبه، یعنی یه جورایی زیادی خوبه ...

باصدای بلند میخنده و سرشو بالامیبره...

- چی میگی دختر؟

- راست میگم دیگه، زیادی محبت دارن ، یه جورایی معذبم میکنن ، همه ش یه

چشم دنبال من ...

- حق دارن، بدجور چشم ترس شدن ...

- می دونم ، ولی اینطوری من زیاد راحت نیستم ...

- عادت میکنی ...

با این جمله ش یاد حرفایی که می خوام بهش بزnm می افتم

- عبد تو از کیان خبرنداری؟

- چرا می پرسی؟
- می خوام بدونم بعد اومدنم دیگه باهاش حرف نزدی؟ خیلی اذیتش کردم ...
- چرا، این چند روز مدام تماس گرفته تا حالتو پپرسه ...
- خب چرا باخودم حرف نزد؟
- نمی دونم، شاید باهات قهر کرده!
- اون هیچ وقت قهر نمیکنه، مگه بچه ست!
- هستی؟
- سرمو بالا می گیرمو به چشمای منتظرش خیره میشم...
- تو داری از چیزی فرار میکنی؟ بازم آرامشو تو نگاهت نمی بینیم ...
- از اینکه حالم انقدر قابل تشخیص عصبی میشم، چرا نمی تونم محکم باشم!؟
- هنوز نمی تونم با همه چی کنار بیام، خیلی اومدنم غیر منتظره بود، عبد هنوز نتونستم همه چی رو بچینم سر جاش، دستشو جلو میاره و پائین موهامو میگیره و می خنده...
- از این ابریشما که مدام چشم هر کسو ناکسی رو خیره می کنه میشه فهمید...
- عبد نفهمید چرا بی هوا این جمله از ذهنش گذشتو به این راحتی هم بیانش کرد، هیچ عکس العملی تو رفتار هستی ندید، جز اینکه شونه ای بالا انداختو گفت: "خب نمی تونم" ولی برای اون چیزی نبود که راحت بشه ازش گذشت، هیچ وقت توی زندگیش باهیچ دختری اینطوری راحت صحبت نکرده بود، یه آن حس یه خائن تو رگو پوستش جاری شد، کیان هستی رو دست اون سپرده بودو اون بی تامل داشت خیانت میکرد، اهلش نبود، اهل خیانت نبود ...
- نمی شه هستی، باید قبول کنی یه چیزایی توی زندگیت عوض شده ...

- می دونم ولی تحملش برام خیلی سخت ...

- ولی قبل اینکه بیایم همون دوباری که دیدمت خیلی مشتاق دیدن خانواده ت بودی، مگه نمی دونستی خیلی چیزا تغییر میکنه، پس چرا من اون هستی هیجان زده که همیشه از نبود مادرش چشمش اشکی بودو نمی بینم ... کو اون هستی عاشق؟

- عبد... کیان خیلی تنهاست ...

عبد از شنیدن این حرف سرشو زیر انداخت، حس کرده بود یه چیزی بینشون هست که نمی تونن دوری همو تحمل کنن، ولی نمی فهمید اگه کیان واقعا به هستی علاقه داره چطوری تونسته به این راحتی ازش دست بکشه، مطمئن بود اگه جاش با کیان عوض میشد پای جونشم که بود نمی داشت هستی یه لحظه هم ازش دور باشه، هستی یه چیز ناب بود چیزی که نمیشد به همین راحتی ازش گذشت!!!

- خودش اینطوری خواست هستی، دیدی که هیچ اجباری نبود، همه چی به اختیار خودش بود ...

- یه چیزی تغییر کرد، درست تو همون روزا که هیچ امیدی نداشتی، ولی حالا که اومدم همه ش با خودم میگم کاش اصلا آرزو نکرده بودم که خانواده مو پیدا کنم!

- حق داری، مگه چند روزه برگشتی؟ معلوم تو این مدت کم قرار نیست همه چی درست بشه، به هر حال باید به خودت زمان بدی، مطمئن باش همه چی برمیگرده سر جای خودش، بهت قول میدم، نگران کیانم نباش، اصلا می خوام باهات حرف بزنی، شاید اینطوری آروم بشی!

- آره، خودمم داشتم به همین فکر میکردم، باید باهات تماس بگیرم و حرف بزنی، اینطوری زودتر می تونم باخودم کنار بیام...

- آفرین دختر خوب، حالام یکمی بیشتر رعایت کن، مادرت هنوز نمی تونه بهت حرفی بزنه ، ولی من می دونم چقدر استرس اینو دارن که تو اینجا میون این مردم دچار مشکل نشی، اینجا یه محیط کوچیک هستی، اگه بخوای شبیه اونا نباشی خودت بیشتر اذیت میشی، نمی خوای که تا آخر عمرت خونه نشین باشی ، باید درس بخونی و زندگی تو خودت بسازی ، می دونم نمی تونی زیر بار منت دیگران باشی به خاطر همین بهت میگم سعی کن زود تر بشی شبیه اون چیزی که باید باشی ...

هستی اوهومی کردو سرشو زیر انداخت

- می خوای فردا پیام دنبالت بریم دریا؟ از اونجا هم شماره ی کیانو میگیرم تا باهاش حرف بزنی

- آره ... خیلی خوب میشه ممنون ...

دل تو دلش نبود می خواست زود تر برسه لب دریا تا دوباره حسو حال اون وقتارو پیدا کنه، وقتی که پیش کیان بودو گاهی اوقات اجازه داشت دریا رو از نزدیک ببین ، مثل همینجا تیره وغم انگیز بود ...

رسید لب دریا و بدون اینکه منتظر عبد باشه قدماشو تند کرد، عبد شب قبلش با تیام هماهنگ کرده بود برای آوردن هستی، اولش تیام مخالفت کرد، ولی وقتی با ترمه مشورت کردو نظر خود هستی رو هم پرسید ترجیح داد مثل همیشه به عبد اعتماد کنه ...

تموم طول راه نگاهای گاهو بی گاه مردمو دیدو سعی کرد به روی خودش نیاره، با تموم سفارشات که کرده بود بازم هستی یه دنیا متفاوت بود، یه دنیا متفاوت از زنا و دخترای شهرش، اصلا حرکاتش جلف یا رفتاراش غیر عادی نبود، ولی ظاهرش بد جور اونو تافته ی جدابافته نشون میداد!

با تموم تلاشی که کرده بود هستی تنها یه جین سفید پوشیده بود با یه تیشرت آستین بلند که تازه خیلی هم بلند نبود، و یه شال سفید نخی که تقریباً هیچ وقت روی سرش نبود ...

از ترس که اینکه مبادا کسی نزدیک هستی بشه سریع ماشینو پارک کردو پیاده شد ، هرچندجایی که پاتوقش بود معمولا کسی حضور نداشت ولی کار از محکم کاری عیب نمیکرد...

نزدیک هستی شدو گفت:

- باز همه ی قولات یادت رفت ؟

- ولم کن ، می خوام نفس بکشم چند دقیقه چیزی نگو ...

- همیشه، هستی باید روسری تو بذاری روی سرت، برای خوشگلی نیست که ...

- نمی خوام ...

هستی اینو گفتو چند قدم ازش فاصله گرفت، عبد یاد اون روزا افتاد، روازی تلخ گذشته ، اون همیشه همینطور بود، سرتقو لجبازو یه دنده ...

اصلاً هیچ فرقی نکرده بود درست شبیه اون روزاش بود...چقدر دنیا گرد بود ... بازم همون دلواپسی ها و مراقبت ها و نگرانی ها بدون اینکه خود هستی ذره ای متوجه باشه ، فقط قرار بود دنیا چند سال دلهره و عذاب وجدان برایش به ارمغان بیاره، آخه همه چی شده بود مثل اون روزا ، تنها چیزی که تغییر کرده بود زمان بود!

عبد نمی تونست بی تفاوت باشه، اصلاً دلش نمی خواست کسی اون ابریشما رو ببینه، رفت جلو و خودش شالو روی موهای هستی گذاشت ...

- اینجا که کسی نیست؟ چرا اینطوری میکنی ؟

عبد اخمی کردو روشو ازش گرفتو همینطور که پشت بهش بود گفت:

- منم بهت محرم نیستم ، پس فرقی نداره که کس دیگه ای هم اینجا باشه یا نه ...
هستی کلافه فاصله بینشون رو کم کردو شالو از سرش برداشتو پرت کرد روی
ماسه ها ...

- دلم نمی خواد ، دوست ندارم، برام این چیزا مهم نیست، کاری ندارم تو چی فکر
میکنی، من اینطوریم، نمی خوام عوض شم ، تو هم سعی نکن منو تغییر بدی...
بعدم میون همه ی بدخلقی هاش جلو اومدو کف دستشو روی صورت گر گرفته ی
عبد گذاشتو گفت:

- گوش کن عبد ، من از لمس آدما بیزار بودم ، از اینکه کسی بهم نزدیک بشه
دچار ترسو استرس میشدم ، مثل یه کابوس بودم برام، از مردا وحشت داشتم، به ی
چشم دیگه می دیدمشون، اما نمی تونم نسبت به تو اینطوری باشم، نیستم ، ازم
نخوام یه جور دیگه باهات رفتار کنم، من ازت نمی ترسم عبد، از اینکه کنارت باشم
وحشت ندارم، از اینکه بهت دست بزnm یا بهم دست بزنی حس بدی پیدا نمی کنم
...

عبد با شنیدن حرفای هستی هر لحظه بیشتر تو قهقرا فرو می رفت، اون دختر
داشت چی میگفت، اون دیونه بود یا خودش دچار سوء تفاهم شده بود؟ هرچی
بیشتر با خودش کلنجار می رفت نمی تونست این رفتار هستی رو هضم کنه، نمی
فهمید هستی سعی داشت اعتماد کنه و کنار اون دنیای تازه شو تجربه کنه یا می
خواست چیزی رو بهش بفهمونه که اصلا قصد نداشت باورش کنه!

ولی بعد به خودش گفت "شاید زمان لازم داره تا خود واقعیش رو نشون بده الان
نمیشه برداشت درستی از رفتارش داشت "

با این فکر نفس عمیقی کشید و سعی کرد لااقل تا زمانی که از تمامی عقاید و افکار هستی سردر نیاورده به ذهنیاتش پرو بال نده .

کنار هستی ایستاد و گفت:

- میگم هستی ؟

- هوم...

- هوم چیه دختر؟

- بر فرض که بله ...حالا حرفت رو بزن!

- داری جبهه میگیری؟

- در مورد چی ؟

- همه چی ... هرچی من میگم برعکسشو عمل میکنی ...

هستی چینی به پیشونیش داد و به چشمای سیاه عبد زل زد و با لحنی عصبی گفت:

- من تو کل عمرم جز جبر و زور و دستور چیزه دیگه ای نشنیدم ، کل عمرم همیشه بله قربان گو بودم ، می تونی اینو بفهمی ، اشتیاق زیادم برای پیدا کردن خانواده م این بود که بتونم از اون زندون بیرون بیام ، اما حالا چی شد یه مشت آدم دیگه پیدا شدن که حس میکنم باید بگم قربون همون زندان کیان، شما ها حتی از اونم بیشتر حوصله ی آدمو سر میبرین ...

عبد با ابرویی بالا داده بهش نگاهی انداخت و مغموم هستی گفت .

اما هستی با چشمایی به اشک نشسته به حرفش ادامه داد

- مگه دروغ میگم، اوضاع چه فرقی با قبل کرده هان؟ میشه برام توضیح بدی؟ کیان هرچه قدرم که بد بود لااقل به پوششم به نوع حرف زدنو راه رفتنم گیر نمیداد ... حالا که فکر میکنم میبینم کیان فرشته بوده و من خبر نداشتم...

عبد به عمد فاصله بینشون رو کم کرد ، دقیق شد به چشمای هستی و گفت:

- متوجه هستی از هر ده کلمه ای که میگی هشت تاش به اسم کیان ختم میشه؟

هستی یکه ای خورد ، عصبی سرشو به دوطرف تکون دادو باخشم نگاهشو به چشمای عبد دوخت

- پس چرا ولش کردی؟ چرا اومدی؟ می خواستی لجبازی کنی؟ عشق که لجاجت سرش نمیشه ...

نفس هستی رفت "این چی داره برای خودش میگه"

- تو از چی حرف میزنی؟ عشق دیگه چه صیغه ای این وسط!

- شک داشتم اما الان دیگه مطمئنم، بی قراریت اینو فریاد میزنه، هرچند از طرف کیان زیادی مطمئنم ...

هستی مشوش به حرف اومد

- عبد تو داری اشتباه میکنی، اون هیچ حسی به من نداره...

- اشتباهی در کار نیست خانم کوچولو، هرچند برای تو زیادی زوده که درگیر این احساسات بشی، اما خب واقعا کیانو همیشه نادیده گرفت..

ضربان قلب هستی اوج گرفت باورش نمیشد کیان واقعا حسی به اون داشته باشه !حتی به خودش مطمئن نبود هرچند داشتن کیان می تونست قشنگ ترین حادثه زندگیش باشه .

دستشو روی دستای قلاب شده ی عبد گذاشت، عبد گر گرفت، اما باید عادت میکرد حالا دیگه مطمئن بود این رفتار هستی اصلا جوری که اون تصور میکنه نیست ، برای همین پلکی زدو گفت:

- حرفتو بگو...

- چرا این حرفو می زنی عبد؟ من هیچ وقت حس نکردم کیان به من حسی داره، اون همیشه از من متنفر بود...

- نمی دونم تو گذشته چی بین شما اتفاق افتاده! اما الان مطمئنم انقدر دوستت داره که ازت گذشته، اون خیلی راحت می تونست مانع اومدنت بشه ... عشق یعنی بتونی از خواسته خودت برای دل خوشی معشوقت بگذری ...

هستی جمله آخر و نشنید، یعنی نخواست که بشنوه و با لجاجت باز ادامه داد

- مانع اومدنت نشد چون اینطوری برایش بهتر بود، از شرم خلاص شد، اینطوری دیگه کسی نیست که برایش دردسر درست کنه..

- ولی چشماتش که چیز دیگه ای می گفت ...

هستی نفس عمیقی کشید و بغضشو بیرون داد "یعنی واقعا امکان داره "

دونه های درشت اشک از چشماتش پائین افتاد، عبد حسشو درک میکرد اما هنوز نمی تونست انقدر روشن فکر باشه که وقتی کسی که مثل ناموسش بودو داشت برای عشقش اشک میریختو همراهی کنه، سرفه مصلحتی کردو به خودش لعنت فرستاد، شاید بهتر بود اون دختر و تو بی خبری می داشت تا اینکه بخواد تازه به این عشق سر به مهر دامن بزنه، عصبی از حرفایی که زده بودو نمی دونست درست بوده یا غلط، نفس پرصدایی کشیدو گفت:

- بهتره دیگه بریم، می ترسم خاله باز نگران بشه ...

- ولی قرار بود شماره ی کیانو بگیری تا باهاش صحبت کنم؟

عبد حرصش گرفته بود محال بود لااقل امروز اجازه بده هستی با کیان حرف بزنه هرچند کارش زیادی بچه گانه بود ... بالاخره که چی !!!

- امروز گوشیش خاموش بود.. یه روز دیگه بهش زنگ می زنیم ...

هستی باشه ی بی حالی گفتو هم راهش شد، اما ذهنش عجیب درگیر بود! چند ماهی از اومدن هستی گذشته بودو زندگی به حال عادی برگشته بود، اما اون روز به روز مغموم تر و بی حوصله تر میشد، طوری که ترمه متوجه این تغییر رفتار شده بودو مدام با تیام راجب به این موضوع حرف می زدو ازش کمک می خواست. تیام چند باری با هستی حرف زده بود، اما جوابی جز چشمای مات زده ی هستی نگرفته بود، نگرانی تیام و ترمه به بقیه هم سرایت کرده بود، حتی عبدهم می دونست هستی داره اینجا ذره ذره جون میده... اما خب کاری ازش ساخته نبود، کیان حتی دیگه نمی خواست هستی رو ببین، این رو تو آخرین تماسی که با هاش گرفت شنیده بود.

اما هیچ وقت این حرفو به هستی نگفت، شاید نمی خواست دختر بیچاره بیشتر از این افسرده بشه! هستی داشت مثل یه شمع ذوب میشد و عبد این رو نمی خواست. انقدر اوضاع روحیش خراب بود که حتی حاضر نشد برای مدرسه هم ثبت نام کنه و قرار شده سال دیگه درسش رو ادامه بده و این یعنی یه شکست بی صدا...

اما کار از کار گذشته بود فعلا چیزی نمی تونست اوضاع رو تغییر بده! صبح شده بود، بی حال تو جاش غلطی زد، از ساعت پیش چند باری گوشیش زنگ خورده بود اما حتی دلش نمی خواست بدون اون طرف خط کیه، کسی رو نداشت که مشتاق شنیدن صداش باشه.

اما انگار اینبار فرق میکرد، تماس قطع نمی شدو مکرر زنگ می خورد تو لحظه ی آخر بالاخره به صفحه ی گوشی نگاهی انداخت، شماره از اون طرف بود، یه آن حس کرد قلبش از جا کنده شده، سابقه نداشت هیچ وقت صنم باهاش تماسی بگیره، و مطمئن بود آقا این اجازه رو ازش صلب کرده، اما حالا!

دلش گواهی بد میداد، بی تامل دکمه اتصال رو زد و الوی پر اضطرابی گفت:

- الو ...

- سلام خانم ...

- سلام ... تویی صنم؟ چی شده ... اتفاقی افتاده؟

- خوبی خانم ، سلامتی عزیزم ؟

هستی کلافه از مقدمه چینی صنم دوباره مشوش گفت:

- من خوبم ... مامان ، دایی همه خوبن ، حالا تو می خوای حرف بزنی یا نه؟

صنم باز من منی کردولی بالاخره به حرف اومد.

- خانم دیگه برنمیگردی اینجا ؟

- چی شده دلت تنگ شده برام ؟

- خب آره من که حسابی دلتنگتم... اینجا بودی همه چی قابل تحمل تر بود ، اما من

بیشتر نگران آقام ..

- نگران آقا!!!

نفسش گرفتو بین ابروهاش چینی بزرگی افتاد

- چی می گی ، درست حرف بزنی بینم چی شده؟

- اون اوایل که کلا خونه نمی اومد ، همه نگران بودیم اما ازوقتی برگشته حالو

روزش وحشناک خانم ، اصلا خوب نیست، کاش برمیگشتی!

- صنم داری اذیت میکنی ؟

- نه به خدا...داره ذره ذره آب میشه، می ترسم... به حرف هیچ کسم گوش نمیده

از بس این چند روز دکتر اومده رفته و نتیجه نگرفته همه نا امید شدیم... دو سه

روزی هم هست که دوباره غیبش زده...

- نمی دونم صنم، می خوام کمکی کنم اما نمی دونم چطوری؟ باید به عبد بگم ... منو ترسوندی دختر دل تو دلم نیست...

- هستی جان آخه به خدا دلم می سوزه، من چطوری پر پر شدنشو ببینم ...

هستی چند کلمه ی دیگه با صنم حرف زدو بعد یه خداحافظی کوتاه گوشی رو قطع کرد، اما انگار اتصال خودشم با این دنیا قطع شده بود! چند دقیقه ای بود که حتی پلکم نمیزدو انقدر تو بی خبر غرق شده بود که حتی متوجه حضور مادرش هم نشد .

ترمه جلو رفت، اصلا این حسو حال هستی رو دوست نداشت ، بوی خوبی نمی داد، انگار اوضاع واقعا داشت از کنترلش خارج میشد!

- چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده؟

هستی هیچ جوابی نداد ، اصلا ترمه رو ندیده بود که بخواد جوابی بده. ترمه مستاصل دستی سر شونه ی هستی زدو دوباره صداش زد

- هستی جان خوبی ، چرا هیچی نمی گی؟

هستی ترس خورده سری بلند کردو هین بلندی کشید، ترمه عقب رفتو به صورتش دقیق شد " چی شده سوگل مادر چرا چشمت این شکلی شده "

- ببخشید اصلا حواسم نبود ...

ترمه لبخند محزونی زد ، هنوز حاضر نبود مادر صداش کنه ، سری تکون داد و نرم دستشو نوازش کرد.

- می خوام حرفی بزنی؟

- نه ...

- چرا؟!!

- نمی دونم چی بگم !
- با من غریبه گی نکن نفسم ...
- نه ... می دونی چیه ؟
- ترمه تو سکوت منتظر ادامه ی حرف هستی شد
- خودمم دقیق مطمئن نیستم، آخه... انگار برای کیان اتفاق بدی افتاده !
- یعنی چی ؟ تو از کجا فهمیدی ؟
- صنم گفت...
- صنم دیگه کیه ؟
- خدمتکار عمارت ، خیلی سال اونجا کار میکنه ، می گه کیان اصلا حال خوبی نداره
- ...
- بند دل ترمه پاره شد، نمی دونست این نگرانی ریشه از چی داره ،دستی روی دستای سرد هستی گذاشتو گفت:
- همون موقع که برگشتی ، یه شب از عبد خواستم تا شماره ی این آقا رو بگیره تا من بتونم باهاش حرف بزنامو بابت این همه سال که ازت حمایت کرده تشکری کنم، اما عبد گفت اون فعلا نمی خواد با کسی حرفی بزنه، گفت باید صبر کنم تا وقتش برسه، شخصیت خاصی داره این مرد ،برام عجیب همه چی ، کاش بیشتر راجب به اون میگفتی!من هیچی ازش نمی دونم تو هم که چیزی نمیگی !
- دکتر کیان صدوق... همه به این اسم تو دبی می شناسنش، از کارشو موقعیتش همینقدر می دونم که جزو آدمای پر نفوذ بود، همه یه جورایی ازش حساب میبردن، اما در مورد شخصیتشمن زیاد باهاش در ارتباط نبودم ، یعنی تا چند ماه قبل

اینکه پیام اینجا حتی باهام هم کلام هم نمیشد، اکثرا توی خونه نبود، وقتی هم می اومد سریع می رفت تو اتاقش، اما این چند وقت آخر یکم تغییر کرده بود. هستی به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودو انگار داشت گذشته رو جلوی چشمش مرور میکرد!

- خیلی تنها بود... یه مرد تنهایی مغرور که اصلا نمی تونستی بشناسیش ، همیشه عصبی و بد خلق بود، جوابمو درست نمیداد ، فقط در حد چند کلمه اونم به زور، ولی چشماش یه جووری بود که نمی تونستی ازش متنفر باشی...

اینو گفتو با دست قطره اشک سمج رو پس زد، فینی کردو ادامه داد
- وقتی فهمیدم علت این همه حسو حال عجیبش چیه داشتم از تعجب شاخ در می آوردم ...

اینبار برگشتو به چشمای ترمه زل زدو دوباره گفت:

- کسی که فکر میکردم از سنگ و هیچ چیزی نمی تونه دلشو به رحم بیاره، به خاطر عشق به اون روزو حال افتاده بود ...

اشکای بی صدا تبدیل به هق هق شده بودنو دل ترمه رو می سوزوندن ، چقدر منتظر این لحظه بود، لحظه ای که دخترکش بشینه کنارشو از حسایی که داره بگه ، چقدر دلش می خواست هستی حرف دلش رو به اون بزنه، حال هستی زیاد خوب نبود.

- گریه کنم دخترم ، گریه کن تا سبک شی ...

هستی پر صدا تر اشک ریخت، اما دلیل اصلی شو هنوز خودشم نمی دونست! فقط می دونست که دلش گریه میخواد.

- حالا می خوام چیکار کنی هستی؟

- نمی دونم باید با عبد حرف بزنم، اون می تونه بهم کمک کنه ...

- بهش میگم بیاد اینجا تا باهاش حرف بزنی ...

- مرسی ...

هستی مونده بود چی بگه، دلش می خواست ترمه رو مامان صدا کنه و دوباره به آغوشش پناه ببره... اما انگار هنوز معذب بود! یه لحظه پر تردید به چشمای منتظر ترمه خیره شدو آخر دلو به دریا زدو بالاخره اون کلمه ی ممنوعه رو گفت

- واقعا ممنون مامان ...

ترمه که انگار از فرش به عرش رسیده بود دستاشو باز کردو هستی رو به آغوش کشید

- مامان به قربونت ، دورت بگردم نفسم، جون مادر...جون دلم، نازنینم...

اینو گفتو بلند خدا رو صدا کرد "خدایا به داده هات شکر"

چند ساعتی گذشته بودو هستی مدام توی حیاط راه می رفتو انتظار عبد رو میکشید ، حتی حوصله اینکه توی خونه منتظر عبد باشه دیونه ش میکرد، به خصوص که دختر خواهر سعیده هم مهمونشون بود، اصلا از نگاه های اون دختر خوشش نمی اومد، وقتی زن دایی سعیده اومدو بهش گفت مهمون دارنو سوده رو بهش معرفی کرد نفهمید چرا از تیر نگاه اون دختر پشتش لرزید!

تموم صورت زیبای اون دختر که عجیب شرقی می زدو کندو کاو کرد اما بازم نفهمید علت این غضبو نفرت از کجاست!

داشت به رفتارای سوده فکر میکرد که بالاخره سرو کله ی عبد پیدا شد، دوید سمتشو از گردن آویزونش شد.

- سلام ... وای چقدر دیر کردی!

عبد سری بلند کرد سنگینی یه نگاه آزارش داد " سوده!!!اون اینجا چیکار میکنه "

پوفی کردو دستای هستی رواز دور گردنش باز کرد

- چیکار میکنی دختر؟

- کاری نکردم ... خیلی منتظرت بودم ...

عبد از لحن مظلوم و بچه گانه هستی که عجیب هیجان زده ش میکرد دلش سوخت.

- باشه حالا لباتو آویزون نکن ، چیکارم داشتی؟

همون موقع سعیده از راه رسیدو عبدو مخاطب قرارداد

- سلام پسرم بیاتو عزیزم ...

سعیده اینو گفتو به سوده که تو پاشنه ی در منتظر ایستاده بود تشری زد تا داخل بره، اون خوب از حسو حال نازپروده ی خواهرش خبر داشت .

سوده قری به سرو گردنش دادو گفت:

- پسر پیغمبر بودنش فقط واسه بقیه ست؟

- هیس... آرووم دختر... تو هیچی نمی دونی پس بی خودی قضاوت نکن..

سوده ابرویی بالا دادو دستشو به سینه زدو داخل رفت ، عبد و هستی هم رسیدن،

گوشه ای نشستو زل زد به هستی که چسبیده به عبد نشسته بود . هستی سرشو

نزدیک بردو گفت:

- عبد باید باهات حرف بزnm ...

- خب بزnm ...

- اینجا همیشه!بریم تو اتاق من؟

- هستی!

سرشو نزدیک تر بردو درست زیر گوش عبد آرووم گفت:

- خب نمی خوام جلوی اون دختر حرفی بزنم، چشماش یه جورین!
- عبد هنوز معذب بود ، دستای هستی مدام روی دستش میومدو میرفت، همینطور
چشمای سیاه سوده ...
- بریم دیگه ، پاشو ...
- عبد به ناچار بلند شد،اون دختر مصر تراز این حرفا بود، عبدا کشید تو اتاقو درو
بست . عبد کلافه از حرکت هستی پوفی کشیدو گفت:
- خب بگو میشنوم ...
- می خوام برگردم ...
- چی؟!
- میگم می خوام برگردم ، حال کیان خوب نیست..
- داری چی میگی هستی! یعنی چی که می خوام برگردم ؟
- باید کیانو بینم اون بهم احتیاج داره...
- چه احتیاجی دختر جون، توکه به خون اون تشنه بودی!
- نمی تونم یه باره منکر تموم زحماتی که برام کشیده بشم ، می تونم؟ اون الان به
من احتیاج داره اینو مطمئنم ...
- عبد مشکوک نگاهش کرد، این نگرانی فراتراز حس قدردانی بود، با لحن تلخی
گفت:
- حالا من باید چیکار کنم؟
- منو ببر اونجا ... باید زودتر بینمش ...
- من ببرمت؟ من چیکاره ی تو ام آخه؟
- هستی به چشمای سیاه عبد خیره شد

- همه کاره...

نفس عبد رفت، اون چی داشت میگفت!

- من بیشتر از همه به تو اعتماد دارم عبد...

- پس خاله چی، تیام چی؟!

- من به اونا کاری ندارم، به اونا بگم برام کاری نمیکنن ... تو باهام بیا ...

- من نمی تونم، به بقیه چی بگم آخه؟

- اون موقع که سعی کردی اعتمادمو جلب کنی باید به فکر این روزا می افتادی،

اون روزایی که همه چیزمو گذاشتمو باتوی لعنتی اومدم ...

- هستی ... من ...

هستی روشو به علامت قهراز عبد گرفت، اون حق نداشت بهش نه بگه، تموم

امیدش به اون بود.

- باید با مادر تو تیام حرف بزنی اینطوری که همیشه...

- من نمیدونم، فقط می خوام زودتر کیانو بینم ...

عبد می خواست بگه چه خبره چرا حالا مدام سنگ اون مردو به سینه میزنی، ولی از

این ترسید که هستی بی پروا تو چشمش زل بزنی و از چیزی بگه که اصلا دلش نمی

خواست بشنوه .

از اتاق بیرون اومدو از سعیده خداحافظی سر سری کرد، حتی نگاهی هم به سوده

نداخت، سوده هم با نگاه سردش بدرقه ش کرد.

- خاله عبد چرا اینطوری کرد؟

- حتما این دختر یه چیزی بهش گفته ...

- چه سرو سری باهم دارن؟ هیچ از این دختره که یهویی پیداش شده خوشم نیاد...
- هیس میشنوه...
- خب بشنوه ... دختری لوس ...
- سعیده چنگی به صورتش زدو چشم غره ای به سوده رفت ، اما بی فایده بود اخمای دختر هنوزم تو هم بود. سعیده جلوی هستی ایستاد.
- چی شد دخترم، چرا عبد اینطوری رفت؟
- ازش خواستم منو ببره دبی، ولی همه ش طفره میره...
- بری دبی ... واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟
- اهوم... یعنی نمیدونم! هنوز مطمئن نیستم ...
- هستی چی داری میگی می خوام باز اون زنو سکتہ بدی، اون بنده ی خدا تازه یکم حالش بهتر شده ...
- مگه می خوام چیکار کنم ، میرمو برمیگردم...
- با عبد بری؟ تنهایی!!!
- هستی نگاهی به چهره ی متعجب سوده انداختو تو جواب سوالش گفت:
- آره ... همونطوری که باهاش از دبی تنها اومدم اینجا...
- خاله راست میگه؟
- اینبار مخاطب سوده سعیده بود، سعیده هنوز حاضر نشده بود جزئیات پیدا شدن هستی رو برای خانواده ش بگه ، ولی حالا سوده داشت بیش از حد کنجکاوی میکرد.
- آره گلم راست میگه، آخه عبد پیداش کرد ... باهمم برگشتن ، اونجا هستی کسی رو غیر از عبد نمی شناخت ...

- فرقی نداره زن دایی... الانم بخوام برم بازم باعبد برمیگردم...
- سعیده از این همه خیره سری هستی چشماش گرد شد و مونده بود چه جوابی بده که خدا رو شکر سرو کله ی ترمه پیدا شد، رو کرد بهشو حین سلامی که داد گفت:
- ترمه جان دوباره کجا غیبت زد خانوم؟
- سلام سعیده جان خوبی، سوده تو خوبی خاله؟ خوش اومدی عزیزم
- ترمه حین اینکه به سعیده میگفت همین دورو بر، رو کرد سمت هستی و گفت:
- مادر عبد اومد؟
- اوهوم ... همین الان رفت ...
- موضوعو بهش گفتی؟
- گفت شما و دایی باید اجازه بدین ... ولی من واقعا باید برم ...
- باشه مادر خودتو ناراحت نکن، اصلا باهم میریم ...
- ولی من می خوام با عبد برم ...
- سوده اخمی کرد و پوفی کشید "دختره ی بی حیا بین چطوری ایستاده میگه می خوام بایه پسر ی غریبه برم اون ور آب، حالا اگه ما بودیم که پوستمونو میکندن"
- دختر بیچاره خبر نداشت این وسط هیچ حسی بین هستی و عبد نیست یا لااقل هستی حسی به عبد نداره، اما حسادت دخترونه ش دست از سرش بر نمی داشت.
- باشه مادر عبدم میاد، اصلا سه تایی میریم خوبه؟
- نمیدونم، فقط باید زود تر بریم ...
- ترمه می دونست هستی دیر یا زود هوای جایی که توش بزرگ شده رو میکنه پس باید اجازه می داد که بره ... خودشو از خیلی وقت پیش آماده کرده بود.

چند روزی گذشته بود و همه چی آماده ی سفر ... هستی از عبد خواسته بود به کیان خبر نده ؛ دوست داشت سر زده بره و کیانو غافلگیر کنه، هرچند خبر نداشت کیان هیچ مشتاق دیدارش نیست و اینو فقط عبد می دونست !

وقتی توی هواپیما نشستنو کمربند ها بسته شد بالاخره یه نفس راحت کشیدو تازه مطمئن شد که میتونه بعد مدتها همخونه ی قدیمیش رو ببینه ...

ولی اوضاع برای عبد و ترمه خوب نبود جفتشون تو یه حس متفاوت اسیر بودن و نمی دونستن این خواسته ی هستی به کجا ختم می شه و این دلنگرونشون می کرد!

توی راه سکوت بودو سکوت ، چیزی که همه شون شدید بهش نیاز داشتن .

یک ساعت بعد وقتی هواپیما نشستو اجازه خروج بهشون داده شد،

عبد پشت سر هستی قرار گرفتو ازش خواست سریع تر پیاده بشه ، ترمه اصلا حال خوبی نداشت. هستی ترس خورده رو کرد به ترمه و گفت:

- چی شده مامان؟

- هیچی عزیزم ، یکم حالت تهوع دارم ...

- الان که پیاده شدیم میتونیم از دکتر فرودگاه بخوایم معاینه تون کنه ...

- نه مادر لازم نیست، الان بهتر میشم ...

ولی هستی نگران بود ، رنگو روی ترمه نشون از حال خرابش داشت، قلب ضعیفش دیگه داشت کار دستش میداد.

از راهروی فرودگاه که رد شدنو جلوی تاکسی های ویژه قرار گرفتن هستی هنوزم داشت اصرار میکرد که یه دکتر ترمه رو ببینه ، ولی ترمه همچنان مخالف بود

- از دست تو مامان!

- خوبم هستی جان ، انقدر حرص نخور...

عبد رو کرد به ترمه و گفت:

- پس بهتره زودتر بریم هتل، اینجا هوا خیلی گرمه ...

- هتل واسه چی ؟ مگه بامن نمیاین ؟

- نه عزیزم منو عبد میریم هتل، تو برو کیانو ببین، بعدش ما هم یه سری بهتون میزنیم، بالاخره من باید این مردو از نزدیک بینمو ازش تشکر کنم.

ترمه از قبل با عبد هماهنگ کرده بود تا یه هتل رزرو کنه ، اصلا دوست نداشت بی دعوت جایی بره ، اونقدر غرور هنوز تو وجودش مونده بود که ندونسته پا تو حریم کسی نذاره ، کیان اگه می خواست خودش از اونا دعوت میکرد، ولی حتما جایی قرار می داشت تا اونو ببین و ازش تشکر کنه ...

هر سه سوار تاکسی شدنو هستی آدرس رو به راننده داد، اما تا رسیدن به مقصد مدام به چهره ی رنگ پریده ی ترمه نگاه می کردو عصبی پاهاشو تگون میداد، از دست دادن ترمه واقعا دوراز تصورش بود.

- مامان مطمئنی نمی خوای باهات پیام؟

ترمه خندید... نرمو محزون، چقدر قشنگ صداش میکرد نفسش.

- نه عزیزم، من خوبم ، عبدم هست ، نگران چی هستی ؟

- نمیدونم، میترسم ...

- فدای تو بشم،هیچی نیست اصلا برای اینکه خیالت راحت بشه یه دکتر میرم خوبه؟

هستی گونه ی ترمه رو بوسید، چه بوی خوبی میداد!
وقتی نزدیک عمارت رسیدن هستی از ترمه و عبد خداحافظی کردو پیاده شد و سعی کرد به خودش مسلط باشه ، اون باید یاد میگرفت تمام مسائلو مشکلاتش رو خودش تنهایی حل کنه . در حال حاضر این تنها فعلی بود که مصر به انجامش بود.
به کلید توی دستش نگاهی انداخت، اونو به کیان پس نداده بود اصلا کیان خبر نداشت کلیدی در کار، لبخندی روی لبای برجسته ش نشست، اینطوری حتی می تونست صنم رو هم غافلگیر کنه!

آرووم لای درو باز کرد، سگ رو بسته بودن اونم توجاش چرت میزد انقدرم هستی رو می شناخت که پارس نکنه ، هستی پاورچین پاورچین قدم برداشت حیاط عمارت رنگو رفته تر از همیشه به نظر می اومد، حتی گلا و درختای هم دیگه طراوت قبلو نداشتن!

دل تو دلم نیست، می خوام زودتر صنمو ببینم ، در که باز میشه و اندام گوشتی صنم تو دیدم میاد جیغ بلندی میکشم، دختر بیچاره هین بلندی میکنه و بشقابی که تو دستش روی زمین می افته و با صدای بدی میکشونه.

هیمنطور هاجو واج نگام میکنه، خندم میگیره ، جلو میرمو گونه شو می بوسم.

- چطوری صنم؟

- خانوم خودتی؟

- نه عزیزم... روحم الان داره باشما حرف میزنه!خب خودمم دیگه ...

- آخه!!! وای الهی فدات شم ... فکر نمی کردم حرفمو گوش بدی!

می پره بغلمو حسابی فشارم می‌ده، چیزی نمی‌گم منم حسابی دلم براش تنگ شده،
خودشو عقب میکشه و با صدای لرزونی میگه

- چه خوب که برگشتی، دیگه داشتم دیونه میشدم ... با کی اومدی تنهایی؟

- نه ... با مادرمو دوستم اومدم ..

- وا! پس کوشن کجان؟

- رفتن هتل ...

- واسه چی هتل؟

- نمی‌دونم، انگار اینجا راحت نبودن، ولی میان، حتما می‌بینی شون...

- قدمون شون به چشم ... وای چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت

- منم همینطور...

بهش لبخندی می‌زنم، میتونم حالشو درک کنم، اما بالاخره باید سوالی که ذهنمو

مشغول کرده رو می‌پرسم

- صنم کیان برگشته؟

اخم می‌کنه و با لبایی آویزون میگه

- نه ... اصلا نمیدونم کجاست!!!

- وای خدای من ... بردیا ازش خبر نداره؟

- مطمئن نیستم، اونکه چیزی نمی‌گه!

دستاشو می‌گیرمو می‌شونمش روی صندلی، آه از نهادش بلند میشه و دوباره میگه

- هستی جان آقا اصلاح‌درستی نداره، اخلاقش صد درجه بدتر از قبل شده، حالا

اینا به کنار ... اینکه چیزی نمی‌خوره مدام سیگار میکشه و اون کوفتی رو می‌ریزه

تو اون معده بدبختش داره همه مون رو دیونه میکنه ...

- می فهمم چی میگی، منم دلنگرونشم، ولی تو که میدونی به حرف منم گوش نمیده..

- چی میگی خانم، اگه یه نفر تو این دنیا برای آقا مهم باشه فقط شمایی...

سرمو زیر میندازم، یعنی صنم چیزی میدونه!؟

بخشو عوض میکنم ، نمی خوام به ذهنیاتم پرو بال بدم .

- به نظرت با بردیا حرف بزنی چیزی بهم میگه؟

- من حس میکنم دکتر خبر داره که آقا کجاست ، وگرنه خودش یه لحظه هم آرووم نمیگرفت...

اوهومی میگمو از کنار صنم بلند میشم ، ازش میخوام چمدونمو توی اتاقم بیره، و خودم می رم تا شماره ی بردیا رو بگیرم .

سه تا بوق میخوره تا بالاخره تماس برقرار میشه.

- صنم تو باز گیری دادی؟ میگم ازش خبر ندارم...

سکوت میکنم منو با صنم اشتباهی گرفته.

- صنم...صنم چرا ساکتی؟ میگم بیخبرم ازش، اگه حرفی نداری قطع کنم؟

- سلام ...

مبهوت ، سلامی میگه

- سلام ... شما؟!؟

- یعنی می خوای بگی صدای منو نشناختی؟

- این غیر ممکن!

- چرا؟

- باورم نمیشه!

- ولی باید باور کنی، من الان اینجا تو عمارت کیانم ، زود بگو اون کجاست؟
- برای چی برگشتی ، می خوامی داغون تراز قبل بشه، بذار به حال خودش بمونه... مگه دستم به اون صنم دهن لق نرسه ، میدونم چیکارش کنم...
- می خوام ببینمش ...
- می خوام ببینمش ، دختره ی خیره سره بی چشمو رو ...
- می خوام ببینمش بردیا، باید باهش حرف بزنی ...
- که چی بشه؟
- دلم تنگ شده براش ...
- مگه تو عاطفه و انسانیتت سرت میشه؟
- چی داری میگی بردیا ؟
- مگه دروغ میگو، غیر از این هستی؟ چقدر بهت گفتم بری نابود میشه...
- ولی من اون موقع باید میرفتم...
- خب ... رفتی ... باشه ، حالا برای چی دوباره سرو کلت پیدا شده؟ برگشتی تا ویرون شدنش رو با چشمای خودت ببینی ؟
- گفتم که دلم براش تنگ شده، باید ببینمش...
- احمقی ، خیلی... به خواست تو نیست ، اون نمی خواد تورو ببینه...
- بردیا خواهش میکنم، خودتم خوب میدونی اینطوری به نفع همه ست ...
- لعنت به تو... لعنت به روزی که پا تو زندگی اون گذاشتی، حیف ... حیف که می دونم اون احمق هنوزم چشم به راهت ... میام دنبالت، ولی باید خودتو برای هر برخوردی آماده کنی ... مطمئنم با حالو روزی که اون داره هر کاری ازش ساخته ست ...

- باشه قبول ... قول میدم ...

- یک ساعت دیگه میام دنبالت ...

اینو میگه و تماسو قطع میکنه از دستم عصبانی، خیلی بهم گفت این کارو نکن ولی من اون موقع واقعا کر شده بودم .

دلم می خواد یه سری به اتاقم بزنم، وقتی درو باز میکنم همه چی رو سر جاش میبینم بغضم عمیق میشه و چشمه اشکم می جوشه

روی تخت ولو میشم، حتی رو تختی هم همونی که قبلا بود ، هیچی عوض نشده ، از آخرین روزی که اینجا بودم خیلی نمیگذره ولی انگار برای من قد تموم عمر بوده ، می چرخمو به در خیره میشم که صنم در میزنه و وارد میشه ، توی دستش یه لیوان آب میوه ست ، لبخندی میزنه و جلوتر میاد

- میخواستم زودتربمام ، ولی گفتم شاید بخوای یکم تنها باشی ..

- ممنون...

نگاهی به اتاق میندازم، متوجه نگاهم میشه و لبخند قشنگی میزنه

- آقا بعد رفتنت دستور داد هیچ کس حق نداره تو اتاقت بیاد یا جای چیزی رو عوض کنه، هستی انگار حس میکرد تو یه روز برمیگردی...

بغضمو فرو میدمو منتظر نگاهش میکنم.

- فقط من هرچند وقت یه بار می اومدمو اتاقو تمیز میکردم، ولی یه چیزی بگم؟

- هوم؟!!

- آقا گاهی وقتا که خونه بود ، می اومد تو اتاقت! یهو بی هوا غیبتش میزد، میدونی که نمی تونستیم بگردیم دنبالش، ولی معلوم بود می اومده اینجا ...

- از کجا فهمیدی ؟
- از چیزایی که هر بار جا میذاشت، ته سیگارش ، روتختی که تکون خورده بود ، حتی وسایلمت جابه جا میکرد...
- اشتباه میکنی ...
- لحتم مظلومانه ست ، لبی کج میکنه و با خنده ی مصنوعی میگه
- فکر نمیکنی که این خونه جنی چیزی داشته باشه؟
- خنده ی آروومی میکنم، با تردید دوباره میگه
- با دکتر حرف زدی ؟ چیزی گفت؟
- آره... یه ساعت دیگه میاد دنبالم، بهش گفتم میخوام کیانو ببینم، ولی گفت باید منتظر هر نوع برخوردی از طرف اون باشم ...
- خب خدا روشکر... خیالم راحت شد، پس خبر داشت نامرد، می خوام کمکت کنم حاضر شی؟
- نه مرسی خودم می تونم ...
- هستی جان حس میکنم این چند وقت که رفتی قد چند سال بزرگ شدی ...
- خیلی چیزا عوض شده صنم، من دیگه شرایطم مثل قبل نیست، هرچند خانواده جدیدم خیلی مهربونن ولی خب هیچی شبیه اینجا نیست، من باید سعی کنم خودم از پس کارام بریام ...
- میدونم که خیلی دلش میخواد براش بیشتر توضیح بدمو از خانواده م بگم ، ولی الان وقتش نیست برای همین میگم
- قول میدم تو یه فرصت مناسب همه چی رو برات تعریف کنم...باشه!
- آره ... حتما بگو خیلی دلم می خوام راجب به مادرتو خانواده ت بشنوم ...

از کنجکاویش خنده م میگیره و بلند میشم تا خودمو برای یه نبرد جانانه آماده کنم

با انگشتم بازی میکنم و پر حرص منتظر رسیدن بردیا هستم، بالاخره بعد نیم ساعت تاخیر سرو کله ش پیدا میشه، با صنم خداحافظی میکنم و از باغ بیرون میزنم دم در ایستاده و به ماشینش تکیه داده، حتی به خودش زحمت نمیده سلامی بکنه ... همینطور خیره شده به چشمام تا بالاخره فاصله مون از بین میره.

- سلام...

- سلام ... خوشحال نیستم از دیدنت ...

- میدونم ...

- حالا چیکارش داری؟

- پای تلفن که گفتم، دلم براش تنگ شده باید بینمش باید خیلی چیزا رو براش توضیح بدم، اونم خیلی توضیحات بهم بدهکاره ...

بردیا پوفی میکنه و پشت رل میشه، می فهمم داره نقش آدم عصبی روبازی میکنه ولی هرچی هست منم از رفتارش عصبی میشم .

- رفته خونه قدیمی... آره؟

با بهت نگام میکنه .

- مگه تو اونجا رو دیدی؟

- اوهوم ...

- دروغ میگی !

- چه دلیلی داره بهت دروغ بگم، خودش منو برد اونجا ...

با پا محکم روی ترمز میکوبه و همزمان برمیگرده سمتم ، هاجو واج از حرکت بی
هواش نفسمو بیرون میدم.

- چیکار میکنی دیونه؟

- هستی تو واقعا رفتی تو اون خونه؟

- آره ... آره ... آره... چرا حرفمو باور نمیکنی؟

- آخه ! اصلا چی بهت گفت؟

- همه چی رو ...

- این دیگه غیرممکن !

- تو میدونستی؟

- من دکترش بودم هستی...

- چرا به کسی نگفتی؟

- غیراز دکترش دوستشو محرشم بودم...

- ربطی نداره تو شرافت کاریت رو زیر سوال بردی ...

- منم اگه جای اون بودم اون دختر و سلاخی میکردم...

- باورم همیشه بردیا... از جفتتون متنفرم... اون یه زن تنها بود، بیشتر از همه یه آدم
بود...

- اون آدم نبود هستی، یه رذل کثیف بود ... اگه یه روزی بینمش با همین دستام
خونشو میریزم

اینبار نوبت من که از بهت راه تنفسیم بسته بشه "اون چی داره میگه"

- بردیا معلوم هست چی میگگی؟ مگه اون دختر نمرده ؟

- نه ...

- نه؟ زنده ستو کیان میگه اونو کشته، میگه من قاتلم، این همه سال داره خودشو زجر میده؟ آره؟

- آره هستی، آره... اون تو تخیلاتش اون کثافتو کشته، میدونی نزدیک یک سال تو بیمارستان روانی بستری بود؟ کیان با مرده ی متحرک فرقی نداشت، من مردمو زنده شدم تا تونستم دوباره یکم رو به راهش کنم ...

- پس چرا فکر میکنه اونو کشته؟

- چون ذهنشو ادراکش اینو پذیرفته، اینو پذیرفته که خون اون خوک کثیفو ریخته و اینو باور کرده ...

- چیکار کرده بود که مستحق این حس بود؟

- به نظرت چی میتونه یه مرد عاشقو به همچین حالو روزی بندازه، هان؟ چی غیر از یه خیانت کثیف ... اونم از طرف کسی که دنیا تو باهاش قسمت کردی ... کسی که دارو ندار تو به پاش گذاشتی، بعد چی میبینی؟ خیانت... اونم تو کثیف ترین شرایط ممکن ...

به اینجای حرفش که میرسه سرشو زیر میندازه و آه پرصدایی میکشه، حس میکنم سیب گلوش میلرزه، دوباره با خواهش میپرسم

- خواهش میکنم بردیا بهم بگو چی بهش گذشته، اگه همه چی رو ندونم ممکن دوباره خطا کنم ...

براق میشه تو صورتتم

- تو اگه شرف داشتی، اگه عاطفه داشتی، اگه یه ذره محبت تو وجودت بود اینکارو باهاش نمیکردی، تو قشنگ وقتی که داشت همه چی رو درست میکرد بدترین

ضربه رو بهش زدی، کیان داشت خوب میشد هستی، داشت عوض میشد، ولی توی لعنتی ...

بغضش به گریه ی مردونه ی بی صدایی تبدیل میشه و منو بیشتر از قبل از خودم متنفر میکنه. روی تخت ولو میشم، حتی رو تختی هم همونی که قبلا بود، هیچی عوض نشده، از آخرین روزی که اینجا بودم خیلی نمیگذره ولی انگار برای من قد تموم عمر بوده، می چرخمو به در خیره میشم که صنم در میزنه و وارد میشه، توی دستش یه لیوان آب میوه ست، لبخندی میزنه و جلوتر میاد

- میخواستم زودتربییام، ولی گفتم شاید بخوای یکم تنها باشی ..

- ممنون...

نگاهی به اتاق میندازم، متوجه نگاهم میشه و لبخند قشنگی میزنه

- آقا بعد رفتنت دستور داد هیچ کس حق نداره تو اتاقت بیاد یا جای چیزی رو

عوض کنه، هستی انگار حس میکرد تو یه روز برمیگردی...

بغضمو فرو میدمو منتظر نگاهش میکنم.

- فقط من هرچند وقت یه بار می اومدمو اتاقو تمیز میکردم، ولی یه چیزی بگم؟

- هوم؟!!

- آقا گاهی وقتا که خونه بود، می اومد تو اتاقت! یهو بی هوا غیبتش میزد، میدونی

که نمی تونستیم بگردیم دنبالش، ولی معلوم بود می اومده اینجا ...

- از کجا فهمیدی؟

- از چیزایی که هر بار جا میداشت، ته سیگارش، روتختی که تکون خورده بود،

حتی وسایلمت جابه جا میکرد...

- اشتباه میکنی ...

- لحتم مظلومانه ست ، لبی کج میکنه و با خنده ی مصنوعی میگه
- فکر نمیکنی که این خونه جنی چیزی داشته باشه؟
- خنده ی آروومی میکنم، با تردید دوباره میگه
- با دکتر حرف زدی ؟ چیزی گفت؟
- آره... یه ساعت دیگه میاد دنبالم، بهش گفتم میخوام کیانو ببینم، ولی گفت باید منتظر هر نوع برخوردی از طرف اون باشم ...
- خب خداروشکر... خیالم راحت شد، پس خبر داشت نامرد، می خوام کمکت کنم حاضر شی؟
- نه مرسی خودم می تونم ...
- هستی جان حس میکنم این چند وقت که رفتی قد چند سال بزرگ شدی ...
- خیلی چیزا عوض شده صنم، من دیگه شرایطم مثل قبل نیست، هرچند خانواده جدیدم خیلی مهربونن ولی خب هیچی شبیه اینجا نیست، من باید سعی کنم خودم از پس کارام بر پیام ...
- میدونم که خیلی دلش میخواد بر اش بیشتر توضیح بدمو از خانواده م بگم ، ولی الان وقتش نیست برای همین میگم
- قول میدم تو یه فرصت مناسب همه چی رو برات تعریف کنم...باشه!
- آره ... حتما بگو خیلی دلم می خوام راجب به مادرتو خانواده ت بشنوم ...
- از کنجاویش خنده م میگیره و بلند میشم تا خودمو برای یه نبرد جانانه آماده کنم
- .
- با انگشتم بازی میکنمو پر حرص منتظر رسیدن بردیا هستم، بالاخره بعد نیم ساعت تاخیر سرو کله ش پیدا میشه، با صنم خداحافظی میکنمو از باغ بیرون میزنم

دم در ایستاده و به ماشینش تکیه داده ، حتی به خودش زحمت نمیده سلامی بکنه ...
همینطور خیره شده به چشمام تا بالاخره فاصله مون از بین میره.

- سلام...

- سلام ... خوشحال نیستم از دیدنت ...

- میدونم ...

- حالاچیکارش داری؟

- پای تلفن که گفتم ، دلم براش تنگ شده باید بینمش باید خیلی چیزا رو براش
توضیح بدم، اونم خیلی توضیحات بهم بدهکاره ...

بردیا پوفی میکنه و پشت رل میشه ، می فهمم داره نقش آدم عصبی روبازی میکنه
ولی هرچی هست منم از رفتارش عصبی میشم .

- رفته خونه قدیمی... آره؟

با بهت نگام میکنه .

- مگه تو اونجا رو دیدی؟

- اوهوم ...

- دروغ میگی !

- چه دلیلی داره بهت دروغ بگم، خودش منو برد اونجا ...

با پا محکم روی ترمز میکوبه و همزمان برمیگرده سمتم ، هاجو واج از حرکت بی
هواش نفسمو بیرون میدم.

- چیکار میکنی دیونه؟

- هستی تو واقعا رفتی تو اون خونه؟

- آره ... آره ... آره... چرا حرفمو باور نمیکنی؟

- آخه! اصلا چی بهت گفت؟
- همه چی رو ...
- این دیگه غیرممکن!
- تو میدونستی؟
- من دکترش بودم هستی...
- چرا به کسی نگفتی؟
- غیر از دکترش دوستشو محرمشم بودم...
- ربطی نداره تو شرافت کاریت رو زیر سوال بردی ...
- منم اگه جای اون بودم اون دختر و سلاخی میکردم...
- باورم نمیشه بردیا... از جفتتون متنفرم... اون یه زن تنها بود، بیشتر از همه یه آدم بود...
- اون آدم نبود هستی، یه رذل کثیف بود ... اگه یه روزی بینمش با همین دستام خونشو میریزم
- اینبار نوبت من که از بهت راه تنفسیم بسته بشه "اون چی داره میگه"
- بردیا معلوم هست چی میگگی؟ مگه اون دختر نمرده؟
- نه ...
- نه؟ زنده ستو کیان میگه اونو کشته، میگه من قاتلم، این همه سال داره خودشو زجر میده؟ آره؟
- آره هستی، آره... اون تو تخیلاتش اون کثافتو کشته، میدونی نزدیک یک سال تو بیمارستان روانی بستری بود؟ کیان با مرده ی متحرک فرقی نداشت، من مردم و زنده شدم تا تونستم دوباره یکم رو به راهش کنم ...

- پس چرا فکر ميکنه اونو کشته؟
- چون ذهنشو ادراکش اينو پذيرفته، اينو پذيرفته که خون اون خوک کثيفو ريخته و اينو باور کرده ...
- چيکار کرده بود که مستحق اين حس بود ؟
- به نظرت چي ميتونه يه مرد عاشقو به همچين حالو روزي بندازه، هان؟ چي غير از يه خيانت کثيف ... اونم از طرف کسي که دنيا تو باهاش قسمت کردی ... کسي که دارو ندار تو به پاش گذاشتی، بعد چي ميبيني؟ خيانت ... اونم تو کثيف ترين شرايط ممکن ...
- به اينجاي حرفش که ميرسه سرشو زير ميندازه و آه پرصدايي ميکشه ، حس ميکنم سيب گلو ش ميلرزه ، دوباره با خواهش ميپرسم
- خواهش ميکنم برديا بهم بگو چي بهش گذشته ، اگه همه چي رو ندونم ممکن دوباره خطا کنم ...
- براق ميشه تو صورتم
- تو اگه شرف داشتی ، اگه عاطفه داشتی ، اگه يه ذره محبت تو وجودت بود اينکارو باهاش نميکردی، تو قشنگ وقتی که داشت همه چي رو درست ميکرد بدترين ضربه رو بهش زدی، کيان داشت خوب ميشد هستی ، داشت عوض ميشد، ولي توي لعنتی ...
- بغضش به گريه ي مردونه ي بي صدايي تبديل ميشه و منو بيشتراز قبل از خودم متنفر ميکنه .
- تو همه چي رو خراب کردی هستی ، نمي بخشمت ...

- من مقصر نیستم بردیا، دروغایی که برام رج به رج بافتین منو به این روزو حال انداخت، من چیو باید باور می‌کردم، چی دیده بودم ازش که حس کنم نقشی تو زندگیش دارم!

انگار میفهمه حرفام تا به حدی درسته چون چشماشو میبندده و میگه

- به اون احمق گفته بودم همه چی رو بهت بگه، اما مقاومت می‌کرد، میگفت "بچه ای، گفتم این بچه ای که ازش دم میزنی چرا به این روزو حال انداختت، تو که بچه نیستی تو که خوب خمو چم این خطارو میدونی، پس چرا درگیرش شدی" میدونی جوابش چی بود؟

به نی نی چشماش دقیق می‌شم

- جوابش نم اشکی بود که هر بار پس چشمای خاکستریش میدیدم، اون به احمق بود هستی به احمق به تمام معنا... به احمق احساساتی که فقط بلد بود ادای آدمای محکمو مغرورو دربیاره، اون به از پیش باخته بود... لعنتی، دلم از همین میسوزه ...
معنی حرفاشو خوب نمیفهمم اونم انگار بلد نیست حرفی که می خوام بشنومو بگه،
من از سفسطه بیزارم!

- منو ببر پیشش بردیا، من باید با خودش حرف بزنم، بحث کردن با تو چیزی روعوض نمیکنه ...

نگاه خشم خورده ای بهم می ندازه و دوباره راه می افته، اما اینبار کل مسیر تو سکوت میگذره .

هرچی به اون عمارت منحوس نزدیک میشیم ضربان قلبم اوج میگیره، به تکو توک رهگذرایی که تو هوای دم گرفته ی شهر قدم میزنن گاهی می کنم "اونام قد من دلهره دارن"

بالاخره می رسیم ، آب دهنمو فرو میدم و رو میکنم سمت بردیا

- می خوام تنها برم بردیا ...

- درو روی کسی باز نمیکنه ...

- میدونم... کلیدو بده ...

- کلیدی درکار نیست...

- انتظار داری باورکنم ؟

- هستی تنهایی بری ممکن هرکاری ازش سربرزنه، بذار منم باهات پیام ...

- می خوام تنها برم، اون نمی تونه بهم آسیب بزنه...

- میترسم...

- نگران نباش ، کلیدو بده ، من خودم برمیدرم...

- باشه تو برو ، ولی من همینجا منتظرت میمونم، سعی کن زیاد طولانی نشه،

حواستم خوب جمع کن ...

- بهت قول نمیدم ...

- خیلی خیره سری دختر جون ...

- میون شماها بزرگ شدن چیزی دیگه به آدم یاد نمیده ...

- برو تا اون زبونتو کوتاه نکردم ...

لبخندی بهش میزنم و سعی میکنم هرچندظاهری، ولی نشون بدم هیچ استرسی ندارم، آروم از ماشین پیاده میشم و دستی برآش تکون میدم، ولی فقط خدا میدونه از دورن چه حال روزی دارم .

کلیدو توی قفل می چرخونم در با صدای بدی باز میشه، لولای زنگ زده بهم دهن کجی میکنه، راهی رو که اونبار با هزار ترسو استرس رفتمو باز با همون حس میرم، اولین پله رو رد میکنم، دومی رو هم... قلبم توسینه در حال متلاشی شدن، چشمامو لحظه ای میندم به هرچون کنده شده پله سومو چهارم رو هم طی میکنم، قفسه ی سینه م از حجم زیاد دمی که بازدمی نداشته باد کرده ، روی ایون می ایستم ، چشمام ذوق میزنه از اشکای که هر لحظه منتظر اشاره ی من هستن ...

دستگیره رو میگیرم و بالاخره وارد میشم ، سالن تو سکوت مرگ باری فرو رفته، چشم می چرخونم ، اینجا نیست، حدس اینکه توی یکی از اتاقای بالا باشه کار سختی نیست، قدمای سستم سمت پله ها میکشونم ، بازم چند تا پله ی لعنتی دیگه، هیچ صدایی نمیداد!

مشکوک به اطراف نگاهی میکنم "نکنه اصلا اینجا نیست"

آروم در اتاق خوابو باز میکنم ، روی تخت هیچ اثری از کیان نیست، سه اتاق باقی مونده رو هم رصد میکنم بازم چیزی نصیبم نمیشه، یه اتاق دیگه مونده ، وارد میشم، یه کتابخونه ست ...

یه درنیمه باز کنار آخرین قفسه توجهمو جلب میکنه، ترسمو پس میزنم "هیچی نیست هستی نترس" بوی دودی که پیچیده بهم می فهمونه بالاخره به چیزی که می خواستم رسیدم، نرمتر قدم بر میدارم و سرکی میکشیم، یه جسم مچاله شده گوشه اتاق افتاده و دود همه جارو پر کرده، حس تلخی تو تنم رخنه کرده، ژولیده تراز اونیه که به کیان تشبیه ش کنم، ولی کسی غیر از اونم نمی تونه باشه!

یه قدم ... دو قدم ... میرسم بالای سرش ... صدای نفسای تندش میاد، ولی خواب انگار! خواب مرگ شاید!!!

جلو روی اون مرد مچاله از غم زانو میزنم، دستم میشینه سر شونه ش، تکونش میدم، صدایی نیست، حسی نیست ... حتی نفسی نیست...

- کیان؟ کیان؟

بازم سکوت مطلق... بغض میکنم، نفسم رفته ... دوباره میگم "کیان"

سرشو از روی دیوار برمیدارم، تنم یخ می بنده از سردی وجودش، زار میزنم.

- کیان خواهش میکنم...

لای چشمای خاکستریش رو به زور باز میکنه، سفیدی دیگه نیست سرخو خاکستری... فقط همین.

- توکی هستی؟

- کیان!!!

- میگم تو کی هستی؟

پلک میزنه ... بغض میکنم ... مبهوت میشه... پلکم می سوزه ... میخنده... اشک

میریزم... پس میزنه ... هق میزنم... فریاد میزنه... زار میزنم ...

- تو کی هستی لعنتی؟
صدای فریادش باور مرگو برام هیجی میکنه .
- نمی شناسمت !
کلامش زهر میشه و نابودم میکنه.
- کیان خواهش میکنم ...
- به من دست نزن عوضی ..
- کیان!!!
- دست نجستو بهم نزن... تو کثیفی...یه آشغال عوضی...
- چی داری میگی؟
- دیدمت... خودم دیدمت... خودم خود کثیف تو دیدم ... حالم ازت بهم می خوره...
ازت متنفرم ...
- باز نعره میکشه و کلمات رکیکی که از دهنش بیرون میاد بیشتر منو به قهقرا میکشونه ، ولی نباید ببازم... حالا وقت باختن نیست ، باز بهش نزدیک میشم ، سرشونه شو میگیرمو تکونش میدم .
- به خودت بیا کیان ...
با شتاب هلم میده ، پرت میشم رو زمین ، تو یه چشم بهم زدن بلند میشه و سمتم میاد، از ترس به ریشه افتادم، یقه مو میگیره و مثل پرکاهی از زمین بلندم میکنه ،
زل میزنه به چشمام ...
- بالاخره برگشتی ؟ اصلا برای چی رفتی ؟
- باید میرفتم...باید خونواده مو میدیدم...
- خونواده ی تو اینجا بود ...نبود؟

به چشماش خیره میشم... اخمی میکنه... من این کیانو نمی شناسم... نگاهش مثل همیشه نیست... حتی مثل اون وقتایی که فکر میکردم ازم متنفره... انگار اصلا منو نمیبینه! سعی میکنم به چشماش نفوذ کنم، اما تاثیری نداره اون نمی خواد که هستی رو بین!

کشون کشون می برتم سمت اتاق خواب... باز صحنه های تکراری، باز پرت شدن روی تخت خواب لعنتی، باز آرزوی مرگ...
روم خیمه میزنه، از ترس بی حس میشم.

- خوب نگاه کن... توی همین اتاق وقتی داشتی با اون کثافت عوضی ع*ش* ق*ب* ا*ز* ی* میکردی با همین چشمام دیدمت... چشمایی که دلم می خواست از کاسه درش بیارم... اما چرا من! چرا من باید تاوان پس بدم؟ توی بی شرف مستحق این عذابی... توی هرزه ی کثیف باید قد تموم اون سالایی که من زجر کشیدم زجر بکشی

باید تقاص پس بدی... باید ذره ذره خون کثیف تو بریزم... آره... باید خونتو بریزم...
ضرب دستش روی صورتم به حدی زیاده که سرم به دوران می افته... گوشه ی لبم پاره میشه و چشمام سیاهی میره... از این دنیا متنفرم از اون بهار هرزه متنفرم... اون منو جای بهار تصور کرده و دیگه راه گریزی نیست... چشمامو می بندم... دلم به حال میسوزه... به حال مردی که همپای من داره نابود میشه... کاش مرگ میرسید، من دیگه حتی نفس هم نمی خوام!

ضربه ها پشت سر هم فرود میاد... فقط فرصت میکنم اشک چشمامو نشونش بدم... نمیبینه... نمی خواد که ببینه... تو لحظه ی آخر برای خاموش شدن این قلب آتیش گرفته م زمزمه میکنم

- خیلی دوستت دارم کیان ...

دقیقا شبیه کسی که جریان برقی به اندامش وصل شده باشه خودشو به عقب پرتاب میکنه... شتاب زده کنار تخت می ایسته ، سکندری می خوره ... باز به جلو خم میشه ... دوباره روم خیمه میزنه ولی دیگه جونی نیست ...چشمام بسته میشه ... تنم تکون می خوره... تکون ها شدید تر میشه و آخر نعره ای که تا خود آسمون خدا میرسه ...

- هستی!!!

پشت در اتاق ریکاوری رژه میرفت ، بردیا بیشتر از هزار بار تذکر داده بود که از اونجا فاصله بگیره، اما کو گوش شنوا...دستاش مشت شده بود و مرتب روی زانوهایش فرود می اومد .

کاش می مرد ... کاش می مردو این لحظه ها رو با چشم نمیدید، حال خودشم تعریفی نداشت فقط داشت نفس میکشید، دیگه هیچ شباهتی به یه آدم نداشت ... مرگ مجسم تمثیل خوبی بود.

دوباره به شیشه نزدیک شد هستیش زیر یه عالم سیمو دستگاہ تکیده ترو بی جون تر از همیشه داشت بهش دهن کجی میکرد.

انقدر اشک ریخته بود که دیگه غده اشکیش همراهیش نمیکرد.

آره کیان مغرور و بی احساس اشک ریخته بود اونم برای کی! برای هستی، برای کسی که تازه داشت باورش میشد بدون اون واقعا نمیشه!

سری تکون داد حتی دیگه از خودش متنفرم نبود ،مگه یه آدم بی روح سرخورده لیاقت نفرت داشت؟!

اون حتی لایق نفرتو نفرینم نبود!

دستاش سر خوردو روی زمین نشست ، پاهاش دیگه یاری نمیکرد.

داشت پوست لبشو میگزید که صدای آشنایی بالای سرش به وز وز دراومد، سربلند کرد، بی جون اما سربلند کرد.

قیافه عبد حالا از هر لحظه ی دیگه ای منفور بود، روشو گرفت اونو نمی خواست، وجودشو ... بودنشو ... حتی هوایی که اون توش نفس میکشده و نمی خواست ، اگه اون نبود، اگه اون لعنتی تو اون روزا پیداش نمیشد، هیچ کدوم از اون اتفاقا نمی افتاد!

عبد روش خم شدو دستشو گرفت ، براق شد تو صورتش و دستشو پس زد

- اینجا چی می خوای ؟

- چه اتفاقی افتاده کیان... هستی همین چند ساعت پیش از ما جدا شد، بگو چه بلایی سرش اوده ؟

بلا سرش اومده بود ... کیان کرده بود ، اما مقصر نبود ، مقصر اصلی خود لعنتیش بود.

- نمی دونم !

- مگه میشه؟ اون اومده بود تو رو ببینه ...

صدای نجوای زن باعث شد نگاه از عبد بگیره و به اون خیره بشه، زن تکیده و غمگین بهش خیره شده بود، نگاهشو ندزدید، زن جلوتر اومد، انقدر غم زده و بی جون بود که حتی دل کیانم به رحم اومد!

- سلام آقا کیان ... من مادر هستیم، ترمه ... دخترم چش شده ؟ تو رو خدا یه حرفی بزنین ؟

حرفی نداشت، چی باید میگفت! باید میگفت دختر تو کسی که یه عمر داشتی تو تمنای داشتنش له میزدیو من زدم، من به این روزو حال انداختم؟ چیزی برای گفتن نبود، سکوت کرد، باز سرش زیر افتاد ... چند دقیقه گذشت، دیگه صدایی نیومد انگار اونام از شنیدن جواب ناامیده شده بودن! اما اون داشت خفه میشد، بلند شدو به هر جون کندی بود از سالن بیرون زد، واقعا توان تفکر نداشت، توی ماشینش نشستو شماره بردیا رو گرفت، به دو تا بوق نرسیده تماس برقرارشد.

- الوکیان! یهو کجا غیبت زد؟

- اومدم بیرون، تو ماشینم، داشتم خفه میشدم...

- مادرشو دیدی؟ بنده ی خدا داشت دق میکرد...

- چی بهشون گفتی؟

- چی دارم بگم! به عبد دروغ گفتم، گفتم داشته تو خیابون اطراف خونه ات میگشته که یه نفر مزاحمش میشه تا کیفشو بدزده، اونم مقاومت میکنه و به این روز می افته ... از خودم متنفرم کیان از اینکه مدام به خاطر تو باید دروغ بگم متنفرم، مادرش یه چشمش اشک بود یه چشمش خون... دارم عق میزنم زیربار این همه دروغ ...

- همه ش تقصیر تو لعنتی...نباید می داشتی بیاد ...

- نتونستم جلوشو بگیرم کیان، اون مصمم بود ...

- نباید میذاشتی، نباید... حالا چیکار کنم؟ اگه طوریش بشه چی؟ بردیا من تاب این یکی رو ندارم ...

- اون موقع که زده بود به سرت بایدبه عواقبشم فکر میکردی...

- نصیحت نکن لعنتی ... نصیحت نکن، تو بهتر از هر کسی میدونی تو حال خودم نبود... اگه نگفته بود، اگه اون برق چشماشو تو لحظه ی آخر نمی دیدم برای همیشه از دستش میدادم بردیا !!!

- چی بهت بگم ... تو که حرف حالت نیست، اگه همون موقع همه چی رو برات توضیح داده بودی دختر بیچاره تو بیخبری از حس‌ت اون تصمیمو نمیگرفتو نمی رفت، هرچند آخرش که چی، اون بالاخره باید خانواده ی اصلیش رو میدید...

جمله ی آخر و با خودش زمزمه وار گفتو بی حرف دیگه ای تماسو قطع کرد، کیان اون رو هم به چه کنم چه کنم انداخته بود .

گوشی رو روی میز گذاشتو دوباره به اتاق هستی رفت، زنی که حالا فهمیده بود مادرش گوشه ای مچاله شده بودو عبد هم داشت طولو عرض سالن رو طی میکرد، تا چشمش به اون افتاد سری زیر انداختو بی توجه بهشون درو باز کرد.

ترمه دست پاچه رو به عبد ازش خواست تا از دکتر در مورد حال هستی پرسه که بردیا خودش پیش قدم شد، نگاهی به صورت رنگ پریده ترمه کردو گفت:

- ناراحت نباشین، جای نگرانی نیست ... فقط یه ضربه ناگهانی بوده، زودتر از چیزی که فکرشو میکنین خوب میشه ...

ترمه هول خورده نزدیک شدو گفت:

- دکتر شما هم نمی‌خواین راستشو بگین، نمی‌خواین بگین چی سر هستیم اومده؟
تورو به خدا یه حرفی بزنین، دارم دق میکنم ...

- خانم گفتم که چیزی نیست، سرش به جایی خورده و بی هوش شده ، ما فقط داریم احتمالاتو در نظر میگیرم و گرنه تاچند ساعت دیگه به هوش میاد، اون وقت میتونین باهاش حرف بزنین...

ترمه غم زده و مغموم گوشه ای ایستادو با لحن مظلومانه ای گفت:

- همیشه لااقل یه لحظه ببینمش ؟

باید اجازه میداد... لااقل به خاطر کثافت کاری که دوستش کرده بود ، باید این حقو به اون زن رنجور میداد، اما اثر ضربو شتم هنوز روی صورت هستی بود و بردیا نمی خواست بیشترازاین اونا رو ناراحت کنه

- فعلا نه...ولی قول می دم فردا شما اولین کسی باشین که هستی رو میبینه ... باشه ؟

ترمه فقط سری به علامت توافق تکون دادو باز روی صندلی بیمارستان نشست، فعلا جز دعا کار دیگه ای ازش ساخته نبود!

عبد کنارش نشستو خواست ازحالش پرسه که ترمه به حرف اوامد

- عبد جان توهم نمیدونی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

عبد چشماشو تنگ کرد ، تصور اینکه دقیقا چه اتفاقی افتاده کار سختی نبود، یه دعوا میون هستی و کیان ...

اما نباید اینو به زبون می آورد، چیزی که از بردیا شنیده بودولی باورش نداشتو برای ترمه گفت

- بردیا از کیان شنیده وقتی هستی داشته یه دوری اون اطراف بزنه ، توی خیابون یه نفر مزاحمش میشه تا کیفش رو بدزده ، اون احمقم مثلا می خواسته مقاومت کنه که اون بلا سرش میاد ...

- برای چی رفته بوده بیرون! کیان اون موقع خونه نبوده؟

- نه ظاهرا... دختر تو هم که می شناسی خاله یه جا بند نمیشه...
- ای وای از دست این دختر...حالا اون بیشرفو پیدا کردن؟
- نه بابا .. همون موقع فرار کرده ...
ترمه نفرینی حواله ی اون شخص ضارب کردو چشماشو بست ولی نمی دونست این واقعیت ماجرا نیست!
- صبح شده بود ، بردیا برعکس همیشه مضطرب به نظر می اومد حال جسمی هستی اصلا تعریفی نداشت، همین دو ساعت پیش بهش سر زده بود ولی چیزی تغییر نکرده بود ، هرچند اثر ضربه ها روی صورتش کمتر شده بود اما با این حال حتم می داد که باید جواب گوی همه چی باشه ، تازه باید هرطور شده اجازه میداد تا ترمه هستی رو ببین ، دیگه بیشتر از این نمی تونست تعلل کنه ...
وقتی پا تو سالن انتظار گذاشتو ترمه رو دید ، قدم تند کردو روبروش ایستاد .
- سلام صبح بخیر ... می خواین هستی رو ببین؟
- سلامآقای دکتر ...واقعا ممنونتون میشم ... دخترم تنها چیزی که تو این دنیا برام مونده ...
- بفرمائید داخل، فقط بی تابی نکنین، آرووم باشینو چند دقیقه هم بیشتر طولش ندید...
- چشم چشم ..هرچی شما بگین ؟
- راستی عبد کجاست؟نمیبینمش !
- الان میاد ، رفت پائین یه چایی بخوره سر درد بدی داشت ...

- اوهوم ... دیدینش بگین کارش دارم ...

- بله چشم ...

ترمه اینو گفتو وارد شد، نازنینش داشت آرووم نفس میکشید ، اشک بی امون صورتش رو پر کرد، دلش سوخت ... از اینکه باز نتونسته بود ازاون امانتی خوب مراقبت کنه دلش سوخت... نمی دونست چه اتفاقی افتاده! نمی دونست چی به حالو روز دخترش اومده ، فقط اینو میدونست سرو صورت هستی و زخماش دوباره اونو به جنون کشونده!

دستی روی صورت هستی کشیدو جگرش خون شد، باز تا اومد نفسی بگیره و حس کنه دنیا داره به روش میخنده دنیای لعنتی یه چیز نحس دیگه براش رو کرده بود!
نفسش رو پر صدا بیرون دادو تو دلی بازم غصه خورد ، نجوا گونه از هستی خواست تا چشماشو باز کنه، ولی بی فایده بود!

چند دقیقه بعد وقتی پرستار گوشزد کنان وارد اتاق شد با سری زیر افتاده بیرون رفت ، عبد روی نزدیک ترین صندلی نشسته بود، با دیدن زن یکه خورد ، قیافه ترمه واقعا دیدن داشت .

ازترس اینکه زن بیچاره بی هوش نشه زود سمتش اومد

- خاله ترمه! درد داری؟

- نه پسرم، خوبم عزیزم... تو بهتری؟ سر دردت کمترشد؟

عبد با چشمای خسته سعی کرد خنده هرچند مصنوعی چاشنی لب هاش کنه.

- خوبم خاله... هستی چطور بود؟!

- هنوز تغییر نکرده ...

- باز کاسه ی اشکش جوشید باز از اعماق وجودش بی صدا زجه زد ، چرا خدا اونو به
یه آرامش ابدی مهمون نمیکرد!
- دکتر باهات کار داشت عبد جان ...
- بامن؟!
- آره پسر...گفت یه سر بری اتاقش ...
- باشه چشم...پس شما همین جا بشینین تا من برگردم ...
- باشه برو ... به امید خدا که خوش خبر باشی ...
عبد سری تکون دادو سمت اتاق بردیا رفت ، دلش شور میزد ازاون شوری های تلخ
. .
در زدو وارد شد ، بردیا پشت پنجره ایستاده بود.
- سلام ...
برگشتو به چهره جذاب عبد خیره شد.
- چرا این کارو کردی؟
عبد متعجب اخمی کرد!
- کدوم کار؟
- نباید می بردیش عبد ... نباید...
- اولاً که خواست خودش بود ، بعدم فکر کنم انقدرحق داشته باشه که بخوادکنار
خونواده اصلیش باشه ...
- بد کردی مرد ... کیان خیلی تنها شد ...
- یعنی فکر میکنین بودنش پیش کیان به نفعش بود؟ وضعیت الانش که چیزی غیر
از اینو میگه ...

بردیا حس کرده بود که عبد حرفاشو باور نکرده و حدودا می دونه چه بلایی سر هستی اومده برای همین دیگه انکار نکرد و حرفشو زد

- اشتباه خودش بود... بهش گفتم کیان حال مساعدی نداره، ولی بازم لجاجت کرد، نمی دونم وقتی نمیتونه ازش دل بکنه چرا ولش کرد و رفت!

بعد شنیدن این حرف یه چیزی میون قفسه سینه ی عبد تکون خورد با لحن تندی گفت:

- از چی حرف میزنی دکتر؟

- یعنی نمی دونی جفتشون نفسشون به نفس هم وصل، به نظر نمیاد کودن باشی!

- هستی هنوز یه بچه ست، اگر چیزی باشه از روی عادت، چند وقت که کیان رو نبین خودش پشیمون میشه از این افکار بچه گانه، بهش گفتم اومدنت کارو بدتر میکنه قبول کرد، بچه گی کرد اما اجازه نمی دم دیگه این حماقتو تکرار کنه، به هوش که بیاد با خودم میبرشم، ولی به وقتشم اون کیان نامردو سر جاش می شونم، احمق فکر میکنه نمی دونم اون هستی رو به این روز انداخته!

بردیا پر اخم ادامه داد.

- داری خودتو گول میزنی، چشمات این عشقو باور کرده و حالا ترسیده، پس کسی که باید چیزی رو فراموش کنه تویی پسر، نه اونا ...

- اصلا باید بذاریم هستی خودش تصمیم بگیره ...

- حال الانش خواسته شو اثبات میکنه ...

با چشمایی که به وضوح می سوخت خیره ی بردیای بی رحم شد، حرفاش حقیقت محض بود، این عشق تند و اول همه خودش باور کرده بود، انکار اون چیزی رو عوض نمیکرد، ولی لااقل آتشفشان وجودش رو که آرووم میکرد!

پوفی کشیدو بی حوصله قصد ترک اتاقو کرد.

- کجا می ری هنوز حرفم تموم نشده؟

- دیگه حرفی نمونده؛ شما گفتی منم شنیدم، هر چند مقصود تو هنوز نمی دونم!

- چرا مونده ...

عبد با استفهام نگاهی به صورت رنگ گرفته بردیا انداخت.

- هستی باید پیش کیان بمونه...

عبد خندید، تنها فعل ممکن همین بود "خندیدن"

- باشه دکترجان، شما گفتی ماهم گفتیم چشم ...

عبد حتی نایستاد تا بردیا جواب حرفشو بده درو محکم بهم زدو باز پیش ترمه

برگشت ...

وقتی نزدیک ترمه شد، تن ترمه لرزید، عبد بیش از حد عصبی میزد! ترمه مشوش

پرسید:

- چی شد عبد جان، دکتر چی کارت داشت؟

- داشت در مورد وضعیت هستی می گفت، چیز خاصی نبود ...

- خب اینارو که می تونست به خود منم بگه!

- آره، اما گفت بهتر دیده بامن صحبت کنه، بالاخره دکتره می فهمه حال مصاعدی

ندارین ...

- حالا چی میشه عبد؟ باید چیکار کنیم؟

- منم موندم، احتمالا تا فردا به هوش میاد! خطر رفع شده، ولی اینکه تا کی باید اینجا باشه رو فقط خدا میدونه!
- هستی نفس پرصدایی کشید و گفت:
- عبد جان تو باید برگردی پسر، تا همینجاشم حسابی از کار و زندگیت افتادی، برو پسر، من پیش هستی میمونم ...
- چی میگی خاله، کجا برم؟ نمیتونم که شما و هستی رو اینجا تنها بذارم!
- ممنونم پسر، به خدا که مدیونتم، ولی باید بری، همیشه که اسیر من باشی ...
- باشه خاله، حالا تو حرص من یکی رو نخور، میریم ولی باهم ...
- اما من باید پیش بچه م باشم ...
- خاله ترمه؟
- جانم!
- عبد به چهره ی رنگ پریده ترمه نگاه کرد، ظالمانه بود اما باید حرفش رو میزد.
- بردیا میگفت کیان از نبود هستی داره زجر میکشه، خودتم میدونی که این مدتم هستی بی تابش بود ...
- چی می خوای بگی عبدجان؟
- عبد کف دستاشو روی صورتش کشید، چطوری باید میگفت!
- به حرفام اعتماد دارین؟
- آره مادر بگو ..
- ترمه حرفای عبد رو شنید هرچند تلخ، ولی حقیقت داشت، ترمه خودش خوب فهمیده بود هستی تو این چند وقت فقط جسمش رو مهمون اونا کرده، ولی روحش همیشه به جای دیگه پرسه میزد.

سخت بود، پذیرفتن این حرف سخت بود، شاید سخت تر از تموم اون سال هایی که انتظار کشیده بود، ولی مگه عاشقی همین نبود! دست کشیدن از کسی که دلخوشیش جای دیگه ست، اون مادر بود از همه بیشتر یه عاشق بود، کسی که با گوشتو پوستش عشق رو لمس کرده بود چطور می تونست این حق رو از هستیش بگیره، ترمه ای که خودش تا مرز مرگو دلداگی رفته بود نمی تونست انقدر سنگدل باشه.

یاد روزی افتاد که برای اولین بار هستی رو دیده بود .

باید برای یه عملیات اعزام می شدن به یه شهر دور افتاده تو جنوب، آخه ترمه هم پلیس شده بود، به عشق محراب همکارش شده بود. ولی محراب اینو نمی خواست این که عزیز کرده شو تو بطن خطر بین رونمی خواست، ولی عجیب که ترمه لجوج تر از این حرفا بود!

پسش برنیومدو مجاب خواسته اش شد.

یک روز به سفرشون باقی مونده بود که سرگرد ازشون خواست برن به شیرخوارگاهی که تحت حمایت مقرشون بود.

محراب عصبی ولی ترمه آرووم بود، اون روز باید یه بچه انتخاب می کردن، یه بچه معصوم و بیگناه برای حفظ معصومیت و بی پناهی هزار تا بچه دیگه.

هضمش سخت بود ولی انگار چاره ای هم نبود!

وقتی رسیدن یک راست رفتن سمت سالنی که بچه های زیر دوسال نگهداری می شد، اخمای غلیظ محراب اجازه نمی داد بچه ها بهش نزدیک بشن، همون دور ایستادو با یه عالم حس تلخ نگاهشون کرد.

سرگرد هارونی زود تر رسیده بود، نزدیک محراب شد و سلامی داد، محرابم با سلام نظامی جوابشوداد و بعد با لحن محکمی گفت:

یه پسر می خوایم، خوشگل نباشه، شیرین نباشه، آروومو مظلوم نباشه .

هارونی خندید ولی ترمه گفت:

مگه همچین بچه ای هم هست، آقای فروهان حالتون خوبه؟

محراب به چهره متعجب ترمه نگاه تیزی انداخت.

بچه ها همه شون هم خوشگلن هم شیرینن هم بعضی وقتا آرووم گاهی هم ناآرووم، معلوم هست چی می گین اصلا؟!!

من نمی دونم، همین که گفتم، با دخترا آ بم توی جوب نمیره، دوستم ندارم شیرین زبونی کنه و خوشگل باشه ...

اینبار ترمه هم خندید، محراب داشت بهانه می آورد، معنی حرفشو می فهمید، دلش نمی خواست به اون بچه حسی پیدا کنه، ترمه می دونست که همیشه عاشق دختر بچه هابوده و هست، به خصوص اونایی که تپلو مو فرفرین، بارها دیده بود در مقابل همچین بچه هایی چطوری خلع صلاح میشه.

واسه همین رو کرد به سرگرد و گفت:

قربان من اون دختر و می خوام، همونی که گوشه سالن نشسته و کز کرده ...

محراب برگشتو به اون دختر تپلو موفر فری نگاهی انداخت که چطوری مظلوم با لبایی آویزون یه گوشه نشسته و اشکش هر آن که سرازیر بشه، قلبش تیر کشید، نفسش تنگ شد، نمی تونست تاب بیاره و نگاهشو ادامه بده، روشو از اون فرشته کوچولو گرفت.

نمی شه این یکی نه، باید یه پسر بچه باشه

ترمه راهشو کشید و رفت، نزدیک اون بچه شد، بغلش زد و بو کشیدش، دختر کوچولو دستشو دور گردن ترمه حلقه کرد و گریش صدا دار شد.

محراب جان، اون بچه دختر یکی از همکارای خودمونه...

محراب آشفته نگاهی به صورت هارونی انداخت.

اونو پارسال وقتی شش ماهش بود پیدا می کنن، اشرار ریخته بودن توی خونه شون و پدر و مادرشو کشته بودن، برای اینکه پدر این بچه تونسته بود سردسته شونو بگیره و هلاک کنه، اون بچه هیچ کسو نداره، مادرش اهل گرجستان بوده و پدر شم اقوامی نداشته، یک جایی نزدیک اهر، تقریباً لب مرز زندگی میکردن، وقتی آوردنش اینجا خیلی کوچیک بود و بی قرار، خیلی دلم به حالش میسوزه.

سرگرد بعد این حرفش سری تکون دادو سعی کرد به خودش مسلط باشه و دوباره به چهره محراب دقیق شد.

محراب مراقبش باش، دلم نمی خواد فکر کنی به واسطه اینکه کسی رو نداره اگه اتفاقی برایش بیفته نباید به کسی جوابگو باشی، اینا همه مثل بچه های من هستن، جونم به جون شون بسته ست، اگه قد چشمام بهت اعتماد نداشتم هیچ وقت اجازه همچین کاری رو بهت نمی دادم، رو سفیدم کن پسر

بازم تو عمل انجام شده قرار گرفته بود، داشت می ترکید از زور اون همه فشار، نمی تونست به چهره معصوم اون بچه نگاه کنه و آرووم بمونه، اشک کاسه چشماشو پر کرد.

نگاهش سمت ترمه چرخید، اون دختره به آغوش گرفته بود و به طرفش می اومد، اون دخترم محکم ترمه رو بغل کرده بود .

نگاهشو گرفت تا قلبش نلرزه، برای چیز دیگه ای داشت به این ماموریت می رفت ، نباید اجازه می داد احساساتش به عقلو فکرو هدفش غلبه کنه.
تو افکارش غرق بود که ترمه با صدایی لرزونی گفت:

قربان این فرشته کوچولو رو چی صدا می زنی؟

به جای هارونی یه پسر بچه که از همه بزرگتر بود، جلو اومدو پائین پای ترمه ایستاد وچادرشو کشید، ترمه سرشو زیر انداختو به چهره ناز پسر خیره شد. پسر بالحن خاصی گفت:

هستی ...

ترمه خندیدو سری تکون داد.

چی گف‌تی عزیز دلم ؟

پسر کوچولو با اون زبون نازو شیرینش دوباره گف‌ت:

هستی، اس‌ش هستی خاله

ترمه بغضش گرفت، پسر چشمای درشتو نافذی داشت، هستی رو پائین گذاشتو
پسرو بغل کرد.

اسم قشنگ تو چی آقا کوچولو؟

شینا ...

ترمه سرو صورت پسرو که خودشو به اون چسبونده بود غرق بوسه کردو با‌هاش
کلی حرف زد، وقتی اون پسرو زمین گذاشت با چند جفت چشم معصومو منتظر
دیگه روبرو شد، تعدادشون به زور به ده تا می رسید، پس می تونست یه دل سیر
اونارو هم بغل بگیره .

سر گرد وقتی بی تاب‌ی بچه ها رو دید با صدای که لرزشش محسوس شده بود رو به
محراب گف‌ت:

سه تاشون از بچه های نیروهای خودمون، این دختر و اون دو تا پسر، ولی بقیه شون بچه های اشرارین که حین درگیری پدر و مادرشون کشته شدن، اما اینجا کنارهم بدون اینکه از گذشته هم خبر داشته باشن دارن زندگی میکنن، کاش هیچ وقت بزرگ نشن محراب!

ترمه دقیقا همون روز بود که عهد بست هستی رو بانفساش گره بزنه و چقدر دلش این مادرانه رو می خواست، اما خب نتونسته بود دیگه! نتونسته بود به قولش عمل کنه.

حالا باز مجبور بود تا روزی که خود هستی سمتش بیاد این گره رو باز نگره داره.

یه بار دیگه بالای سر هستی رفت، اگه قرار بود برگرده باید همین حالا قبل اینکه دوباره چشمای معصوم نفسش رو بینه از اینجا بره، تحمل دیدن دوباره ی اون عسلی های لرزون، و بعد ندیدن دوباره ش رو اصلا نداشت!
بازم منتظر می شد، اشکالی نداشت، منتظر می شد درست تاروزی که هستی خودش اون رو بخواد، این انتظارها با گوشت و پوستش عجین شده بود.
ترمه عیوب زمانه بود!

تو باور کیان نمی گنجید، مثل یک خواب یا یک رویای محال بود، مگه ممکن بود!!! هستیش دوباره مال اون شده بود، انقدر بالای سرش نشستو حرف زدو درد

دل کرد تا بالاخره بعد از چهار روز کشنده هستی لای چشمای بی رمقش رو باز کردو اونو مهمون قشنگ ترین حس دنیا کرد.

کیان با بیگانه ترین حسی که اون لحظه گریبانش رو گرفته بود خندید ، از ته دل. بردیا رو صدازد، کل تیم پزشکی سرازیرشدن، علائم حیاتی رو چک کردن، همه چی ظاهرا به شرایط نرمال برگشته بود! و این یعنی ته لطفی که خداوند می تونست به بنده ش داشته باشه.

کیان باید یه قولی بهم بدی؟

کیان حاضر بود شاهرگش رو هم بده، قول که چیز کمی بود.

چه قولی مرد؟

این لحن محکم از کیان بعید بود! ته دل بردیا شیرین شد.

تازه متولد شو، کیان گذشته نمی تونه دوست داشتنی باشه!

عوض میشم، میشم کیانی که حاضر م قسم بخورم تو رو هم به شک بندازه! مطمئنم همینطور میشه، این فرصتو پای نگاه دوباره اون بالای بذار، هنوزم دوستت داره کیان، اینو باور کن.

کیان سرشو بالاگرفت، حالا دیگه اینو مطمئن بود.

صنم گوشه چشمش رو با دست پاک کرد، هیچ وقت فکر نمیکرد لحظه ای که هستی ازش خداحافظی کردو به دیدن کیان رفت بشه کابوس شبانه ش، اون خودش رو هم تو این ماجرا مقصر میدید، به هر حال هستی به زندگی عادیش برگشته بودو اون ازش خواسته بود به دیدن کیان بیاد، پس نمیتونست بی تفاوت باشه، دستی روی صورت بیرنگ هستی کشیدو نفسش رو بیرون فرستاد، هرچند بازم جای شکر داشت که خدا دوباره هستی رو به اون برگردونده بود.

به جای هارونی یک پسر بچه که از همه بزرگتر بود، جلو اومدو پائین پای ترمه ایستاد وچادرشو کشید، ترمه سرشو زیر انداختو به چهره ناز پسر خیره شد. پسر با لحن خاصی گفت:

- هستی ...

ترمه خندیدو سری تکون داد.

- چی گفتی عزیز دلم؟

پسر کوچولو با اون زبون نازو شیرینش دوباره گفت:

- هستی، اسش هستی خاله...

ترمه بغضش گرفت، پسر چشمای درشتو نافذی داشت، هستی رو پائین گذاشتو پسر و بغل کرد.

- اسم قشنگ تو چی آقا کوچولو؟

- شینا ...

ترمه سرو صورت پسر و که خودشو به اون چسبونده بود غرق بوسه کردو باهانش کلی حرف زد، وقتی اون پسر و زمین گذاشت با چند جفت چشم معصومو منتظر

دیگه روبرو شد، تعدادشون به زور به ده تا می رسید، پس می تونست یه دل سیر اونارو هم بغل بگیره .

سرگرد وقتی بی تابی بچه ها رو دید با صدایی که لرزشش محسوس شده بود رو به محراب گفت:

- سه تاشون از بچه های نیروهای خودمون، این دختر و اون دو تا پسر، ولی بقیه شون بچه های اشرارین که حین درگیری پدر و مادرشون کشته شدن، اما اینجا کنار هم بدون اینکه از گذشته هم خبر داشته باشن دارن زندگی میکنن، کاش هیچ وقت بزرگ نشن محراب!

ترمه دقیقا همون روز بود که عهد بست هستی رو بانفساش گره بزنه و چقدر دلش این مادرانه رو می خواست، اما خب نتونسته بود دیگه! نتونسته بود به قولش عمل کنه.

حالا باز مجبور بود تا روزی که خود هستی سمتش بیاد این گره رو باز نگره داره.

یه بار دیگه بالای سر هستی رفت، اگه قرار بود برگرده باید همین حالا قبل اینکه دوباره چشمای معصوم نفسش رو ببینه از اینجا بره، تحمل دیدن اون عسلی های لرزون، و بعد ندیدن دوباره ش رو اصلا نداشت!

بازم منتظر می شد، منتظر می شد درست تاروزی که هستی خودش اون رو بخواد، این انتظارها با گوشتو پوستش عجین شده بود.

ترمه عیوب زمانه بود!

تو باور کیان نمی گنجید، مثل یک خواب یا یک رویای محال بود، مگه ممکن بود!!! هستیش دوباره مال اون شده بود، انقدر بالای سرش نشستو حرف زدو درد دل کرد تا بالاخره بعد از چهار روز کشنده هستی لای چشمای بی رمقش رو باز کردو اونو مهمون قشنگ ترین حس دنیا کرد.

کیان با بیگانه ترین حسی که اون لحظه گریبانش رو گرفته بود خندید، از ته دل. کیان بالاخره بعد هرگز پیله تنیده دور خودش رو کنار زد و به دنیا خندید. بردیا رو صدازد، کل تیم پزشکی سرازیر شدن تو اتاق، علائم حیاتی رو چک کردن، همه چی ظاهرا به شرایط عادی برگشته بود! و این یعنی ته لطفی که خداوند می تونست به بنده ش داشته باشه.

- کیان باید یه قولی بهم بدی؟

کیان حاضر بود شاهرگش رو هم بده، قول که چیز کمی بود.

- چه قولی مرد؟

این لحن محکم از کیان بعید بود! ته دل بردیا شیرین شد.

- تازه متولد شو، کیان گذشته نمی تونه دوست داشتنی باشه!

- عوض میشم، میشم کیانی که حاضرم قسم بخورم تو رو هم به شک بندازه!

- مطمئنم همینطور میشه، این فرصتو پای نگاه دوباره اون بالای بذار، هنوزم دوستت داره کیان، اینو باور کن.

کیان سرشو بالاگرفت، حالا دیگه اینو مطمئن بود.

صنم گوشه چشمش رو با دست پاک کرد ، هیچ وقت فکر نمیکرد لحظه ای که هستی ازش خداحافظی کردو به دیدن کیان رفت، بشه کابوس لحظه هاش!
به هر حال اون خودش رو هم تو این ماجرا مقصر میدید، هستی به زندگی عادیش برگشته بود و اون ازش خواسته بود دوباره به دیدن کیان بیاد، پس نمیتونست بی تفاوت باشه، دستی روی صورت بیرنگ هستی کشیدو نفسش رو بیرون فرستاد، هرچند بازم جای شکر داشت که خدا دوباره اون رو بهشون برگردونده بود.
تو همین چند ساعت که کیان هستی رو آورده بود انگار کلا دنیا هم زیروروشده بود! مردی که حس میکرد بعد برگشتن هستی باید تا پای میز محاکمه ش بره و طناب دارو خودش دور گردنش بندازه با خواهش و تمنا خواسته بود از هستیش مراقبت کنه، این محال ممکنات بود! اما کیانم مرد غیر ممکن کردنا بود.
خندید با همون حس شیرین ته دلش، واقعاچه چیزایی که تا حالا تو این عمارت هزار رنگ ندیده بود!

هرم گرمای نفس گیر باعث شد پنجره رو ببنده و دوباره روی تختش دراز بکشه، هستی رو برگردونده بود خونه، به همه ی خدمه سپرده بود مثل جانشون مراقبش باشن، خودش هنوز توان روبرو شدن باهاشو نداشت، حتی بردیا مسئولیت آوردنش به خونه رو به عهده گرفته بود، سردرگم بود، میدونست هستی مخالفتی برای برگشت به خونه نداشته اما نمی دونست باید منتظر چطور برخوردی از طرف اون باشه و همین کلافه ش میکرد!

درست حسی که هستی چند روز پیش با گوشتو پوستش حس کرده بود.

هرچند به خودش قول داده بود تحت هر شرایطی به اعصابش مسلط بمونه ولی هنوز کار سختی بود، تشنج اعصاب هم یک نوع اعتیاد بود و شاید مخرب تر از افیون!

نفسش رو فوت کرد و دستی لای موهای پریشونش کشید، ته ریش جا خوش کرده روی صورتش خسته تر از همیشه نشونش میداد، باید دستی به سرو صورتش میکشید، هستی از مرد ژولیده متنفر بود.

دوش حمام رو که باز کرد بالاخره نفس حبس شده ش آزاد شد، چشماشو بست، صدای چک چک آب روی وان حمام سمفونی خوش آهنگی شده بود، بی هوا لبخند زد، مرد روزهای تلخ حالا باید شیرین میشد، شیرین مثل عسل، وگرنه عاشقی میشد خیال خام!

اصلاحش طولانی شد ولی می ارزید، انگار تموم وجودش رو شیو کرده بود! اون می تونست تغییر کنه، کیان مرد روزهای سخت بود.

- بردیا؟

- جانم پسر؟

- خواب بود هنوز؟

- آره ... اثر داروهاست، نگران نباش ...

- برم بینمش؟

- خودت چی فکر میکنی؟

- نمی دونم!

- به اون گفتم نرو، گوش نداد، تو گوش میدی؟

- دلم تنگ شده برایش...
- اونم همینو گفت ...
- دل تنگ من بود؟!!
- دیونه ای به خدا، هنوزم شک داری؟
- باورش سخت، من چیزی جز دردو بدبختی برایش نداشتم!
- عشق بی دردسر که عشق نمیشه. قشنگیش به همین دیونه بازی هاست دیگه!
- پس میگی نرم؟
- میگم فعلا نرو...
- باشه ...
- هرم بازدمش رو تو مشتت خالی کردو به بردیا اشاره کرد.
- بشین...
- بردیا سری تکون دادو نشست.
- چطور راضی شدن برن بردیا؟
- من حرفی نزد، مادرش اینطور تشخیص داد...
- اینکه بره و دخترش رو دوباره تنها بذاره؟!!
- نه ... اینکه بره و بذاره دخترش به آرامشی که دنبالش بوده برسه...
- آدم جالبی بود!
- شاید اصلا آدم نبود! شبیه فرشته های میزد...
- بردیا اینو گفتو نفسشو فوت کرد شایدم یاد مادرش افتاده بود، مادرش هم همینطور
- معصومو پاک بود!
- کیان؟

- بله...

- ببین، همه ی این اتفاقات افتادو همه چی رو دگرگون کرد، ولی بعد از این نباید دنبال قضا و قدر باشی، باید خودت پیش قدم شی، هستی اینبار با ایما و اشاره و تب نگاه راضی نمیشه، می فهمی چی میگم؟

- می فهمم چی می گی بردیا، خودت خوب میدونی نگرانی من از سمت دانیال بود، و گرنه می تونستم از خیلی وقت پیش همه چیزو به هستی بگم...

- خب حالا که موضوع اونم حل شده، اون کثافت به چیزی که حقش بود رسید، پس بجنب قبل از اینکه خیلی دیر بشه...

کیان باشه ای گفتو سری تکون داد، بردیا هم بلند شد تا بالاخره بعد چند وقت سری به خونه ی بیروحش بزنه، تازگی های تنهایی دیگه داشت عذاب آور میشد.

شلوارک نخعی کوتاهی پوشیدو وارد حیاط عمارت شد، شب بودو سیاهی و ستاره های دورو نزدیک، سرش به عقب رفتو سینه سپر کرد، اخمی عمیق میون پیشونی بلندش نشست، یه چیزی داشت آزارش میداد یه چیزی شبیه یک صدای بی وقت! خوب فکر کرد، صدای قلب نا آروومش بود.

قول داده بود، قول داده بود فعلا سراغ هستی نره، ولی کیان سرکش هنوز گاهی سرکی میکشید، پا تند کرد، دیگه نمیتونست.

سالن اصلی رو رد کردو یک راست مسیر پله های طبقه ی بالارو پیش گرفت، ساعت از یک نیمه شب گذشته بودو خدمه حتما خواب بودن، پس این بی پروایی مطمئنا بیننده ای نداشت.

لای در اتاق باز بود، انگشتای کشیده ش روی دستگیره نشستو بازش کرد
نرم قدم برداشتو بالای سرهستی ایستاد، بغض باز داشت گلوشو متورم میکرد، زانو
زدو کنار تخت مثل بخت برگشته ها نشست، تماشاش کرد اون تمثیل زیبایی رو،
تماشا کردو اشک ریخت.

دستش بی هوا کشیده شد سمت موهای عروسکش، نرمو خوشرنگ بود.

- باورم نمیشه هستی، فکر میکردم برای همیشه از دستت دادم!

از حرفی که زد یک تای ابروش بالا رفت، با صدای بلند شیفتگی شو اقرار کرده بود.

سرش نزدیک اومد درست مماس شد با پوست متورم شده ی هستی، تنش لرزید،
یک چیزی سر جاش نبود!

سرشو پس کشید، حس موزیانه ای ذهنشو قلقلک داد "یعنی بیداره"

گوشه ی لبش شد "چه بهتر"

سرش باز نزدیک اومد، نوک بینی شو بین موهای هستی تاب داد، صدای نفس های
کر کنده ی خودش چیزی بود که بی تایشو به روش می آورد.

قطره اشک چکیده روی صورتش بهش فهموند احساساتش هنوزم پاک ترینو
نابتترین، وای کیان کجا و تب تند عاشقی کجا!

سر انگشتاش چونه ی هستی رو نوازش کرد، هستی ولی از سنگ نبود، بود؟!!

- دنبال یه نشونه م، چشماتو می خوام ...

چشمای هستی بیشتر فشرده شد، تابخشیدن هنوز راه زیادی مونده بود.

- چشماتو ازم دریغ نکن عروسکم ...

می دونست جوابی نمیگیره، دنبالشم نبود، فقط میگفت که گفته باشه، میگفت که
غمباد نشه حجم زیاد نگفته هاش!

- هستی وقتی نبودی کیانی هم نبود، خوب وقتی رسیدی، اون روز روز آخر بود...

شنیدن همین جمله کافی بود تا تموم عقده های این چند سال مشیت بشه و روی صورت کیان فرود بیاد. هستی زده بود، مشیت کوییده به صورتی که لبه اش واژه ی مرگو اصوات کرده بودن .

- خفه شو نمیخوام چیزی بشنوم ...

- ولی همه چی عوض شده هستی، من دیگه نمی خوام بمیرم...

"هستی"

هر لحظه منتظریک عکس العمل وحشتانک هستم، بند بند وجودم داره میلرزه هنوز تن آسب دیدم نتونسته ترمیم بشه، ولی باید بفهمه نمیخوام چیزی از مرگ بشنوم. چند دقیقه ای گذشته و اون بر خلاف تصورم هنوزم چشمای بی روح منو رصد میکنه، ضربان قلبم به بیخ گلوم رسیده و اون تو سکوت داره با بازی نگاهش حرف میزنه.

تکونی می خورمو چشمامو میندم، نگاه معصومش رو تاب نمیارم، اما بلافاصله سرش نزدیک میادو زیر گوشم چیزی میگه که به خودم می لرزم.

- منم دوستت دارم عروسک شیشه ای ...

با چشمایی گشاد شده خیره میشم به صورتی که تا حالا با این صفات ندیدمش، آروومو مهربونو بی ادعا.

پر بغض میگم:

- برو کیان...

- برای رفتن نیومدم ...

- خسته م کیان، عاصیم، تنهام بذار...

- دیگه نمیتونم، خسته نشدی از این همه تنهایی؟

- چیزی عوض شده؟ یادت که نرفته همین چند روز پیش میخواستی نفسمو بگیری؟

اخمش عمیق میشه، دلم می سوزه از حرفام اما باید به خودش بیاد، مظلومیت الان دردی رو دوا نمیکنه.

- همه چیز عوض شده هستی، من بهت نیاز دارم، می فهمی کیان به تو نیاز داره، به بودنت به حضورت، به نگاهت...

لباش زیر گوشم نجواگونه تکون می خوره و میگه:

- به عشقت...

چشمامو می بندم اینبار نه از روی خشم.

تموم وجودم به آرامشی رسیده که نمی تونم انکارش کنم، لبم به خنده ی یواشکی کج می شه و تو خودم فرو میرم.

از کنارم بلندمیشه و اجازه میده تا کلامش رو تو ذهنم حک کنم، چیز کمی نیست شنیدن این لحن از کیان مغرور!

از اتاق که بیرون میره نفسمو بیرون میدمو به پهلو میشم، اما دردی که توی شقیقه هام می پیچه بهم می فهمونه کیان میتونه بازم جزو مدکنه!

سری از روی استیصال تکون میدمو اینبار سعی میکنم بخوابم، شاید فردا روز بهتری برای افکار دخترانه ام باشه!

تو یک رویای شیرین غرق شدم که تقه ای به در می خوره و هوشیارم میکنه، لای پلکمو باز میکنم، درد شقیقه هام کمتر شده و دیدمو بهتر کرده. با تنی خسته و صدایی که لرزشش خودمو هم می ترسونه میگم:

- کیه؟

- منم بردیا میتونم پیام تو؟

تو جام نیم خیز میشم، این چند روز بی هوشی و داروهایی که خوردم بی جون تر از قبلم کرده، با بی حال ترین لحن ممکن اجازه میدم بیاد داخل، لای درو باز میکنه و با احتیاط وارد میشه، چهره ش برعکس همیشه که طلبکاره این بار آرامشی عجیب توش موج میزنه!

- بهتری خانم کوچولو؟

- خوبم ... یعنی نمیدونم! دردم زیاد نیست اما بی حسم انگار!

- حق داری دختر جون، من موندم اصلا چطوری تونستی دووم بیاری! ولی قطعاً به علت بیشتر نداره...

چینی بین ابرو هام می افته و منتظر ادامه ی حرفش میشم.

- میدونستی یک نفر چشم انتظارت که حاضر به جای تو صد بار جون بده ...

هضم حرفش سنگین، سرمو زیر میندازمو منتظر میشم تا دوباره به حرف بیاد، نزدیکم میشه و دستی روی پیشونیم میکشه.

- خدا رو شکر دمای بدنت عادی... بدن مقاومی داری...

سری تکون میدمو مشغول بازی با انگشتم میشم.

- هستی از مادرت خبر داری؟

با چشمایی لرزون نگاهمو به چشمای خسته ش می ندازم.

- خبر ندارم، باورم همیشه، بازم تنهام گذاشتو رفت!
- بازم که داری قصاص قبل از جنایت میکنی؟ اون به خاطر تو رفت، به خاطر اینکه فهمیده بود دل خوشیت یه جایی تو همین خاک تب زده ست، به خاطر تو بازم از خودش گذشت، خوش به حالت هستی نمونه این مادرا دیگه پیدا نمیشه .
- می دونم ... خیلی مهربون بود، اما کاش نمیرفت!
- بازم میگم باید یاد بگیری بیشتر اطرافیانتو درک کنی دختر خانم ...
- دارم سعی میکنم و گرنه الان اینجا نبودم...
- میدونم عزیزم... با کیان خیلی حرف زدم، به کل از گذشته ش پشیمون، می خواد تغییر کنه و تو باید بهش کمک کنی ...
- نگاهش میکنم، بی ادراکی مو از چشمام میخونه.
- اینطوری نگاه نکن که به عقلت شک میکنم، اصلا یه جور دیگه میگم تو وظیفه داری کمکش کنی به خاطر اون همه سال دینی که به گردنت داره، باید کمکش کنی تا به زندگی عادی برگرده...
- انگار بعضی وقتا جبر لازم تا دنیات تغییر کنه، شاید منم باید این جبرو بپذیرم!
- بهت ایمان دارم هستی، به عشق زیبات ایمان دارم، می سپرمش دست تو من دیگه خسته م، دلم یه ذره از این حالو هوای شما رو میخواد...
- اینو میگه و خنده ی مردونه ی قشنگی میکنه، شاید برای اولین بار که دارم اون روی بردیا رو میبینم، شاید منم باید یک پاک کن بگیرم دستمو تمام ذهنیاتم از اطرافیانم رو پاک کنم!
- از جاش بلند میشه و یک سری سفارشات دیگه هم میکنه و حین اینکه می خواد دارو هامو حتما سروقت بخورم میگه:

- یکم به خودتو کیان فرصت بده، فرصت عاشقی هم زیباست هم کم...
با چشمای بی جونم بدرقه ش میکنم، داشتن همچین کسایی دور آدم بهش می
فهمونه اونقدری که فکر میکنه مصمرثمر نیست!

روی تخت دراز میکشم این بار به ذهنم اجازه پرواز میدم، این روزا عجیب همه چی
داره خود واقعیش رو نشون میده و من هنوز در فِ فهمیدن درجا می زنم!

از جام بلند میشم الان چهار روزی میشه که روی تخت مشغول استراحتم، کیان
میادو میره ولی حضورش نا محسوس، انگار میخواد بذاره تا با خودم کنار بیام! سخت
هست اما شدنی.

درکمد لباسامو باز میکنمو از بینش یه پیرهن نخی گلبهی که تا حالا نپوشیدم
برمیدارم، کوتاه اما شبیه پیرهن مادر بزرگاست، خنده م میگیره ولی برش میدارم تا
بعد از حمام بپوشمش.

دوش آب رو باز میکنمو خودمو به خنکی آب می سپرم، حس خوبی وجودمو
پرمیکنه، خالی میشم حتی خالی از هر کینه ای، کارم که تموم میشه از حمام بیرون
میامو حوله تنی مو برمیدارم، جلوی آینه می ایستم، از قبل از لاغر تر شدم اما
نمیدونم چرا!!!

از خجالت سریع حوله رو می پوشمو همراه با خنده ی تو دلی مشغول خشک کردن
موهام میشم.

لباس گلگلی که تو تنم میشینه هوس میکنم موهامو دوگوشی بیافم نمی دونم چرا
حس میکنم کودک درونم فعال شده!

نرم لای درو باز میکنم و سرکی میکشم کسی نیست، احتمالاً کیانم نیست! آهی میکشمو پائین میرم، خونه تو سکوت مشکوکی فرو رفته، از صنمو تورجم خبری نیست!

جلوی سیستم تهویه می ایستم، بادخنک پوستمو قلقک میده، یاد جودی و شیطنتاش می افتم، قدام شبیه اون میشه ...

هوس میکنم یه سری به اتاق کیان بزوم، مثل همیشه ست ... مرتب و مرموز! بوی خاصی که تو اتاق پیچیده، رخوت عجیبی تو تنم میریزه، روی تخت میشینم و دستی روش میکشم "چقدر نرم، جون میده چشمتو بیندی و بخوابی" از پشت خودمو می ندازم روی تختو دستامو بازم میکنم، چشمام بی هوا بسته میشه و رویاهام به بازی درمیان.

چند دقیقه گذشته که حس میکنم سنگینی یک نگاه راه گلمو بسته، جرات اینکه چشمامو بازکنم ندارم، خودمو به نفهمی میزنم "توهم زدی هستی کسی تو اتاق نیست"

اما قفسه سینه م شروع میکنه به سوختن، چشمامو باز میکنم، چشمای شیشه ای که روم زوم شده قلبمو به تپش می ندازه، نرم قدم برمیداره و جلو مییاد، ولی من مسخ شدم انگار!

چشمای خمارش رو روی تنم تاب می ده و کنارم روی تخت میشینه، به عضلات منقبض شده فکش نگاه میکنم، حتی نبض تپنده شقیقه هاش رو میشه دید، میخوام تکونی بخورم که دستاش روی دستم میاد و مجبور به سکونم میکنه.

روم خم می‌شه و موهای بافته مو چنگ می‌زنه، نفس بریده زل می‌زنم به چشم‌اش، صورتش نزدیک میاد و حدس تصمیمش زیاد سخت نیست، تکونی به خودم تا از حصار دستاش بیرون بیام، اجازه نمیده، نگاه مخمورش رو با یک دنیا تمنا بهم میدوزه و تموم وجودم رو گرمایی بی مثال پرمیکنه، قطره‌ی اشکی می‌جوشه و خودنمایی میکنه.

سرشو عقب میکشه و با چشمایی خاکستر شده میگه:

- هستی خواهش میکنم ...

کنارم دراز میکشه و سرمو به سینه میکشه، عطر تنش رو می‌بلعم اما حرفی نمی‌زنم. هنوز نمیدونم خواسته‌ش چیه که دوباره به حرف میاد.

- خواهش میکنم دیگه اون کارو نکن ...

شوک زده از چیزی که شنیدم دستامو حائل تنم میکنم نیم خیز می‌شم.

- کدوم کار؟ از چی حرف می‌زنی!

- مجبور بودم، می‌ترسیدم ...

- داری چی میگی کیان؟

- من چشم ترس شدم هستی، فقط همین به ذهنم رسید، فقط می‌خواستم حواسم بهت باشه، باید میدیم تو اتاقت چی میگذره.

تموم یک ساعتی که توی اتاق بودم جلوی چشمم رژه میره، تنم یخ می‌بنده و نفسام به شماره می‌افته.

اما اون برعکس من مجذوب شده از چیزایی که دیده با صدای لرزونی میگه:

- نمیدونستم وقتی خجالت میکشی انقدر چشمات قشنگ میشه!

مواد مذابی که تو مغزم میجوشه و پوستمو می سوزنه تا زیر ناخن های دستم
میرسه، بی هوا از جا میپرم.

- خیلی پستی کیان ...

- من مقصر نبودم عروسک ...

- مثل همیشه، تو هیچ وقت مقصر نیستی...

چشمای خمار شده شو برای ثانیه ای میبنده و پر اشک چشم می دوزه بهم.

- تا حالا یه مجنون دیدی هستی؟ یه مرد مجنون که دیگه آرووم نباشه! دیدیدی؟
نمیشه همه چی تموم شه؟ مانعی نیست هستی، بهت التماس میکنم...

تو صورتش براق میشمو میگم:

- تو از من چی می خوای کیان؟

می دونه مثل یک کوه آتشفشان میتونم هر لحظه به اوج انفجار برسم اما به خودش
جرات میده وجلو میاد، جلو میادو دستاشو دور شونه هام میپیچه و باز سرمو به سینه
میکشه.

- مگه نمیخواستی خانم این خونه باشی، منم همینو ازت میخوام، ملکه ی من ...

گیجم، مثل حبابی روی مرداب، حسو حالم نگفتنی، هم بدم هم خوب، دستشو پس
میزنم، با اخم کنار میره و اینبار دیگه سکوت میکنه، با سری زیر افتاده از اتاق
بیرون میزنم، نفس میخوام، انگار هوایی نیست!

خیلی وقت بود ته خواسته هام همین بود، خرد کردن اون کوه غرور و دوباره ساختنش، اما فراموش کردن تموم اتفاقات گذشته نمی تونه به همین راحتی باشه، کیان باید همه چی رو برام توضیح بده تا من بتونم برای با اون بودن به باور برسم.

سرم قد یک بادکنک سیاه بادکرده و به دوران افتاده، باز پناه می برم به اتاقم، نیاز دارم با خودم خلوت کنم تموم گذشته و حالم رو پای میز محاکمه بکشونم، بودم با کیان می تونه همونقدر که اساطیری و رویاگونه ست، تیغی بشه و شاهرگم رو بزنه، کیان من مرموزتر از این شنیده هاست!

دلم صدای آرامش دهنده ی زنی رو می خواد که تازه عادت کرده بودم مادر خطابش کنم، بی فاصله شماره شو می گیرم، نمی دونم برخوردش چطور می تونه باشه! ولی من بی تاب شنیدن مادرانه هاشم، به دوتا بوق نرسیده صدای نازش توی گوش می پیچیه و بغضو به گلوم مهمون میکنه.

سلام مامان ترمه!

صدای یک آه عمیق آتیشم میزنه.

سلام نازنینم، خوبی مادر؟ دردت کمتر شده؟

نه، معلوم که خوب نیستم، جسمم خوب شده باشه، روحم ناآرووم، بازم که تنهام گذاشتی؟
مجبور بودم.

چه اجباری؟

وقتی خودت علتش رو میدونی چرا می پرسی مادر؟

دلم برات تنگ شده!

میدونم، دلتنگی های منم دیگه از حسابو کتاب گذشته، میدونی که در این خونه همیشه به روت باز عزیزم، میدونی که یک نفر اینجا هست که لحظه به لحظه آروزی دوباره دیدنت رو داره، همه ی اینارو می دونی نفسم؟
میدونم مامان ترمه.

ترمه به قربون اون صدای نازت، احوال آقا کیان چطوره، بهتر شده؟
خوبه مامان، می خواستم یک چیزی بهت بگم.
بگو عزیزم.

مرددم نمیدونم چطوری بگم! گفتنش راحت نیست، اما برای همین زنگ زدم به تائیدش نیاز مبرم دارم.

مامان کیان از من خواسته باهاش ازدواج کنم.

ترمه یک آه عمیق از ته دل کشید، غده باد کرده ی تو گلوش داشت سرطانی میشد، چرا باید وقتی این کلام رو میشنید مثل همیشه تنها حسرت نصیبش بشه؟
الان بیشتر از هر زمانی حس میکرد نیاز داره کنار جگر گوشه ش باشه، ولی سریع بغضشو پس زد، هستی نباید می فهمید ترمه دل خون تر از همیشه ست.

مادر مگه نمی دونستی؟ بالاخره دیر یا زود این خواسته شو مطرح میکرد!

میدونم، اما میترسم، یک چیزایی هست که شما ازش بی خبرین!
به دلت رجوع کن عزیزم، ببین می تونی با قلبت بهش اعتماد کنی، میتونی برای
داشتن اون دنیا رو به آتیش بکشی؟

ترمه یک نفس عمیق کشید و گفت:

هستی می تونی برای با اون بودن حتی از خودتم بگذری؟
من تا حالا حس عشق رو با کسی از غیر کیان تجربه نکردم، اما حس میکنم بدون
اون زندگی ممکن نیست! مامان خیلی دوستش دارم.

همین کافی هستی جان، برای عشق همین حس کفایت میکنه، اما نباید فراموش کنی
وقتی مال اون شدی دیگه حق نداری تردید کنی، قول میدی هستی؟
من خیانت کردن بلد نیستم، قول میدم.

دلم می خواد زودتر ببینمت، منتظرم تا یک روزی که زیادم دیر نیست با کیان اینجا
ببینمت.

باشه، منتظرم باش مامان.

ترمه بازم گفتو هستی بازم قول داد، انقدر حس خوب از ترمه گرفته بود که یک تکه
ی بزرگی از قلبش حالا آرووم بودو با ریتم منظم میزد، از ترمه خداحافظی کردو
لبخندی روی لباش نشست.

رفت سر وقت عکسای که ترمه بهش داده بود، عکس محراب عجیب با اون
چشمای گستاخ میون هر عکس خودنمایی میکرد، تو کل اون چند وقتی که پیش
ترمه بود چیزایی زیادی از محراب شنیده بود، یاد اون روزی افتاد که ترمه داشت از

دل سنگی محراب میگفت، این که چقدر ترمه عذاب می کشید و تو عشق محراب می سوخت، اما محراب مغرور حاضر نبود به عشقش اعتراف کنه، از اون روزی که یک دعوی حسابی بینشون راه افتاده بود.

البته هیچ وقت که اصل ماجرا رو نگفت! این که اون روز اصلا برای چی دعواشون شد. داشت قربون صدقه هستی می رفت که محراب بی هوا پیداش شد.

-مامان فدات بشه، هستی خانومی، قربون اون چشمای عسلیت بشم خوشمزه ی مامان.

همین طور محو تماشای هستی بودو داشت دل ضعفه میگرفت از اون عروسک کوچولو که یهو سرو کله ی محراب پیدا شدو یک راست رفت سراغ هستی. تو دلش گفت: بهتر، از خودراضی بی خاصیت.

از چیزی که تو دلی گفته بود یک تای ابروش بالا رفت "من با اون بودم" سرشو با حرص تکون داد "آره با خود لعنتیش بود، دلم میخواد سربه تنش نباشه" هی می گفتو برای گفته های خودش متعجب ترمی شد! آخه این بی رحمی ها بی سابقه بود!

اصلا هم متوجه نبود محراب خیره ی دیونه بازی هاش شده، اخمی کردو روشو برگردوند، اما محراب با لحن شوخی به حرف اومد:
- خداشفات بده.

-چی؟

-هیچی، فقط دعا کردم در حق یک بنده خدایی که فکر میکنه!

-فکر می کنه چی؟

-هیچی.

-اگه مردی بگو دیگه!!!

- فکر می کنه وقتی با خودش حرف می زنه شبیه فیلسوفا میشه، بیچاره نمی دونه که چقدر شبیه این فسقلی ها میشه.

به صورت محراب نگاه گذرای انداختو بی توجه بهش دوباره رو کرد به هستی. ولی محراب دست بردار نبود!

- خب هستی خانم، امروز چه خبر؟ خاله ترمه رو خوب اذیت کردی؟

- چی؟ خاله ترمه دیگه چه صیغه ای!

محراب با بهت نگاهش کرد!

-پس چی بگم؟ بگم ترمه خانوم خوبه؟

- هان عمو جون؟ ترمه خانمو خوب اذیت کردی، جیغ ترمه خانومی رو درآوردی؟

اینو گفتو با انگشت به ترمه اشاره کرد، بچه بیچاره هم با لبو دهنی آویزون خیره شده بود به جفتشون، آخر سرم چیزی گفت که دنیا دور سر ترمه چرخید!

-ماما... ماما...

تمام عضلات ترمه بی هوا منقبض شد، هستی می خندید، ولی آتشفشان چشمای

محراب دیدنی بود!

-این چی داره میگه ترمه؟

- نمی دونم!

-نمی دونی؟ ترمه تو داری با خودتو این بچه چیکار می کنی؟

از جاش بلندشدو دست ترمه رو کشید، نفس دختر بیچاره تو قفسه ی سینه ش حبس شدو خدارو صدا زد.

محراب!

محراب بر گشتو نگاه تیز شو به ترمه دوخت، ترمه عملا داشت بی جون میشد!

-چرا اینطوری می کنی محراب؟ چی شده مگه!

-هیس، هیچی نگو.

رسید وسط اتاقش، نگاهش هنوز شماتت باربود! با غضب غرید:

تو فکر می کنی اون فقط یک بچه ست، ولی به خدا همه چی رو می فهمه، جلوی اون نمی خواستم حرفی بزنم، دوست ندارم چیزی تو دلش بمونه، داری چیکار میکنی ترمه؟

ترمه سری از روی تاسف تکون داد، همیشه فکر میکرد ناظما وحشتناک ترین موجودات روی زمین، ولی حالا فهمیده بود تا همین چند دقیقه قبل اصلا معنی ترسو وحشتو نمی دونسته!

محراب انگشت اشاره شو سمت ترمه گرفتو با لحن تندی گفت:

- تو اون بچه رو دوست داری؟

ترمه باید جواب میداد، حتی اگه قرار بود از ترس بی نفس بشه!

- آره، دوستش دارم.

محراب جلوتر اومد، تلخ شده بود باز!!!

ترمه زمزمه کرد "خدایا تو دلش رعفتی مهربونی چیزی هم گذاشتی، یا همه ش خوشونتو تحکم بهش دادی ???"

-ببین منو ترمه، من می خوام یک بار واسه همیشه باهات جدی صحبت کنم، جدی جدی. پس بچه بازی و لب ورچیدنو، ناز کردنو واسه چند ساعت تعطیل کن، مفهوم بود؟

دلش می خواست محرابو خفه کنه، ولی سکوت کرد و فقط سری تکون داد، محراب از کوره در رفتو مچ دستشو کشید.

- پرسیدم مفهوم بود؟

-آره، مفهوم بود.

زیر لب روانی نثارش کردو مچ دستشو مالش داد.

محراب دوباره چشم غره ای رفتو با تشر گفت:

- بشین.

به تختش اشاره کرده بود، ترمه آرووم روی تخت نشست.

عطر تن محراب بی هوا تو مشامش پیچید، مثل تموم وقتای لعنتی گذشته باز حواسش رفت جای دیگه، محراب فهمید، باز تشر زد.

-ترمه حواست به من باشه، گفتم تو این بچه رو دوست داری؟

با غم به چشماش نگاه کرد، محبتی توش نبود، شاید دیگه دنبالش نبود!

نا امید چشم گرفت از اون جنگل آتیش گرفته، حتی دیگه آرامشی هم تو اون چشما نبود!

آرووم با صدایی که انگار از ته یک چاه عمیق بیرون می اومد گفت:

-آره خیلیم زیاد.

با استیصال نگاهی به محراب انداخت، عمق عشقی که به هستی داشتو می شد راحت از چشماش خوند.

- ای خدا، همه ش تقصیر خودم، اگه از همون اول محکم جلوی این حس می ایستادم الان اوضاع اینطور نبود!

- ولی توی این ماجرا تو تنها تصمیم گیرنده نبودی، پس فکر نکن خواستن یا نخواستنت تو قبول این ماجرا تاثیری می داشت!

- ترمه یک روز بابت همه این لجبازی ها و خیره سری هات تاوان بدی پس میدی!

-اینجا خیره سری نیست محراب خان، من باید اینطور رفتار میکردم که کردم، تا اینجا کم نداشتم، از این به بعدم کم نمی دارم.

- اصلا به اون بچه بیچاره فکر کردی، فکر کردی بدون تو قراره چه بلایی سرش بیاد؟ فکر کردی وقتی این ماجرا ها تموم بشه، چطوری قراره به زندگی عادیش برگرده، یا اصلا بلد نیستی فکر کنی، اصلا بقیه برات مهم نیستن، اصلا متوجه نیستی دورو برت داره چی میگذره، انقدر پی اثبات خودتی که دیگرانو قربانی میکنی، ترمه نمی فهمی داری چه بازی خطرناکی میکنی! نمی دونی بعد تموم شدن این ماموریت فقط تو تنها از این بازی برنمی گردی!

ترمه با بهت، به صورت کبود شده ی محراب نگاه کرد.

-من نمی دارم اون تنها بمونه، من بعد از تموم شدن این بازی مسخره اونو با خودم می برم، پس لطف کنو این کش مکشو تموم کن، هستی مال من و مال منم می مونه!

مثل یک اثردهایی که دنیایی رو می خواد به آتیش بکشه نعره می زنه و جلو می یاد.

-اون بچه اسباب بازی دست تو نیست، ترمه بفهم اون قرار نیست مال تو بشه!

ترمه زجه می زد، خون گریه می کرد شاید!!!

-ولی من بدون اون نمی تونم، می میرم!

-دِ لعنتی برای همین می گم، برای این که می دونم چی در انتظار جفتتون، می دونم
قراره چه بلایی سره همه مون بیاد.

ترمه مثل آتش فشان فوران کرد، سینه به سینه ش گذاشتو گفت:

- هستی مال من میشه، اون دختر من، مال من، نمی ذارم کسی ازم جداش کنه،
اگه دنیا هم زیرو رو بشه اونو به کسی نمی دم، می فهمی؟ نمی دم.

قفسه سینه ش شدید بالا و پائین میرفت، نفس کم آورده بوداما می خواست بجنگ،
خیره شده بود به اون چشمای آتیش گرفته و می خواست که مجابش کنه؛ ولی
محرابم اهل کم آورن نبود.

-فکر کردی به همین راحتی، به همین آسونی؟ ترمه دنیا با اون چیزی که توی
ذهنت ساختی فرق داره، ترمه بزرگ شو، ترمه باور کن دنیارو اونطوری که می
خوای نمی تونی بسازی.

- می سازم، دنیامو همون طوری که می خوام می سازم، به همه نشون می دم اگه
بخوام می تونم دنیامو همونطوری که دوست دارم بسازم.

محراب سری با درد تگون داد، ترمه بی جون دست به صورتش کشید، حرف همو
نمی فهمیدن دردشون از همین بود!

محراب دستاشو بین موهاش فرو برد، دل ترمه رو چنگ زد انگار! ترمه مغموم تر از
هر لحظه ای با خودش گفت: "آره لعنتی نمی تونم دنیامو با تو بسازم، پس دیگه
نامردی اگه نتونم بقیه شو اونطوری که خودم می خوام بسازم"

کاسه چشماش ترشده بود، محراب بهش خیره موند بود، دل درد داشت باز!

- نمی شه، نمی تونی!

ترمه هق زد.

"می میرم که خدا، تاب نمی یارم که، بدون اون، بدون هستی! خدایا مگه میشه؟ هستی که باشه انگار اونم هست! خاطراتش هست، هواش هست، اونم نباشه که می میرم!"

-هستی رو با خودم می برم محراب، چه تو بخوای چه نخوای، اون دختر من میشه!

دوباره محراب براق شد، ترمه رو نمی فهمید!

-این وسط فقط تویی که مهمی آره؟ فقط تویی که احساس داری، تویی که باید اونطوری که دوست داری دنیات ساخته شه آره؟ بقیه مهم نیستن! بقیه حسی ندارن؟ چرا فکر میکنی الهه ی عشقی، الهه ی محبتی، چرا فکر میکنی فقط تویی که می خوای آرووم بمونی؟ هان؟

سرش گیج رفت "من احمقم خدا؟ من بی درکم خدا؟ چرا نمی فهممش؟ چرا اینقدر حرفاش پر حرف؟ چرا درک نمی کنم چی می خواد بگه"

نگاهش تو اجزای صورت محراب چرخید، تنش مثل مواد مذاب قل قل زد! داشت می سوخت انگار!

ترمه به حرف او مد، شاید به خیال اینکه محرابم به حرف بیاد!

-چون مهری ازت ندیدم، چون ندیدم هیچ وقت نگاهش کنی، نوازشش کنی، محراب وقتشو داشتی، فرصتشو داشتی، نامرد حتی اجازه شو داشتی.

"نمی دونم معنی حرفمو میگیره یا نه! یا اونم تو قهقرا ی بی ادراکی اسیر شده! ولی دیگه چطوری بگم، خدایا از این واضح تر؟"

- خیلی نامردی ترمه، بی معرفتی، خیلی بی انصافی.

درد داشت کلامش، به خدای احدو واحد درد داشت کلامش، پس چرا بازم سکوت،
بازم غرور، بازم کتمان؟!

چرا محراب به عشقش اعتراف نمی کرد، چرا؟؟؟

از ترمه فاصله گرفت، از اتاق بیرون زد، مثل هزار بار قبلی حتی از خونه هم بیرون
زد.

هستی بیچاره از ترس عربده های اون دوتا از بس جیغ کشیده بود در معرض بی
هوشی بود. بچه ی درمونده داشت از زور بی کسی جون میداد، خدایا اون گناهی
نداشت، داشت؟

ترمه آروومش کرد، اما کی بود که تن گر گرفته ی خودش رو آرووم کنه؟

با هستی رفت حمام، آب حال جفتشونو بهتر کرد، آب می تونست یه جون تازه به
کالبدشون بدمه، یک ساعت بعد خسته از اون روز لعنتی بدون غذا خوابیدن، شاید
به خیال اینکه توی خواب رنگ آرامش رو ببینن!

چند ساعتی گذشته بود، این کشمکش بدجوری جونشو گرفته بود، از شدت ضعف
از خواب پرید، چراغ خواب اتاق محراب خاموش بود، هنوز نیومده بود!

رفت سمت آشپزخونه، همه جا تاریک بود، یک نفس عمیق کشید، بوی محراب
نزدیک بود باز " خدایا چرا کاری نمی کنی که ازش متنفر بشم "

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت، سه صبح بود، خواب از سرش پریده بود، روی
مبل دونفره نشست.

فکر کرد، به همه ی حرفای محراب، به همه چیزایی که گفته بود، به چیزایی که شینده بود، بی نتیجه بود باز " من به معنی حرفاش نمی رسم، شاید اونم هیچ وقت نرسه "

باز به ساعت نگاهی انداخت، 5 صبح داشت نزدیک میشد.

باید برای نماز بلند میشد، فکر و خیال دیگه اثری نداشت، دلش هوای جانماز محراب رو کرده بود، رفت سمت اتاقش، نشست روی سجاده ای که همیشه پهن بود، بو کشیدش، تسبیح رو برداشت چندتا سبحان ال...گفت.

یاد اون شب افتاد، محراب گفته بود " وضو داری " محراب سر تسبیحش حساس بود، پس باید وضو میگرفت.

وضو گرفتو دوباره سرسجاده نشست، درد دلش با خدا بازم به عرش رسیده بود " خدایا شاید من واقعا لایقش نیستم !!! اینو نمی خوام، دوست ندارم چیزی که قرار نیست بهم بدی رو با زور ازت بگیرم، خدایا من عشق تحمیلی نمی خوام، اون الان شوهرم، بهم محرم، هیچ مانعی نیست، اما بازم صلاحم هرچی که هست دست تو می سپرم "

هوا روشن شده بودو ترمه هم آرووم. همه چی رو دست خودش سپرده بود پس دیگه دلیلی برای بی قراری نبود.

محراب هنوز نیومده بود، دلشوره شو پس زد، با خودش گفت: شاید امروز دیگه برنگرده! روی تخت محراب دراز کشید، شاید دیگه فرصتی پیش نمی اومد!

محراب دلش می خواست برمی گرده خونه، اما نمی تونست، با این حال روز داشت به جنون می رسید، ولی بیرون بودن از خونه هم یه طور دیگه بی قرارش میکرد،

دلنگرونی برای عزیزانش چیز کمی نبود! هر طوری بود بالاخره تصمیمش رو گرفتو برگشت خونه، روز تعطیل بود، دغدغه ای هم نداشت، کل شبو راه رفته بود، تموم عضلاتش درد میکردو حس می کرد تنش داره توی یک کوره داغ می سوزه.

درو باز کردو وارد شد، مطمئن بود ترمه و هستی هنوز بیدار نشدن، روزای تعطیل بیشتر می خوابیدن، برای همین با کمترین صدای ممکن وارد خونه شد.

نای راه رفتن نداشت، با هر جون کندنی بود خودشو رسوند به در اتاق، ولی از چیزی که دید اندامش سست شد.

ترمه مثل یک فرشته معصوم روی تختش خوابیده بود. بی تامل راه رفته رو برگشت.

ترمه نمی دونست چقدر گذشته ولی خواب دیگه از سرش پریده بود، بلند شدو نگاهی به اتاق انداخت، مچاله و دلنگرون از تخت پائین اومد، باید میرفت سراغ هستی، ولی همین که از اتاق بیرون اومد پاش به زمین میخکوب شد.

محراب روی مبل دونفره چمبره زده بود و صورتش سرخ سرخ بود، تنش لرزید "خدایا برگشته؟ وای من! پس حتما دیده مثل احمقاروی تختش خوابیدم" آرووم جلو رفت، صدای ناله ی محراب تو فضا پیچید. دلش مالش هم زد.

کنارش روی زمین نشست، از ناله های ممتدی که می کرد معلوم بود تب شدیدی داره، دستشو جلو برد، پیشونیش مثل کوره داغ داغ بود. اشک تو چشمش حلقه زد، طاقت نداشت محرابو تو این حالو روز ببین، دستو پاشو گم کرده بود.

دستشو گذاشت سره شونه ی محراب، صداش زد، جوابی نگرفت، بلندتر صدا زد، محراب ناله ای کردو تکون خفیفی خرد.

- محراب؟ محراب جان، بلند شو بریم تو اتاقت اینجا بدنت درد میگیره ها.
لای چشمای تب زده شو باز کرد، ترمه دوباره گفت:
-بلند شو دیگه، کمکت میکنم بری توی تخت.
گوشه لبش به خنده کج شد.
- یه فرشته روش خوابیده بود، دلم نیومد صداش کنم.
ترمه خندید "داره هزیون میگه وگرنه الان باید به جای این حرفا یک دادو هوار
حسابی راه می نداخت"
- بلند شو تا کمکت کنم.
ترمه مظلوم نگاهش کردو دستشو گرفت، بی حال تر از اونی بود که مقاومت کنه،
بلند شد، ولی تنش سنگین بود، خودشو به زور بالا کشیدو دوباره نگاهشو دزدید، اما
داغی تنش ترمه رو بی تاب کرده بود!
روی تخت آرووم نشست.
-دراز بکش.
مثل یک بچه کوچولو حرف گوش کن، دراز کشید روی تخت، ترمه باورش نمیشد
این آدم همون محراب دیروزی باشه!
بالشو زیر سرش مرتب کرد، محراب ممنونی زیر لب گفتو خواهش میکنم زیر لبی
شنید.
ترمه از تخت که فاصله گرفت برگشتو باز نگاهش کرد، چشماش سرخ سرخ بود،
دلش سوخت، بی هوا به حرف اومد:
- می رم برات قرص بیارم، تب کردی، ولی تب چه وقت اینو نمی دونم!

سری تکون دادو روشو ازش گرفت، چند دقیقه بعد ترمه با دوتا قرص برگشت پیشش، کنارش روی تخت نشست، چشمای محراب بسته بود، با تکونی که تخت خورد بازش کرد.

لیوان آبو گرفت سمت لبایی که از تب سفید شده بودن، سرشو آرووم بالا آورد، جون نداشت انگار! صورتش از درد مچاله شد، دستشو زیر سر محراب گذاشت، یکمی از آبو با قرصا فرو دادو تک سرفه ای زد.

ترمه اخمی کردو لیوانو تو دست جابه جا کرد "انگار مجبور بوده تموم شبو بیرون باشه"

محراب سرشو روی بالش گذاشتو چشماشو بست، حرارت تنش عاصیش کرده بود، ترمه خواست بلند بشه که اجازه نداد.

- میشه نری ترمه ؟

تنش گر گرفت، نگاه محراب یک جوری بود، حالش خوب نبود، این رو راحت می شد فهمید. سلول های تن ترمه نوسان گرفته بود.

باز اومد بلند شه که اینبار مچ دستشو گرفتو با لحنی که قلب ترمه رو به آتیش می کشید گفت:

-ترمه خواهش میکنم نرو.

بهش نگاهی انداخت، قلب ترمه توسینه بی تاب خودشو به درو دیوارمی کوبید، مچ دستشو بیرون کشید، روی تنش متمایل شد. درست روی سینه ی پر نبضش.

هر واژه ای که میگفت ترمه بیشتر به مرز بی ادراکی نزدیک میشد، محراب حالا مطمئن بود به ترمه نیاز مبرم داره، دوباره گفت:

-ترمه بمون، ترمه بی قرارم، تو رو خدا آرووم کن.

ترمه یک نفس عمیق کشید، سعی کرد عادی رفتار کنه ولی مگه میشد! دوباره اون جنگل آتیش گرفته رو نشون کرد " گوشام که مشکلی ندارن؟! چشماشم که هنوز روم ثابت مونده یعنی باورکنم ازمن خواسته پیشش بمونم؟" با اینکه داشت نفس کم می آورد ولی به عمق چشمای محراب خیره شد، هر چند زیاد طولانی نشد، نگاهشو گرفتو سرشو زیر انداخت، دختر بیچاره هنوزم خجالتی بود.

اما تحملو پس زدن هم تا یک جایی جواب میداد، انگار تابو توان ترمه هم سر اومده بود! محرمش بود پس هیچ مانعی نبود، نرم سرشو پائین آوردو روی سنیه پر تپش محراب گذاشت، اولش خودش هم باور نمی کرد ولی تن آتیش گرفته محراب این باورو برایش به حتم رسوند. چشماشو بستو در دل دعا کرد که کاش زمان ثابت بشه! محراب بی هوا تک سرفه ای کرد، دلش لرزید، سرشو آروم برداشت، چشمای محراب بسته بودو داشت توی تب می سوخت.

از کنارش بلند شدوهرچه بادابادی گفت، تختو دور زد و کنارش نشت. محراب توی خواب ناله می کردو سرشو مدام به چپو راست می چرخوند. دیگه طاقت نداشت بغضشو روون کردو صورتش مهمون دونه دونه های اشکاش شد. محراب ناخواسته لای چشماشو باز کرد، نگاهش دوباره توی چشمای ترمه ثابت شد، لحنش داغ تر از همیشه بود.

-داری اشک می ریزی ترمه؟

-حالت خیلی بده!

-درد دارم.

محراب اینو گفتو دوباره چشماشو بستو طاق باز شد، ولی اخم هنوز مهمون صورت جذابش بود، به حرف اومد:

- ببین، درست اینجا.

به یک جایی روی قفسه سینه ش اشاره کرده بود، قلبش بودانگار!

ترمه دست برد سمت قفسه ی سینه ش، چشمای محراب بسته بود.

اما تموم تن ترمه می لرزید ازاین که مبادا محراب چشم باز کنه و ببین داره جون می ده واسه دست گذاشتن روی قلبی که خیلی وقت بود دلش می خواست یک گوشه ایش مال اون باشه!

اما آخر سر هر حسی تو این دنیا بودو فراموش کرد، حتی غرور و دستش ثابت شد روی قفسه سینه ای که براش امن ترین جای دنیا بود.

اما سرفه های بی امون انگار سدی شده بود برای این خوشی ناسور!

صورتش مچاله شده بودو با عجز به لبایی که مدام ناله می کرد خیره شد.

ولی محراب بازم غافلگیرش کرد، تنش سوخت از این آتیشی که یک باره به جونش ریخته بود، محراب داشت با چشماش التماس میکرد.

کنارش دراز کشیدو سرشو تو گردنش فرو برد، ریه هاش پر شد از عطر تن مرد محبوبش، انقدر نفسشو حبسش کرد که دردی تو سینه ش پیچید.

اما محراب انگار کلاخودشو به نفهمی زده بود، اون یک جایی تو خلاء وسط مرز بی خبری خودشو اسیر کرده بود، وگرنه محال بود تموم بتی که از نخواستن هاش ساخته بودو ویرون کنه!

به پهلو شد، سرترمه میون بالشو گردنش ثابت می موند، محرابو نمی دید، شایدم نمی خواست که ببین! از خجالت زدگی در حال ذوب شدن نبود. محراب دستشو جلو آورد و کشیدش سمت خودش، انقدر قلب ترمه تند می کویید که حس می کرد قفسه سینه ش گنجایش این ماراتون رو نداره! مثل یک گنجشک پی پناه گوله شده بود تو گلوله آتیشی تن محراب.

مغزش از این همه تشویش در حال انفجار بود، دیگه طاقت نداشت، می خواست آرووم بگیره، دست محرابو توی دستاش گرفتو گذاشت زیر سرش یا شایدم صورتش!

یک طوری بود انگار! شاید شبیه کسی که اکسیژن به ریه هاش وصل شده یا خونی به رگاش، نفس حبس شده ش آزادشد.

ترمه تو افکارش غرق شده بود که محراب دستشو دور شونه هاش تاب دادو صورتشو بین موهای ترمه فرو برد، یک چیزی اون وسط دیگه مثل قبل نبود! محراب دوباره به حرف اومد:

- درد دارم ترمه .

استرس تموم وجود ترمه رو پر کرده بود، حال محراب خراب تراز این حرفا بود.

هستی عکسارو تو جعبه ی محبوبش مخفی کردو از جاش بلند شد، دنیا رو باید از امروز از نومی ساخت و گذشته رو برای همون گذشته می داشت.

یک دست بلوز شلوار یاسی برداشتو اینبار به جای این که توی اتاق لباسشو عوض کنه رفت داخل حمام و با خیال راحت مشغول شد، از کیان دیونه هیچی بعید نبود!

از حمام بیرون اومدو موهاش رو هم بالای سرش بست و یک آرایش ملایم هم روی صورت عروسکیش نشوند، باید واقعا مثل خانم های با وقار رفتار میکرد. از پله ها پائین اومدو صنم رو صدا زد، صنم سریع خودش رو رسوند.

- بله خانم؟

- صنم کیان رفته؟

- بله، یک ساعتی میشه!

- می خوام کیک درست کنم کمک میکنی؟

صنم با ابرویی بالا داده خیره شد به هستی، این دیگه از محالات ممکن بود! هستیو کیک درست کردن؟

- بله، کمک میکنم.

- مرسی، پس بیا.

- چشم.

هستی با صلابت مختص خودش راهی آشپزخونه شدو صنم هم بابهتی پنهون همراهیش کرد، یکی دوساعتی مشغول بودن تا بالاخره چیزی که می خواستن آماده شد.

- صنم به نظرت خوب شده؟

- رآر آره هستی جان، حتما خوب شده عزیزم.

- نمی دونم! دلم می خواد کیانو سورپرایز کنم!

صنم بیچاره تحمل این همه هیجان یک جا رو نداشت، لبخند مسخره ای زدو گفت:

- چقدر خوب که این جایی هستی جان، وقتی نبودی داشتم دق میکردم، شب وقتی

برگشت برو پیشش این کیکم براش ببر، خب؟

- اوهوم؛ باشه.
- آفرین گل دختر.
- هستی داشت به اثری که خلق کرده بود چند تا دونه توت فرنگی اضافه میکرد که
تورج نا غافل سررسید!
- صنم یک لحظه بیا.
- چی شده؟
- هیچی سفارشات آقا رسیده بیا کمک.
- صنم باشه ای گفتو باهاش رفت، هستی هم که برای دیدن سفارشات کم مشتاق
نبود دنبالشون راه افتاد.
- کارگرا از یک شرکت خدماتی یک سری وسایل آورده بودن، هستی متعجب خیره
شده بود به سه مردی که با سرعت داشتن وسایل رو از کامیون بیرون می آوردن!
- تورج نگاهی به هستی انداختو گفت:
- ببخشید خانم نظرتون اینا رو به کجا ببریم؟
- من نمیدونم! مگه کیان بهت نگفته؟
- ایشون گفتن از شما پرسم!
- از من؟ اصلا به من در این مورد حرفی نزده، حالا اینا برای چی هست؟
- تورج نگاهی به وسایل انداختو به هستی خیره شد، تخت دو نفره و کاناپه سفید و
چراغ خواب هم‌رنگشو یک سری وسایل این شکلی، نشون میداد باید یک اتاق
خواب دو نفره رو پوشش بدن!
- ولی تورج بیچاره اجازه اظهار نظر نداشت، هستی متوجه از سوال بی ربطش گفت:
- بذار یک زنگی به کیان بزنم، خودش بگه کجا بذاریم بهتره!

- باشه خانم، پس میگم بچه ها فعلا فقط وسایل رو خالی کنن.
هستی سری تکون دادو رفت تا ته ماجرا رو دریاره، شماره ی کیان رو گرفتو
منتظر شد.

کیان به محض دیدن شماره ی هستی تماسو برقرار کردو مشتاق به حرف اومد.

- سلام هستی جان!

صداش به حدی متعجب بود که هستی رو هم به تعجب انداخت!

- اتفاقی افتاده؟

- نه، چه اتفاقی؟ فقط یک سوال داشتم همین؟

- بگو عزیزم.

عزیزمش بوی عشق می داد، قشنگ بود، شنیدن این الفاظ از زبون اون کوه غرور
خیلی قشنگ بود، لبای هستی بی هوا غنچه شد، وقت اذیت کردن نبود اما حیف که
هستی وقت شناس خوبی نبود.

- مراقب حرف زدنت باش.

- هستی!

جدی نفسی کشیدو دوباره گفت:

- زنگ زدم بگم یک سری وسیله آوردن! تو سفارش دادی؟

کیان بی حالی از زد حالی که خورده بود گفت:

- آره.

- واسه چی؟

- لازم میشه.

- لازم میشه؟ برای چی!

- نمی دونی برای چی لازم می شه؟
- کیان خواهش میکنم!
- خواهش می کنم خواهش نکن، من دیگه تحمل ندارم هستی.
- دود از سر هستی بلند شد، کیان واقعا غیر قابل پیش بینی شده بود.
- من که نمی فهمم چی میگی! حالا این تیرو تخته ها رو کجا بذاریم؟
- کیان قهقهه ی بلندی کرد، هستی تبحر خاصی تو بحث عوض کردن داشت.
- ببرش تو اون اتاق ته سالن.
- مطمئنی کیان؟
- تا حالا تو زندگیم انقدر مطمئن نبودم.
- ولی!
- اون ورود ممنوع مال گذشته هاست هستی، من دیگه گذشته رو نمی خوام، کلید گاو صندوق دست تورج بهش بگو بازش کنه، کلید اون اتاق توی یک جعبه فلزی زیر یک سری پوشه ست.
- هستی باشه ی بی حالی گفتو تماس قطع کرد، باورش نمی شد کیان اجازه داده اون اتاق مخفی رو ببین!
- اون اتاق تا حالا هیچ بازدید کننده ای نداشت، این رو خیلی وقت پیش همون سالایی که تازه قد کشیده بودو داشت کنجاوی میکرد مهتاب بهش گفته بود، گفته بود حتی صنم یا تورجم اجازه ندارن وارد اون اتاق بشن، حتی خودش هم هیچ وقت اون اتاق رو ندیده بود!
- سریع تورج رو صدا زد.
- بله خانم؟ آقا گفتن وسایل رو کجا بچینیم؟

- آره.

- کجا؟

- اتاق ته سالن.

تورج هم مثل هستی مات زده شد!

- مطمئین؟

- اوهوم، گفت کلیدو داخل گاو صندوق گذاشته!

- باشه، الان بازش می کنم.

هستی سری تکون دادو همراهش رفت ، صنمم که آخر صحبت هاشون رسیده بود
مثل همیشه کنجاویش اجازه نداد بی تفاوت باشه.

تورج در گاو صندوق رو باز کردو نگاهی به هستی انداخت.

- بفرمائید خانم.

هستی نشست و پوشه ها رو جابه جا کرد، ترسی بی دلیل اعصابش رو متشنج کرده
بود، انگار که قرار بود چیز وحشتناکی رو کشف کنه مدام دستاش می لرزید!
بالاخره تونست اون جعبه فلزی رو پیدا کنه و اون کلید مرموزو برداره، کلیدو
برداشتو رو به صنمو تورج گفت:

- می شه دنبالم بیاید؟

البته اگه نمی گفتم اون دوتا دنبالش می رفتن، اما می خواست خیال خودشو راحت
کنه.

به اتاقی که کیان اشاره کرده بود رسیدو نفسشو پر صدا بیرون داد.

کلیدو توی در چرخوندو با چشمای بسته وارد شد.

صدای هیچ کدومشون در نمی اومد انگار که بعد هزار سال تونسته بودن گنجینه ای رو با مجوز ببینن!

هستی بعد چند لحظه ی نفس گیر لای چشماشو باز کرد. اتاق پر بود از عکس های زنو مردی که غرور از چهره شون می بارید، هستی محو تماشای مرد جلو رفت و انگار تصویر نا معلومی جلوی چشماش جون گرفت!

جلوتر رفت و دستی روی تابلوی بزرگ خاک گرفته کشید، مرد داخل تصویر عجیب برایش آشنا بود! نگاهی به تصویر زن نگاهی انداخت، زیبا بود، چیز بیشتری برای توصیفش نداشت، دوباره سر چرخوندو به مرد خیره شد، حتما داشت اون چشما رو قبلا یک جایی دیده بود!

- من این مردو قبلا یک جایی دیدم!

تورج جلو رفتو روبروی هستی ایستاد.

- ایشون پدر آقا کیان هستن، پدرم مشاورش بود وقتی می اومد این جا همه ی کاراشو برایش سری میکرد.

هستی برگشتو با استفهام نگاهی به صورت تورج انداخت!

- ایشون ایران زندگی میکردن، زیاد این جا نمی اومدن، یعنی وقتی آقا کیان و دانیال از آبو گل در اومدن تقریبا فقط سالی یک بار می اومدنو زود می رفتن، این طور که می گفتن تو ایران برای خودش زندگی دومی داشته!

دانیال! مطمئن بود این اسمو هم قبلا یک جایی شنیده!

- دانیال دیگه کیه؟

- برادر بزرگ آقا، ده، دوازده سالی انگار از آقا بزرگتر بود، خیلی سال ایران زندگی میکنه، اخلاقش اصلا خوب نبود!

هستی بازم فکر کرد مطمئن بود این اسمو قبلا یه جایی شنیده و اون مرد توی عکس رو هم قبلا دیده، اوضاع داشت واقعا پیچیده میشد!

-تورج دیگه ایشون رو ندیدی؟

-نه خانم، خیلی سال دیگه دبی نیومدن!

-باشه، وسایلو بیارین تو این اتاق.

-پس خانم تکلیف این وسایلاچی میشه؟

-بدون این آسیب بینن ببرینشون عمارت پشتی، فقط یک دونه از اون عکسارو بیارین تو اتاق من.

-چشم خانم.

هستی هنوز تو فکر صاحب اون چشما بود و مطمئن از این که قبلا اون آدم رو یک جایی دیده، پناه برد به اتاقشو بازم به فکر فرو رفت.

چند دقیقه ای میشد که داشت از زوایای مختلف اون عکسو نگاه میکرد، بی هوا چیزی تو ذهنش جرقه زد!

اون چشما شباهت خاصی به چشمای محراب داشتن! بی هوا عروقش به جوش اومد، باید می فهمید پشت پرده ی این عکس چه چیزی پنهون شده، شاید ترمه می تونست بهش کمک کنه!

شماره ی ترمه رو گرفت و منتظر شد، چندلحظه بعد صدای سعیده توی گوشه پیچید.

- الو بفرمائید؟

خجالت زده از بابت این که تموم اون مدت خونه ی سعیده و تیام مهمون بود سلام آروومی کرد.

- سلام سعیده جون.
- سعیده از شنیدن صدای هستی جیغ خفیفی کشید.
- سلام هستی جان، قربون صدات بشم خوبی عزیزم؟
- مرسی ممنون، خوبم. شما خویین؟ بچه ها و دایی چطورن؟
- همه خوییم عزیزم، به خدا خیلی خواستیم زنگ بزنیمو حالتو پرسیم، اما ترمه جان مخالف بود، میگفت نباید تحت فشار بذاریمت.
- مرسی سعیده جون ممنون، من می دونم که شما و دایی تیام خیلی مهربونین، تو این شکی ندارم.
- خوش حالم که اینطوری فکر میکنی عزیزم.
- باورکنین حس قلبیم رو گفتم، راستی سعیده جون مامان نیست؟
- چرا عزیزم داخل حیاط بود نتونست جواب بده، الان گوشی رو می دهم بهش، بامن کاری نداری دخترم؟
- نه ممنون، خوش حال شدم صداتون رو شنیدم.
- سعیده ممنونی گفت و گوشی رو برد تا بده ترمه بده، دم در تیام متعجب بهش خیره شد!
- چی شده سعیده؟ با ترمه کاردارن؟
- هستی، تماس گرفته با ترمه صحبت کنه.
- جدی؟ گوشی رو بده به من بینم.
- تیام گوشی رو گرفت و الوی پرتبو تابی گفت.
- هستی جان خوبی دایی؟
- هستی بازم شرمنده سلامی داد.

- سلام دایی خوبم، شما خویین؟ دل براتون تنگ شده ببخشید که نشد زودتر تماس بگیرم.
- فدای سرت عزیزم، حالا خوبی مشکلی نیست؟
- نه دایی خوبم، فقط شرمنده ی شمام.
- تیام لبخندی از این همه تغییر هستی روی لب نشوند، پختگی کلام هستی واضح بود.
- خیلی دلم می خواد زودتر ببینمت.
- منم همینطور دایی جون.
- گوشه رو میدم به مادرت، داره بی تاب میشه کم کم.
- مرسی دایی جون.
- تیام گوشه رو به ترمه دادو دوباره پیش سعیده برگشت.
- صدای آرووم ترمه تو گوشه پیچید.
- سلام نفس مامان، جونم عزیزم؟
- خوبی مامان؟
- خوبم دخترم، چه خبر؟ اتفاقی افتاده؟
- هستی دودل از چیزی که می خواست بگه گوشه ی لبش رو گزید، ترمه متوجه تردیدش شد.
- بگو مادر، نگران چی هستی؟
- می خواستم یه چیزی ازتون پرسم؟
- جانم عزیزم؟
- من امروز توی یکی از اتاقای عمارت که تا حالا اجازه نداشتم داخلش رو ببینم، یک چیزی دیدم که خیلی ذهنمو مشغول کرده!

- چی هستی جان؟

هستی خلاصه ای از اتفاقی که افتاده بودو برای ترمه گفت، ترمه هم سرا پا گوش شده بود.

- خب حالا منظورت چیه؟ من چه کمکی می تونم بکنم؟

- مامان حس میکنم اون مرد خیلی به بابا محراب شباهت داشت!

- به محراب؟ برای چی به اون!

- نمی دونم! برداشت من این طوری بود، نگاهش شبیه بابا بود، اصلا حس میکنم عکس اون آقا رو قبلا توی آلبوم تون دیدم!

- تو آلبوم من؟

- بله، یادتون که هست؟ اونبار که همه ی عکسارو نشونم دادین، انگار این آقا هم تو اون عکسا بود.

- نگرانم کردی هستی!

- می خوام اون عکسو براتون بفرستم ببینیدش، بعدنظر تونو بهم بگین، خب مامان؟

- باشه عزیزم، بفرست بینم میشناسمش یا نه؟

- ممنون مامان، من الان از روی تابلو عکس میگیرم براتون می فرستم.

- باشه عزیزم منتظرم.

هستی خداحافظی کردو سریع سراغ عکس رفت، روی صورت مرد زوم کردو واضح ترین عکسو برای ترمه فرستاد.

ضربان قلبش بی هوا اوج گرفته بودو نمی دونست چرا نمی تونه آروم بگیره! یکمی دور خودش چرخیدو بعد رو به پنجره ایستادو به بیرون خیره شد.

زندگی کیان پراز رازو رمزایی بود که هستی نمی تونست یک جا اونو توی ذهنش بگنجونه و کیان واقعی رو بشناسه و این ترس آرامشو بازم ازش گرفته بود! می خواست یکمی دراز بکشه و به خودش فرصت بده تا این افکار مسموم دست از سرش بردارن، که صدای در مانع شد.

- میشه پیام تو؟

صدای کیان آشوب درونش رو زیادتر کرد، نمی خواست فعلا چیزی در مورد اون عکس از کیان بپرسه! به هر حال تا مطمئن نشده نباید حرفی میزد.

- بیا تو کیان.

کیان با یک ست ورزشی سفید تو قاب در جا گرفت.

هستی مسخ شده نگاهشو به چشمای خاکستری کیان دوخت، نمی تونست عشقی که تو تموم رگو پوستش ریشه دوونده بودو پس بزنه، سخت بود کیان رو نادیده گرفتن!

کیان جلوتر رفتو روی تخت نشست، موهای هستی رو از صورتش کنار زدو پرسید:

- خوبی؟

هستی آب دهنشو آرووم فرو دادو سرشو پائین انداخت، در مقابل کیان کم می آورد، این روزها قلب بی تابش بد فرم رسواش میکرد.

- خوبم، کاری داشتی؟

- وسایل رو دیدی؟

- هنوز نه!

- چرا؟

- خواستم آماده بشه بعد برم بینم.

- خوبه، ولی اتاقو که حتما دیدی؟

- اوهوم، فقط نفهمیدم چرا این همه سال اون اتاق ورود ممنوع بود!

- لازم بود عزیزم، تو اون شرایط نه می تونستم هر چیزی تو اون اتاق هستو نابود کنم، نه می تونستم هر روز با دیدن اون اتاق بیشتر زجر بکشم. حالا هم اگه می شه

نمی خوام راجب بهش صحبت کنم!

هستی می فهمی گفتو سرشو باز زیر انداخت، کیان لبخند مرموزی زدو دستشو زیر چونه ی هستی برد.

- چشمتو ازم می دزدی عروسک؟

صورت هستی رو با دست قاب گرفتمو مجبورش کرد تو چشمات دقیق بشه، نگاهش کرد، دقیق، تو تک تک اجزای صورتش، همه چیزش خواستنی بود، یا لاقلا برای اون که بود!

- هستی؟

سرش نرم بالاتر اومدو اونم به چشمای کیان نفوذ کرد، مثل رنگ چشمای صاحبش خاکستر می کرد اون نگاه.

- هنوزم دوستم داری؟

غده اشکیش فعال شده بود، دیگه نمی تونست آزارش بده شاید چون خودش هم دیگه نمی خواست به این بازی ادامه بده! سرشو جلو بردو روی شونه ی کیان گذاشت و به حرف اومد.

- بیشتر از همیشه، حتی انقدر که نمی تونم...

حرفش نیمه تموم موندو چشماتش بی هوا بسته شدو با کیان همراهی کرد.

سر کیان که عقب رفت، اشک جمع شده توی چشماشو لبخند خاص رو لباس نشون میداد هستی برای اون ناب ترین قصه هاست.

- یه لباس شب می پوشی؟ می خوام بریم یک جایی که مطمئنم خوشت میاد.

هستی نفس حبس شده شو آزاد کردو چشمی گفت.

- پس من پائین منتظرم.

- باشه.

کیان پر ابهت تر از همیشه از جاش بلند شدو دوباره اخمو چاشنی صورتش کرد، تموم اون عاشقانه ها و لطافت ها فقط مختص اتاق هستی بود.

هستی تن بی حسش رو تکون دادو با سرگیجه ای که هر آن ممکن بود بی هوشش کنه از جا بلندشد، باید آبی به سرو صورتش میزد.

یک دوش پنج دقیقه ای گرفتو سریع آماده شد، لباسش همون لباس مشکی طلائی بود که کیان خودش انتخاب کرده بود، منتها این بار یک کت کوتاه نازک مشکی تن برهنه شو پوشوند.

موهای خوش حالتش رو هم باز گذاشتو آرایش ملایمی هم کرد، بد نشده بود، لااقل برای تنهایی آماده شدن خوب بود.

از اتاق بیرون رفتو از بالای پله ها صنم رو صدا زد.

وقتی صنم با اون لپ های گل انداخته و صورتی که خنده ی قشنگی زینتش شده بود روبروش ایستاد، فهمید می تونه بیشتر از اینا به خودش امیدوار باشه.

- خیلی خوشگل شدی هستی جان؟

- واقعا؟!

- باور کن، چقدر این لباس بهت میاد!

- زیادی باز بود، این کتو روش پوشیدم، بد نشده به نظرت؟

صنم قری به سرو گردنش دادو گفت:

- فدات بشم یک وقت درش نیاری ها، روی آقا دیگه همیشه حساب کرد!

صنم اینو گفتو بازم بی صدا خندید، انقدر که چشماش اشکی شده بود.

- اذیت نکن صنم.

- دست خودم نیست خب، آقا کلا اخلاقش عوض شده، آدم نمی تونه باور کنه به

خدا!

هستی نفس پر صدایی کشیدو از محدوده دید صنم دور شد، اگه چند دقیقه دیگه

می ایستاد باید خیلی چیزای دیگه رو هم می شنید.

نزدیک اتاق کیان شده بود که صنم با صدای بلندی گفت:

- وای داشت یادم میرفت، پس کیک چی میشه؟ بذارم برای فردا دیگه؟

- فردا واسه چی؟ شب برمی گردیم می خوریم!

صنم باز تک خنده ای زد، هستی اخمی کردو منتظر توضیحش شد.

- من بعید می دونم آقا کیان امشب بردت گردونه! با اون ژستی که اون گرفته بود

احتمالا قراره شب رویایی برات بسازه!

هستی اینبار از کوره در رفت.

- وای خدای من! چی داری میگی صنم؟

- من که چیزی نگفتم، اصلا برین به سلامت.

هستی کلافه سری تکون دادو پشت چشمی نازک کرد.

تقه ای به در می زرمو منتظر می شم، به ثانیه نکشیده در اتاقو باز می کنه و با اخم
خیره می شه بهم!
- چرا در می زنی؟
صنم حق داره ها زده به سرش انگار!
- نباید در بزرم!؟
- نه! دیگه لازم نیست، بیا تو.

ماهیچه های قلبم از زور استرس شروع کرده به لرزیدن، نفسمو منقطع بیرون میدم،
هیچی دیگه مثل سابق نیست، من دیگه نمی تونم به کیان مطمئن باشم!
نگاهش که روم دقیق میشه اخم جاشو به یک نگاه تحسین برانگیز میده، برق
نگاهش چشماشو ستاره بارون کرده، فاصله رو کم میکنه و دستی روی موهام می
کشه.

- از این بلند ترم میشه؟
سرم سوت می کشه، همیشه از موی بلند متنفر بود!
- نمی دونم، همیشه همین قدر که میرسه کوتاهش میکنم!
- دیگه نکن، بذار بلند بشه، تو صورتت که می ریزه چهره تو معصوم تر نشون میده.
خنده ی محوی می زرم، من هنوز از این مرد نا بسامان می ترسم!
- باشه، می ذارم بلند شه.
باز نگاهش می چرخه، روی بالا تنه م ثابت می شه.

دستش سمت کتم مییاد، از ترس که این که مبادا بخواد درش بیاره خودمو عقب می کشم.

نگاهش لرزون می شه.

- ازم می ترسی هستی؟

- نه، ولی این طوری راحت ترم.

- چطوری؟

- خب نمی خوام درش بیارم.

- با اون کاری ندارم.

اینو میگه و دستش جلو تر میادو دکمه ی اول کت رو می بنده.

- بدنت زیادی سفیده هستی، مردای این جا روی این نقطه عجیب حساسن.

احساسات دختروم به بازی گرفته شده، نمی تونم بی تفاوت باشم، مظلوم تر از هر

لحظه ای میگم

- پس پیشم بمون، هیچ وقت تنهام نذار!

بی هواصدای خرد شدن استخون هایی که دارن زیر بار اون همه حس له میشن،

سمفونی عشق میشه برام، زیر گوشم زمزمه میکنه:

- من بدون تو می میرم هستی، تو تنهام نذار.

کیان این رو گفت و عطر تن هستی رو به ریه هاش فرستاد، خدا اونو واسه رنگ

زدن زندگی بی روحش فرستاده بود، باید زمان از دست رفته رو سریعا جبران

میکرد.

خنده ی اطمینان بخشی روی صورتش نقش بستو باهستی راهی شد. امشب می
تونست شبی باشه تا عشق ابدی رو برای جفتشون به اثبات برسونه!

هستی به چهره ی مطمئن کیان خیره شد، چقدر آرامشی که ازش می گرفتو دوست
داشت، حالا این کیانو راحت تر می شد فهمید.

چشماشو برای ثانیه ای بست و آهی از سر آسودگی کشید، چشمای اونم حالا ستاره
بارون شده بود.

کیان از راننده خواسته بود تا اونا رو به لنگر گاه ببره، جایی که شب ها کشتی های
تفریحی جمع می شدنو جشن زیبایی بر پا میکردن، مدرن ترین کشتی روبروی
ورودی اسکله ایستاده بود.

و منتظر بود تا مهمون های افتخاری امشبش رو همراهی کنه.

هستی چینی به پیشونیش انداختو ترجیح داد چیزی که به ذهنش رسیده رو به زبون
بیاره.

- کیان؟

کیان برگشتو به چهره ی معصوم هستی خیره شد.

- جانم؟

- می شه یک چیزی بگم؟

کیان لبخند آروومی زد و منتظر شد تا هستی به حرف بیاد.

- می شه به جای این کشتی سوار اون یکی بشیم؟

اشاره هستی به یک کشتی کوچولوی چوبی بود که از چوب های پوسیده ش رنگ زندگی می بارید.

- واقعا می خوای سوار اون بشی؟ هستی اون خیلی قدیمی!

- می دونم اما خب دلم می خواد اونو سوار شم، از نظر تو اشکالی داره؟

- اشکال که!!!

کیان تردید داشت، اون کشتی مدرنو از چند ساعت پیش رزرو کرده بود و حتی خواننده ای هم درخواست داده بود! اما حالا هستی ازش می خواست تموم برنامه هاشو بهم برنه و بدتر از همه بدقولی کنه و این حس خوبی به کیان نمی داد!

- خب اگه واقعا برات مهم باشه میریم تو اون کشتی؟

هستی به صورت کیان که دوباره سنگی شده بود خیره شد، هنوزم اگه برخلاف میلش حرفی می شنید تو رفتارش مهشود بود، اما یک نقطه مثبت داشت. عکس العمل هاش دیگه مثل قبل نبود.

هستی سری تکون دادو سیاست زنانه اش رو به کار انداخت.

- نه خیلی هم مهم نیست، ولی قول بده یک بارم اون کشتی رو رزرو کنی.

کیان لبخند عریضی روی صورت مردونه ش نشستو دست هستی رو گرفت، حالا حسابی راضی شده بود.

وقتی پا روی عرشه ی کشتی گذاشتن، حس جفتشون دیگه مثل قبل نبود، جذرومد دریا انگار روی احساسات اون هاهم اثر گذاشته بود! اون ماه سفید عجیب خوب بلد بود سلول های تنشون رو هم به بازی بگیره!

هستی نگاهشو بالا کشید و باز صورت کیانو اسکن کرد، فکرش عجیب درگیر بود. هستی این رو خوب یاد گرفته بود، خوندن رنگ نگاه کیان رو.

- داری به چی فکر میکنی کیان؟

- نمی دونم چقدر تو این زندگی که برای خودم ساختم مقصرم! و این بدترین ضربه رو به روح و روانم زده.

- زندگی که برای خودت ساختی، اینی که الان کنارت ایستاده، چقدر برای داشتنت خودتو مقصر می دونی؟

کیان لبهای گوشتی شو جمع کرد و چشماش همزمان تنگ شد.

دستش روی گونه ی هستی نشست و موهایی که باد داغ شبونه به بازی گرفته بودنو پس زد.

- تو بزرگترین هدیه خدا هستی، اینو دیگه مطمئنم، ولی ترس از دست دادنت باعث میشه دستو دلم بلرزه!

- هنوزم رازهایی هست که بهم نگفتی درسته؟

کیان نفسشو بیرون فرستاد، نفسش نشست یک جایی درست روی ناحیه تنفسی هستی و راهش رو سد کرد.

- حالا نمی تونم بگم، می تونی درکم کنی؟

- این جا میگه نمی دونم!

هستی اینو گفتو به بالای سرش اشاره کرد، ولی پشت بندش گفت:

- اما ببین، اینجا می گه مطمئنم.

دست کیان رو گرفت و روی قلبش گذاشت، قلبی که مردونگی مردش رو باور کرده بود.

دستی دور شونه هاش حلقه شد و باز سری میون موهای پریشونش فرو رفت، این مرد عاشقی رو خوب بازی می کرد.

چند لحظه ی بعد کیان سرش رو برداشتو باز نگاهش رنگ اطمینان گرفت.

- پس قول میدی هر اتفاقی افتاد فقط کنارم باشی، آره؟
گوشه ی لب هستی به خندی یواشکی بالارفت.

- بخوامم دیگه نمی تونم نباشم.

کیان بلند خندید، هستی غرورش رو خوب وقتی کنار گذاشته بود.

کیان یقه کت هستی رو گرفت و باز بهم نزدیک تر کرد.

بریم، برنامه داره شروع میشه؟

باشه بریم.

روی صندلی مخصوص خودشون نشستن و مجری بلندگو به دست جلو اومد و خواننده محبوبشون رو صدا زد، کشتی به اون عظمت تنها تعداد محدودی مهمان داشت و این باعث می شد بتونن با آرامش برنامه رو تماشا کنن.

خواننده یک دختر جوون لهستانی بود به اسم جسیکا که هستی زیاد اسمش رو شنیده بود، وقتی با اون هیکل استثنائی و موهای بلندش روی سن اومد هیجان زیادی تو فضا پخش شد.

باورم نمی شه کیان! این چطوری اومده اینجا برنامه اجرا میکنه؟

تو کیانو دست کم گرفتی؟

نه! اما خب جالب بود برام، به هر حال ممنون.

کیان دست به سینه خنده ی آروومی کردو به روبرو خیره شد.

یک ساعتی گذشته بود و جسیکا چند تا آهنگ درخواستی رو اجرا کرده بود، که دوباره مجری روی سن اومدو خوشو بشی با مهمون ها کردو برای سرو شام دعوتشون کرد.

وقتی سر میز شام رفتن هستی نگاهی به ظرفای پراز ماهی انداخت و صورتش جمع شد

هنوزم از ماهی بدت میاد؟

هستی با چشمای گشاد شده نگاهش کرد!

هیچ وقت ندیدم لب به ماهی بزنی!

کیان اینو گفتو بلافاصله دستی سرشونه ش زد.

نگاهش کن، انقدر تعجب داشت؟ من حواسم به همه چی بود خانم کوچولو، منتها تو همیشه منو دست کم میگرفتی.

هستی شونه ای بالا انداختو دوباره نگاه گذرای بی به ظرفای دیگه کرد.

باقیش قابل تحمل تر بود ، مقداری برنج بریانی ریختو یکمی هم سوپ برای خودش کشید، کیان هم چند تا تیکه سبزی بخار پز توی ظرف گذاشتو سر میز برگشت.

لااقل نمی خوای راز این یکی رو برام بگی؟

کیان دستی میون موهای پرپشتش برد.

از گوشت و مشتقاتش متنفرم، منو یاد چیزایی می اندازه که نمی تونم تحملش کنم!

هستی نگاهش پر استفهام بود!

منو یاد خون می ندازه، میتونی اینم درک کنی؟ من یه مرد از خون گریزم، حالمو بد میکنه، توضیح بیشتری هم ندارم. توضیح بیشتری نمی خوام، همین کافی.

هستی به این باور رسیده بود که کنکاش زیادی تو گذشته کیان فقط به آینده شون ضربه میزنه، پس سکوت فعلا بهترین راه بود.

بعد از نیم ساعتی که پذیرایی مفصلی انجام شدو خواننده یک سری آهنگ درخواستی دیگه م خوند، با لهجه شیرینی که کلمات انگلیسی رو خوب تلفظ نمی کرد، چیزی گفت که شوکه شون کرد!

البته این حس فقط در ظاهر برای هستی بود! چون سورپرایزی برای کیان نداشت.

کیان با طمانینه از جاش بلند شد و کنار جسیکا ایستاد، دختر چشم آبی شروع کرد به تعریف از مهمون افتخاری و اینکه چقدر خوش حال از دیدار دوباره ی اون. باشنیدن این جمله هستی به ظاهر بی تفاوت هم حس های درونیش قلیان کرد "اونا قبلا همو می شناختن"

خودشو جمع و جور کرد و آب دهنشو آرووم فرو داد، نباید به این زودی ذهنش رو درگیر میکرد، کیان همین بود، مرموز و کشف نشدنی! دستی روی لباسش کشید و سعی کرد تظاهر به آرامش کنه، چشم دوخت به یک جفت چشم آبی که هنوزم داشت برای کیان طنازی میکرد.

کیان که حالا از اون حس ناخوشایند چند لحظه قبل فاصله گرفته بود نزدیک هستی شد و کنار گوشش گفت:

بهتره دیگه بریم.

هستی از خدا خواسته بلند شد و باهاش هم قدم شد و میون نگاه پرسش گر بقیه کشتی رو ترک کرد!

راننده کنار ماشین ایستاده بود و به محض دیدن اونا سوار شد و منتظر شنیدن مقصدشون موند.

برو خونه.

سریع سری تکون داد و استارت زد.

چند دقیقه ای بود که هستی سکوت اختیار کرده بودی کیان مشوش منتظر شنیدن صدای اون دل دل میکرد.

هستی نمی خوای چیزی بگی؟

چی بگم؟

ناراحتی؟!

از چی؟

از رفتار اون زن.

نه، دنیای تو خیلی بزرگ کیان من نمی تونم محدودش کنم.

کیان می فهمید هستی سعی داره خودش رو عادی و بی تفاوت نشون بده و به ظاهر یک روشنفکر عاشق باشه، ولی این روهم خوب می دونست که هستی هنوز یک ناشی به تمام معناست.

آشفتهگی ذهنش حتی از ناخن هایی که ممتد تو کف دستش می رفتن معلوم بود.

نمی خوای پرسی از کجا می شناسمش؟

پرسیدن فایده ای نداره، احتمالاً دوباره میگی نمی خوای توضیح بدی!

کیان خندید از اون قشنگاش و اختصاصیاش.

وای وقتی حسودی میکنی دیونه ت میشم دختر.

هستی بر گشت، براق شد تو صورتشو گفت:

من حسودی نکردم.

کیان نیم تنه شو سمتش کج کردو انگشتاشو تو شونه ی هستی فرو برد، جوری که انگشت شصتش زیادی به خرخره ی دختر بیچاره نزدیک شده بود.

باید بکنی، باید حسودی کنی، من معشوقه ثابت نمی خوام.

غده ی اشکیش فعال شد، درد داشتو نداشت، عشق همین بود؟ دیونه ی دیونه بازی بودن!؟

چشماشو بست، آره همین بود، دیونه ی دیونه بازی بودن.

سرشو نزدیک تر بردو روی شونه ی کیان گذاشت، چنگی به کروات قفل شده دور گردنش انداختو پائین کشیدش، انگار که با این کار می خواست راه تنفسی خودش را باز کنه! بالحنی که خشمش رو فریاد میزد گفت:

-باره آخرت باشه کیان، نمی خوام هیچ جا... هیچ وقت، حتی یه پرنده ی ماده بهت نزدیک بشه، برات طنازی کنه، سمت رو بی تاب صدا بزنه، نمی خوام می فهمی؟ اون موقع مطمئن باش کاری میکنم که حتی سلول های تنش مرگشونو بخوان.

دستش روی دستای ظریف هستی نشستو سرش رو عقب کشید، همین رو می خواست، همین تب تند رو، حتی اگه قرار بود تب تندی باشه که حماقتش رو یادآوری کنه، فقطو فقط همین رو می خواست.

راننده جلوی در عمارت ایستادو برگشت:

-دکتر رسیدیم، میاید خونه یا؟!
کیان مشوش از جا پریدو گفت:
-میریم داخل، کجا برم این وقت شب!
محمد علی سری تکون دادو با اخم وارد شد، هیچ وقت حال این ارباب به ظاهر
متشخص رو نفهمیده بود!
کیان دست هستی رو دوباره تو دست گرفتو زیر گوشش گفت:
- اگه خسته ای بگم صنم بیاد کمکت؟
- نه خسته ی چی! خودم می تونم.
هستی این رو گفت و با آرامش خاص خودش از ماشین پیاده شد و دوباره هوای دم
کرده رو به ریه هاش فرستاد.
حتی هوا هم می تونست خنک تر باشه به شرطی که مدام هستی غافلگیر نشه! محمد
علی بی خود از کیان اون سوال رو نپرسیده بود، این سوال می تونست تو جواب یک
عادت شبانه باشه که هستی بازم ازش بی اطلاع بود!
دلش می خواست دستشو روی شقیقه هاش بذاره و فریادی از ته دل بکشه، اگه با
همه ی این پنهون کاریا به جنون نمیرسید جای تعجب داشت!
سری بلند کردو به مرد پر صلابتی که کنارش قدم بر می داشت خیره شد. اون
زمین بودو کیان آسمون، می تونستن بهم نزدیک بشن؟!
افکار تلخو پس زد، کاری از دستش بر نمی اومد، باید عادت میکرد.

صنم به محض دیدنشون جلو اومدو خوش آمدی گفت، اما رنگ نگاهش صورتی صورتی بود، خندید! ولی طوری که فقط هستی بفهمه.

-خوش اومدید آقا، براتون قهوه بیارم؟

-قهوه؟ نمی دونم از هستی پرس!

هستی ابرویی بالا انداخت، متوجه قصد کیان نشد اما پیشنهاد قهوه چیز بدی نبود!
-بیار صنم ممنون.

صنم سری تکون دادو رفت. داشت راهشو سمت پله ها کج میکرد که کیان به حرف اومد:

-کجا؟!

-برم لباسمو عوض کنم دیگه!

-میای اتاقم؟

-واسه چی؟

-انتظار داری تنهایی قهوه بخورم؟

هستی بی هوا خندیدو صورتشو نزدیک بردو آرووم گفت:

- نه، فقط انتظار دارم یکم خوددار باشی.

- انتظار بیجایی دختر جون، کم آوردم می فهمی؟

می فهمید، مگه جرات نفهمیدنم داشت؟

- الان برمیگردم، فقط اینو بدون که خیلی زور گویی.

کیان چشمای مخمورشو به هستی دوختو میون مردمک عسلی چشماش ته دل شیرین شد. مچ دستشو قاپیدو فاصله رو باز کم کرد، انگشت اشاره شو جلوی هستی گرفتوبا لحن قلدرمابانه ای گفت:

-برو و زود بیا، من همینم، خودت قبولم کردی.

هستی لبی گزیدو تو دل به این حماقت دخترونه لعنت فرستاد.

روی صندلی نو نشسته بودو خودشو تاب می داد، هستی با طمانینه قدم بر داشتو نزدیکش شد، حالا چطوری قرار بودو با اون عروسک کوچولوی شیشه ای که سفید پوشم شده بود مدارا کنه؟

این به دور از انصاف بود!

کمی تو جاش جابه جاشدو نفسشو منقطع بیرون داد، نمی دونست از این کیان بی تاب به ظاهر مدعی متنفر باشه یا خوشحال؟ نمی دونست!!! تشخیصش حتی برای کیان مار خورده ی افعی شده هم سخت بود!

صنم با دوتا فنجون قهوه ی ترک وارد شد، اما همین که پا تو اتاق گذاشت به شکر خوردن افتاد، کیان داشت با نگاهش هستی رو نوازش میکرد.

سریع سینی رو روی میز گذاشتو از اتاق بیرون زد، باز یواشکی خنده ی محوی روی صورتش نشست، اون دوتا از نظر اون واقعا بهم می اومدن.

به محض رفتن صنم کیان تک سرفه ای کردو گفت:

- بیا هستی، قهوه ی سرد دوست ندارم.

هستی قهوه رو جلوی روش گرفتو تکون داد.

- بخور، می خوام برات فال بگیرم.
- کیان بی هوا اخمی عمیق روی صورتش نشست.
- از خرافات متنفرم، حالا تو از کجا فال قهوه بلدی؟
- بلد نبود یعنی فقط یک چیزایی شنیده بود، مهارت خاصی هم نداشت اما می تونست چیزایی رو که می خوادو اینطوری جلوی روی کیان وارد بازی کنه.
- پائین موهاشو تو دست گرفتو آرووم جلوی پای کیان زانو زد.
- به عمق چشمای خاکستریش خیره شد، انقدر که می تونست حس کنه چشمای مردش حالا محسور زنانگی اون شده.
- واقعا می خوای این کارو بکنی؟
- می ترسی؟
- ترس برای چی؟!
- نمی دونم! فقط یه سرگرمی کیان.
- کیان قهوه ی غلیظو تلخو به لبهاش نزدیک کردو باز به چشمای هستی خیره شد.
- نگاهش که سنگین شد قهوه رو جلوی هستی گرفت.
- شنیدن حرفایی راجب به آینده هیجان خاصی داشت اما گذشته؟ گذشته می تونست باز به جنون نزدیکش کنه!
- هستی به دونه های ریزو درشت ته فنجون خیره شد، رو لبه ی فنجون طلایی دو خط فرضی کشید، حالا می تونست یک شکلائی رو تشخیص بده، بالایی ها خوب بودو پائینی ها بد، لب زد بالحنی کشدار و قیاس انگیز.
- یک عالم ستاره می بینم، ستاره های ریزو درشت، ستاره ها یعنی خوش شانسی، خوشبختی مداوم، انتظار طولانی که محقق شده، منظورش به من کیان.

اینو گفتو خندید، فنجون رو در جهت عقربه های ساعت چرخوند.

-یک جام می بینم، دوستای قدیمی دور هم جمع میشن و سر یک موضوعی بحث میکنن، یک ترازو هم هست، یک دادگاه درپیش داری و مسئله ای بطور عادلانه تو اون دادگاه حل میشه.

ضربان قلب کیان تند شد، تاثیر قهوه ی تلخ شبانه بود یا لحن هستی نمی دونست! اما تشویش ذهنش داشت به اوج نزدیک میشد، صدای هستی باز اومد:

-تاج بزرگ، نشون از یک میراث باور نکردنی داره، میراثی که هیچ وقت بهش فکر نمی کردی! حلقه ی گل، یک حلقه گل می بینم، غصه ای که هنوز برطرف نشده، از طرف کسی که از گوشتو پوست خودت.

کیان عصبی دستی زیر فنجون زدو با صدایی که به زحمت سعی داشت کنترلش کنه غرید.

- تمومش کن این مزخرفاتو.

- اینا مزخرف نیست کیان، مربوط به پدر و مادرت میشه درست میگم؟

کیان با دست سرش رو گرفتو از میون دندونای کلید شدش گفت:

-برو هستی، می ترسم دوباره اتفاق بدی بی افته!

- ولی کیان!!

- برو هستی، برو.

هستی نفس پر صدایی کشیدو از اتاق بیرون رفت، حال کیان رو خوب می فهمید ولی باید کاری میکرد تا به خودش بیاد.

روی تخت بی حال نشستو دوباره چهره ی اون مردو تو ذهن مجسم کرد، حالا دیگه حتم داشت عکس اون مردو قبلا پیش ترمه دیده بود.
حیف که دیر وقت بود! وگرنه همون موقع زنگ میزد به ترمه و همه چی رو ازش می پرسید، ولی دلش نیومد زن بیچاره رو بی خواب کنه! شاید می شد تا صبح هم صبر کرد!

اما ذهنش یک لحظه هم آرومو قرار نداشت، با کنار گذاشتن تموم قطعات این پازل چیزی شکل میگرفت که تصورش هم ممکن نبود!
سری تکون دادو چشماشو بست، باید می خوابید وگرنه افکار موهومش تا خود صبح دست از سرش بر نمی داشتن!

شب بدی بود، پر از خواب های آشفته، دل درد داشت انگار! طاق باز شدو چشماشو تنگ کرد، بالاخره صبح لعنتی رسیده بود، تو جاش نیم خیز شدو به ساعت روبرو نگاهی انداخت، نزدیک 7 بود.

بلند شدو به دوروبر نگاهی انداخت، مشکلی نبود، یه راست زیر دوش آب رفتو تن خسته شو به آب سپرد، چقدر دلش هوای ترمه رو کرده بود! باید زودتر تصمیمش رو عملی میکرد، نیم ساعتی زیر دوش بودو بالاخره رضایت دادو بیرون اومد.
لباس خنک تیره ای پوشیدو جلوی آینه ایستاد.

بی هوا باز زیر دلش تیر کشید، خم شدو شکمشو چنگ زد "لعنتی حالا وقتش بود؟"
صنمو صدا زدو مسکنی خورد، باز به ساعت نگاهی انداخت، از 8:30 رد شده بود، گوشه رو برداشتو شماری ترمه رو گرفت.

صدای ترمه که توی گوش پیچید دلش آرووم گرفت.

-سلام مامانی خوبی؟

- سلام قربونت برم، خوبم؟ صدات چرا گرفته؟

-چیز خاصی نیست خوبم، چی شد عکسو دیدی؟

ترمه از خود دیروز تا همین الان داشت به مرز جنون می رسید، با صدایی که

لرززش محسوس بود گفت:

- آره دیدم مادر، اما خب نمی تونم باور کنم این غیر ممکن!

- چی شده مامان؟ خواهش میکنم زودتر بگو.

- البته بازم میگم، می تونه فقط یک تشابه ظاهری باشه هستی جان، ولی هرچی که

هست به امیرخان نزدیک بود، بابا بزرگت، بابای محرابو مهتاب.

دنیا دور سر هستی چرخید، این ممکن نبود! این رو تاب نمی آورد این محال

ممکنات بود!

گوشی از دستش سر خوردو چشماش سیاهی رفت، این حقش نبود بعد اون همه

تنهایی حالا جدایی از این عشق، حقش نبود!

ترمه مدام هستی رو صدا میزد ولی هیچ جوابی نمی شنید، چند ثانیه ای گذشت تا

هستی تونست یکم به خودش مسلط بشه.

- خوبم مامان، نگران نباش.

- چطور نگران نباشم هستی جان؟ فکر می کنی نمی تونم حالو روزتو درک کنم؟

باورت همیشه از دیروز تا حالا دارم خودخوری میکنم، امیر خان همچین آدمی نبود!

همیشه زنو بچه هاش تو اولویت بودن، خیلی دوستشون داشت!

ترمه آهی عمیق کشید و دوباره ادامه داد:

- اما خب وقتی خوب فکر میکنم می بینم احتمالا اون ماموریت های که هر بار با بهونه و بی بهونه میرفته بی ربط به این ماجرا نیست!
- حتما همینطوری بوده دیگه، نمی دونم مامان جان!
- حالا می خوای چیکار کنی؟

- چیزی به ذهنم نمیرسه، دارم دیونه میشم!

ترمه نچی کرد و در دل آهی کشید، واقعا چیزی برای دلداری دادن نداشت!
هستی بی حوصله خداحافظی کوتاهی کرد.

حال دل ترمه خراب بود، باز همه چی بهم ریخته بود! از جا بلند شد و دستی روی قلب پر تپشش کشید، اوضاع با این اتفاق از چیزی که تصورش رو میکرد وخیم تر شده بود!

سعیده سینی به دست جلو اومد و روبروی ترمه ایستاد.

- باز چی شده؟ چرا رنگت پریده ترمه؟

- چی بگم سعیده! دوباره همه چی بهم ریخته.

سعیده سینی برنجو زمین گذاشت و بازوی ترمه رو چسبید.

- حرف بزن ترمه، غمباد میگیریا دختر!

- هستی یه عکس برام فرستاد، تو که عمو امیرو دیده بودی؟

- خب، آره دیده بودم، چطور مگه؟

- انگار هستی عکس عمو رو تو اتاق قدیمی که مال پدر و مادر آقا کیان بوده میبینی و به نظرش آشنا میاد! قبلا عکسو همینجا تو آلبوم من دیده بود، می خواست منم تأییدش کنم، سعیده خودش بود.

سعیده ابرویی بالا داد و گفت:

- این غیر ممکن ترمه، امیرخان همچین آدمی نبود!

- منم اول باورم نمیشد! اما اتفاقاتو که کنار هم می ذاری دور از ذهنم نیست!

سعیده چینی به ابروش داد و گفت:

- یعنی می گی مهتاب می دونسته؟

- بعید نیست! به هر حال الکی که بلند همیشه بره تو یه کشور غریب، لابد برای

خودش یه دلیلی داشته دیگه!

- وای خدای من، تو که میگفتی اون دوتا عاشق همن؟

- حال منم از همین خراب، اگه اصل ماجرا رو بگم هستی یه طور نابود میشه، حرفی

هم نزنم بچه م یه جور دیگه از هم می پاشه!

اشک تو چشمای سیاه سعیده حلقه زده بودو سعی میکرد ترمه رو دلداری بده که

تیام از راه رسید.

تیام مضطرب جلو او آمد گفت:

- خواهر دوباره داری گریه میکنی؟

- سلام عزیزم خوبی؟ نه قربونت برم، چیزی نیست.

سعیده یه خنده ی محوی کردو با گفتن "اتفاقی نیفتاده" از تیام خواست تا ترمه رو

تنها بذاره، خودش سریع بلند شد و همراه تیام به اتاق خوابشون رفتو دروهم بست.

- خوبی تیام جان؟

- دوباره چی شده سعیده؟ اینطوری که بیشتر مشکوک میشه!

- میدونم، فقط نمی خواستم جلوی روش حرف بزنم، وگرنه میدونه که قرار نیست

چیزی از تو پنهون بمونه.

تیام سری تکون دادو نگاهشو به سعیده دوخت.

- خب حالا بگو بینم چی شده؟

- تیام جان، هستی دیروز یه عکسی برای ترمه می فرسته و ...

سعیده شروع کرد به تعریف باقی ماجرا و اخمای تیام هر لحظه بیشتر از قبل تو هم

میرفت، این ته بی انصافی و نامردی روزگار بود!

هستی بی توجه به این که تصمیمش چقدر میتونه آینده شو تغییر بده لباس پوشیدو

عزم رفتن کرد.

باید سریع بردیا رو میدید، اون قطعا از همه چی خبر داشت.

به صنم سرسری توضیحی دادو با یک تاکسی ساعتی مسیر خونه ی بردیا رو پیش

گرفت.

بردیا داشت برای رفتن به بیمارستان آماده میشد که لیلا خدمتکار شخصیش در زد.

- بله؟

- بردیا خان ببخشید، مهمان دارید!

- مهمون!

متعجب از حضور مهمون ناخونده، بلوزشو چنگ زدو تا خواست چیزی پرسه در باز

شدو هستی رو تو قاب در دید!

- اینجا چیکار میکنی هستی!؟

- کارت دارم بردیا، باید باهات حرف بزنم.

بردیا پوفی کردو از لیلا خواست تا تنهاشون بذاره، دوباره نحسی روزگار

، اونو نشونه گرفته بود، کیانو دوروبری هاش جز دردسر براش چیزی نداشتن، اما عجیب وابسته این دردسرا بود!

- بگو بینم چی شده، باز اون عتیقه چه گندی زده؟

- تو می دونستی؟

بردیا بازوهای هستی رو گرفت و مجبورش کرد روی مبل راحتی بشین، خودشم کنارش نشستو بالحنی که سعی میکرد آرووم باشه پرسید:

- ازچی خبر دارم هستی جان؟! من تقریبا همه چی رو راجب به کیان میدونم، اما دیگه نه همه چی رو!

- ولی مطمئنم تو میدونستی.

- چی رو میدونستم؟ حرف بزن خب!

هستی خندید، هیستریکو پرصدا.

- اینکه کیان عموی بنده ستو از قضا من احمقم دیونه وار عاشق مردی شدم که محرمم!

ابروهای بردیا بالا رفتو نفسش گرفت، این دیگه غیر ممکن بود!

- محال هستی، کیان نمیتونه عاشق برادر زاده ش بشه!

هستی بلند شدو ایستادو باز قهقهه زد.

- اوف عجب سنارویی جالبی! چطوری نوشتینش بردیا؟ حرف بزن؟ می خواستین به چی برسین؟

- دیونه شدی دختر؟ میگم این ممکن نیست! چطور به همچین نتیجه ی مسخره ای رسیدی!

- من عکس اون زنو مردو دیدم بردیا، عکس کسی که پدر کیان بوده و همینطور پدر پدرم، خودش نشونم داد، خوداحمقش، می خواست چی رو ثابت کنه؟ می خواست ثابت کنه انقدر کثیف که می تونه کل انسانیتش رو زیر سوال ببره؟

بردیا مشوش سری تکون داد، باورش نمیشد! مطمئن بود که همچین چیزی شدنی نیست، ولی هستی هم بی خودی اینطور به هم نریخته بود!

- درست تعریف کن بینم دقیقا چی دیدی؟

هستی با ذهنی آشفته و لحنی که هر لحظه لرزون تر و بی ثابت تر میشد برای بردیا توضیحاتی داد، اما دیگه تو حالت عادی نبود!

- خیلی خب باشه، کافی رنگت خیلی پریده، داری از هوش میری!

- مزخرف نگو بردیا، من دارم دیونه میشم، دارم، دارم...

دستی روی پیشونیش گذاشت، شقیقه هاش از زور سوزشی عمیق در حال انفجار بود، مگه یک آدم چقدر تحمل داشت!

بردیا کمک کرد تا روی کاناپه دراز بکشه و سریع از لیلا خواست تا یک سرم براش بیاره! این برای چندمین بار بود که هستی از زور ضعفو بی حالی رو به مرگ شده بود و بردیا مجبور بود بازم به خودش لعنت بفرسته، هرچند که تو این اتفاق آخری واقعا هیچ رقمه سهیم نبود!

فشار عصبی با مشکلی که از صبح گریبونش رو گرفته بود باعث شده بود جسمش شکننده تر از همیشه باشه، هرچند که روحش هنوزم قصد نبرد داشت.

- بردیا چرا می خواد آزارم بده؟

- هیس... آروم باش، می خوام خودتو به کشتن بدی؟ فشارت خیلی پائین دختر جون!

- دیگه هیچی برام مهم نیست بردیا!
- یعنی نمی‌خوای حرفای کیانو بشنوی؟
- هستی براق بلند شدو با تنی که حسی نداشت تو صورتش زل زد.
- واقعا بازم انتظار داری ببخشمو سکوت کنم؟
- نه، اما می‌گم باید بذاری اونو حرفش رو بزنه.
- دارم دیونه می‌شم خدایا.
- بردیا با تنش عصبی که به عضلاتش هم سرایت کرده بود سرمو وصل کردو از اتاق بیرون اومد.

- سریع شماره ی کیانو گرفتو هر آن آماده ی انفجار بود.
- الو، تویی بردیا؟
- بردیا و مرض، بردیا و دردبی درمون، زود بلند شو بیا اینجا.
- چی میگی! کجا پیام؟
- بیا خونه ی من، زود باش.
- برای چی باید پیام اونجا؟!
- چون عزیز کرده ت الان اینجا تو خونه ی من زیر سرم داره جون می‌ده.
- قلب کیان از جا کنده شد، دوباره چی شده بود که هستی بی‌هوا رفته بود؟
- از چی حرف میزنی! هستی پیش تو چیکار می‌کنه؟
- اینو تو باید جواب بدی، ببین دوباره چه حماقتی کردی که این دختر به این روزو حال افتاده!
- من که نمی‌فهمم چی میگی! باور کن همه چی داشت خوب پیش میرفت.

- باور نمی کنم کیان! دوباره یک گندی زدی که همه چی رو بهم ریخته دیگه .
- حرفش چیه؟ خواهش میکنم یه چیزی بگو.
- برای چی عکس پدر و مادرتو نشونش دادی؟
- برای اون عکس اینطوری بهم ریخته؟
- نخیر، از قضا چیزایی فهمیده که اون داره دیونه ش میکنه!
- کیان نمی تونست از پشت گوشی همه چی رو تعریف کنه، به بردیا گفت تا یک ساعت دیگه خودشو میرسونه و همه چی رو براش تعریف میکنه.
- به محض قطع تماس دوباره گوشیش زنگ خورد و به خیال اینکه بردیا باشه گفت:
 - دارم میام بردیا صبر کن یکم.
 - الو سلام.
 - سلام! بفرمائید؟
 - شما باید آقا کیان باشید درسته؟
 - بله خودم هستم، بفرمائید؟
 - من دایی هستیم، تیام.
 - آهان... بله، خوشبختم، امری بود؟
 - انگار دوباره همه چی بهم ریخته! درست میگم؟
 - متوجه منظور تون نمیشم!
 - هستی همه چی رو به مادرش گفته آقا کیان، اونجا داره چه اتفاقی می افته؟
 - اخمای کیان تو هم رفت.
 - هستی چی رو برای مادرش گفته؟

- در مورد عکس پدر و مادرتون، هستی پدرتونو می شناخته! چطور انقدر بی فکر عمل کردین؟
- تموم سلول های تن کیان نبض میزد، پس هستی این رو فهمیده بودو بردیا داشت برای همین بازخواستش میکرد!
- باورم همیشه چطور ممکن!
- حالا که می بینید ممکن شده و هستی پدرتون رو شناخته.
- اون از کجا پدر منو شناخته؟
- پنهون کاری رو بذارین کنار آقا کیان، اینطوری فقط مشکلاتو بیشتر میکنین.
- خب معلوم ترمه عکس پدر بزرگشو بهش نشون داد بوده، یعنی حدس نمی زدین ممکن همچین اتفاقی بی افته؟
- خودم می خواستم خیلی زود بهش بگم، دوست نداشتم دیگه چیزی روازش مخفی کنم! واقعا فکر نمی کردم اینجوری همه چی رو بفهمه!
- اون یه دختر عادی نیست، اینو دیگه تا حالا باید فهمیده باشید، زندگی با اون کاری کرده که به هیچی اعتماد نکنه.
- می دونم، ولی واقعا قصدم پنهون کاری نبود، بعدم حالا که اتفاقی نیفتاده، میرو همه چی رو براش توضیح میدم.
- نکنه می خواین برین بهش بگین قراره با عموی ناتنیش ازدواج کنه؟
- معلوم که! مهتاب همه چی رو برام گفته بود، هستی فرزند خونوده ی محراب و ترمه ست، پس مشکلی نمی مونه!
- تصمیم گرفتی اون دختر و نابود کنی؟ اون تازه تونسته با خونواده ی جدیدش کنار بیادو گذشته شو پیداکنه، می خوای کاری کنه از اینی که هست بی پناه تر بشه؟

- راه بهتری سراغ داری؟
- آره، اونو به خونواده ش بر گردونو دست از سرش بردار، شکست تو عشق قطعاً سریع تر فراموش میشه.
- ازم می خواین عشقمو فراموش کنم؟ من نمی تونم!
- اگه عاشق واقعی باشی می تونی.
- هستم.
- پس فراموشش کن.
- کیان سعی کرد نشنیده بگیره کلامی که خنجر شدو قلبشو خراش داد، تماسو قطع کردو سریع سمت خونه ی بردیا راه افتاد.
- بردیا چند باری بالای سر هستی رفته بودو هر بار تو سکوت مطلق برگشته بود، وقتی کیان برافروخته از راه رسید سمتش حمله ور شد.
- مرتیکه ی احمق، حالا چطوری قراره این گندی که زدی رو جمع کنی هان؟
- بذار از راه برسم بعد تیر بارونم کن!
- باورم نمیشه کیان! باورم نمیشه، تو حتی منو هم بازی داری!
- بازی در کار نبود بردیا، راجب به این یکی واقعا نمی خواستمو نمی تونستم که حرفی بزوم، تموم گنداب زندگی من که الان داری میبینی نتیجه ی همون گذشته منحوس!
- داری از چی حرف میزنی؟ دیگه چی هست که من ازش بی خبرم!؟
- خبرایی از اون زنو مرد، از اون آدمایی که اسم پدرمو مادرمو یدک میکشن، همونایی که زندگی منو نابود کردن! چی دیگه می خوای بشنوی بردیا؟ این نفرت

تو رگو پوست من ریشه کرده، منزجرم از حرف زدن در موردشون، توقع نداشتی که با اون حالو روز اسف بارم، تازه یه درد دیگه به دردام اضافه کنم؟
- حالا چی شده که نظرت برگشته؟ چی شده که اون عکسارو به هستی نشون دادی؟

- چیزی نشده، فقط حس کردم باید تموم گذشته و رازایی که داره خودمو هستی رو به جنون میکشه، دونه دونه بیرون بریزم، دیگه از پنهون کاری خسته م بردیا!
- اوضاع وخیم تر ازاونی که بخوای درستش کنی، اینبار هستی دیگه قابل پیش بینی نیست!

- میدونم، خودم همه چی رو درست میکنم، مطمئنم انقدر عاشقم هست که ترکم نکنه.

- انقدراهم مطمئن نباش! اون بریده کیان، بریده... از این همه دروغو درویی بریده.
کیان مستاصل سری تکون دادو گفت:

- خسته م بردیا تو دیگه نابودم نکن، بذار لااقل یکم امیدوار بمونم!
- خوابیده، فقط قول بده آرووم باشی، خشونت دیگه کارساز نیست!
- دیگه توانشو هم ندارم، دلم یه سر سوزن آرامش می خواد.
بردیا نفس عمیقی کشیدو کنار رفت، کنار رفت تا کیان خودش چیزی که شبیه ی ویرونه می زدو از نو بسازه.

روی تخت نشستو به هستی خیره شد، حس میکرد تو این چند ساعت حتی لاغر تر از قبل شده! به چیزی که مسبب و باعثو بانی همه ی این دردا بود لعنت فرستاد.
"هوس"

سر شو جلو بردو بین موهای هستی نفس کشید، باز نفس کم داشت، زندگی دوباره می خواست انگار!

هستی بی جون برگشت، نگاه عسلیش دیگه شیرین نبود، ماتِ مات، شبیه یک گرد مسموم!

- اومدی با بردار زاده ت عشق بازی کنی؟ من محرمتم حالت بهم نمی خوره؟

بغض بدی تو گلوی کیان بالا و پائین میرفت، اما هنوز مجوز نداشت برای آزاد شدن.

- دوستت دارم هستی.

- ولی من ازت متنفرم.

- نیستی.

هستی بلندشده و ملافه رو از روی خودش پس زد، شبیه مرده ی متحرکی شده بود که از گور بلند شده!

با سرو صورتی ورم کرده تو سینه ی کیان کویید.

- خفه شو، خفه شو کیان، اگرم نباشم باید بشم، باید از توی لعنتی متنفر بشم، حال

ازت بهم میخوره، خیلی کثیفی، خیلی پستی، می فهمی چی میگم؟

کیان مچ نحیف هستی رو توی دست گرفتو تکونش داد.

- قصاص قبل از جنایت نکن دختر، بدجور پشیمون میشی!

- پشیمون نمیشم، پشیمون نمیشم لعنتی.

کیان لبهای تب زده شو جلو بردو نزدیک صورت هستی کرد.

ولی به ثانیه نکشیده درد بدی تو تموم غرورش پیچید، چشماشو بستو دستی روی

صورت خیشش کشید.

نگاهی با چشمهای تنگ شده به هستی انداخت، باید جدی میشد، ضعف سکوت به دردش نمی خورد.

دستی زیر تن هستی انداختو از روی تخت بلندش کرد، ولی جیغای هستی کر کننده بود، بردیا به محض شنیدن صدای هستی جلو اومد:

- داری چه غلطی میکنی کیان؟

- برو کنار بردیا، باید یک بار برای همیشه همه چی رو تموم کنم، دیگه اینطوری نمی شه ادامه داد.

هستی بدون توجه به اون دوتا مرد که داشتن برای موندنو رفتنش چرتکه می انداختن، مدام جیغ میکشیدو تقلا میکرد، ما تلاشش بی ثمر بود!

آخر سرم کیان پیروز شدو از خونه بیرون زد.

هستی رو با شتاب روی صندلی ماشین رها کرد، تن درد آلودو روح زخمی هستی حالا اسیر دستای اون مرد بود.

اینبارم مسیر، مسیر دیگه ای بود، بازم جایی می رفتن که تا حالا هستی ندیده بود!

یک جایی تو حومه ی شهر میون اون نخلستون بلند، یک خونه ی کاهگلی بود که این روزا مهمون ناخونده زیاد داشت!

کیان ماشین رو تو حیاط خونه پارک کردو دست هستی رو کشید، دختر بیچاره نای راه رفتن نداشت، حتی دیگه نای بی تابی هم نداشت.

کیان دوباره بغلش کردو سمت در ورودی راه افتاد، نعیمه زن خدمتکار خونه با اون صورت سیاه سوخته ش مضطرب جلو اومدو با لهجه ی غلیظش کیان رو مخاطب قرار داد:

- سلام آقا، خوش اومدین.

کیان بی توجه به زن با لحن سردی پرسید:

- پوران کجاست؟

- خوابیده آقا.

کیان فقط سری تکون داد و هستی رو با خودش کشید.

روبروی همون اتاق منفور ایستاد و با پا ضربه ای به در کوبید. چشمای هستی بیش از حد گشاد شده بود! حالا روبروش تصویر چیزی رو میدید که منتهای تصوراتش بود.

تموم نیروشو جمع کرد و از کیان فاصله گرفت، با قدمایی لرزون سمت جسم نحیف و رنجور پیرزن رفت، زن هیچ شباهتی به تصویر توی قاب بزرگ نداشت! برگشت، مغمومو پر درد به صورت کبود شده کیان نگاهی انداخت.
- این زن مادرت تو؟!!

مرد مغرور حالا به تلی از گرد و غبار تبدیل شده بود، فروپاشیده بود انگار! بی فاصله زانو زد و صدای هق هقش گوش آسمون رو کر کرد.

ولی بی هوا میون گریه های پردردش افسار گسیخته از جا پا شد و نعره زد.

- اون مادرم نیست، من مادر ندارم، مادر یعنی قدیسه، مادر یعنی مظهر پاکی و آرامش، اما اون زن همه ی آرامشمو ازم گرفت، همه ی غرورمو ازم گرفت، همه ی آرزو هامو ازم دزدید، همه ی هستیم رو به کثافت کشوند.

باز غرید، حمله ور شد سمت جسم نیمه جون زن، دستی روی گلوی چروک خوردش گذاشت.

به جنون رسیدن همین بود، بخوای نفس کسی که ازش زاده شدی رو بگیری!

هستی از دیدن صحنه ی روبرو شوک زده به نفس نفس افتاد، اگه تو لحظه ی آخر دستاش دستای یخ زده ی کیان رو لمس نمی کرد، حالا سایه سیاه قتل هم به بخت سیاه کیان پیوند می خورد.

- ولش کن کیان، داری می کشیش!

- به درک، بذار بمیره، بذار نفس کثیفش دیگه جایی رو نجس نکنه.

- خواهش میکنم کیان، التماس میکنم، من مرد قاتل نمی خوام!

دستای لرزون کیان نرمو نا مطمئن کنار رفتو چشمای از حدقه بیرون زده ی پیرزن بسته شد.

هستی سریع دستگاه اکسیژن کنار تختو روی لبای سفید شده ی پوران گذاشتو دستای کیانو گرفت.

- بلند شو کیان، بذار تنها باشه، داره نفسای آخرو میکشه.

کیان یک بار دیگه نگاه نفرت زده شو به اون دوختو از جا بلند شد، ولی پاهاش دیگه مثل قبل محکمو استوار نبود!

خدمتکار بخت برگشته مشوش بیرون در ایستاده بود، میدونست وقتی آقا هست صدای نفساشم نمی خواد، شرط حضورش همین بود!

به محض دیدنشون نفس آسوده ای کشیدو سمت پیرزن رنجوری رفت که هیچ وقت نمی دونست چرا و برای چی داره این همه زجرو عذابو تحمل میکنه!

هستی رو برد سمت یکی از اتاقا و خودش رفتو لب طاقچه ی چوبی نشست.

دستی روی شقیقه های پر نبضش کشید، صداس از زور فریاد و خشمی کشنده خشدار شده بود، ولی دیگه وقتش بود، باید حرف میزد.

- تو هیچی نمی دونی هستی! من دارم تاوان کثافتکاری های یک عده ای رو پس میدم که نمی خواستم تو زندگی شون باشم؛ اما به اجبار بودم، ولی تو حق نداری منو به جرم این ناخواسته ها از خودت محروم کنی، دیگه اجازه نمیدم کسی به مقصودش برسه و من بشم پل عبورش.

هستی اشک چشماشو با پشت دست پاک کردو بی رمق چشم دوخت به لبهای مردی که حس میکرد واقعا از درون در حال انفعال!

- دانیال برادرم بود، برادی که براش جون می دادم، مثل معبودم بود، نزدیک ده سال ازم بزرگتر بود، همیشه و همه جا دنبالش بودم، هر جا که تصورش رو بکنی، اما یک جا ممنوعه بود، نمی دونستم چرا فقط ممنوعه بود!

هستی نگاهشو بالا کشید، چشمای کیان میلرزید.

یه آن ترسید، بلند شدو جلوی روش ایستاد، دستی روی لبهای متورمش کشیدو گفت:

- ولش کن کیان، داری می لرزی!

- باید بگم، دارم خفه میشم، 25 سال فقط دارم از یک روزنه کوچیک نفس میکشم، روزنه ی انتقام، اما دیگه بریدم، دیگه نمی تونم!

هستی ترس خورده جلوی پاش زانو زد، باید می داشت حرف بزنه، اون غده دیگه زیادی بزرگ شده بود.

- میدونی وقتی برای اولین بار اون صحنه رو دیدم چیکار کردم؟

مثل دیونه هایی که زنجیر پاره کردن، سرش رو تکون می دادو قهقهه ی می زد.

- تا حالا پسر بچه ی یازده ساله ای که خودکشی کرده رو از نزدیک دیدی؟

پشت سرهستی منقبض شد، دستی تموم سلول های تنش رو چنگ زده بود!

- یه پسر بچه ی یازده ساله رو می برن بیمارستان، قرص خورده، یه تعداد نامعلوم،

نجاتش میدن، ولی اون مرده، دیگه برنمیگرده، حیاتی دیگه نیست، جسم بی جونش

رو میارن خونه، پسر دیگه حرف نمیزنه، سکوت مطلق، یک جور افسردگی حاد!

روانپزشک خبراز یه اتفاق شوم دیده شده میده، ممنوعیت ها شروع میشه، ولی پسر

دست برنمی داره، دیدن دوباره اون صحنه ها از برادرو مادرش یک جور اعتیاد

شبونه میشه براش، کم کم دایره باز تر میشه، رابطه ها به آدمای آشنای دیگه هم

میرسه و پسر روز به روز عصیان زده تر و بی ثبات تر از قبل فقط کینه ها رو رج

میزنه تا حس مرموز توی وجودش را بیافه "حس انتقام"

لرزش های هیستریک کیان، تن هستی رو هم به لرزه درآورده بود، اماکیان اصرار

به ادامه داشت:

- اما برای انتقام باید قوی بود، یک آدم ضعیف نمی تونه انتقام بگیره، فقط قربانی

میشه، پسر سعی میکنه قوی بشه، منسجمو مطمئن، بزرگ میشه و هرچی رو که می

خواد ذره ذره به دست میاره برای روزی که توانشو داشته باشه تا از هر دوی اونا

انتقام بگیره، تو همون روزا، روزگار یک حس شیرینو یهویی جلوی روش می ذاره،

حسی که فعل انتقام رو کمرنگ میکنه، اما یک ضربه بزرگتر درست از همون نقطه،

مطمئنش میکنه هیچ چیزی تو این دنیا ارزش بخشیدن رو نداره، روز موعود میرسه،

روزی که قراره دونه دونه زجرای که کشیده رو جز به جز به تنو روحو اون دوتا

حیوون صفت وصل کنه، اما یک چیزی لحظه ی آخر نقشه هاشو نقش بر آب میکنه،

یک چیزی ماورای تموم حسای تجربه شده گذشته، تو مایه پیدا کردن هویتی

گمشده! یک نفر پا به زندگیش می داره که با وجود تموم بدی هاش حاضر به خاطر اون حتی از بزرگترین تصمیم زندگیش برگرده.

نفسشو پر صدا بیرون دادو از طاقچه ی کاهگلی دل کند.

میون اون همه حس بد، میون اون همه دلخوری و دلخونی، عطش داشتن اون عروسک، حاضر به اعترافش کرد، روی هستی خیمه زدو گفت:

- اون بچه، اون پسر، اون مرد، فقط و فقط به خاطر تو از همه چی گذشت، نبودنت، نداشتنت، حقش نیست، نمی تونه ته ماجرا این باشه، اگه تهش بشه این، عطاشو به لقاش می بخشه و میره، میره و همه چی رو می ذاره واسه اونایی که خیلی، خیلی بیشتر از خیلی درحقش نامردی کردن!

حرفش که تموم شد، باز فاصله رو کم کرد، دیگه نای مبارزه ای نبود، دیگه حتی نای تفکر نبود!

کیان می خواست، لمس هستی رو، هرم نفسهاشو، تب عشقش رو، دیگه شاید تسلطی هم نبود!

حالا دیگه ماجرا به انتها نزدیک شده بود، زیر گوش هستی لب زد:

- نفسم باور کن من هیچ نسبت خونی با تو ندارم.

هستی با صورتی که رو به کبودی میزد، چشم دوخت تو چشمای کیان.

- هستی من نامرد نیستم! فقط مجبورم.

اینو گفتو هستی رو تو قهقرا ی بی ادراکی فرو برد و آخرین تیرو تو تاریکی رها کرد.

- تو دختر محرابو ترمه نیستی، من هیچ وقت نمی تونم محرموو معشوقه م بدونم.

اندام هستی انگار سمفونی مرگ راه انداخته بود! تنش موجی خورد و روی زمین فرود اومد، شوک بزرگی بود!

باور کردن این حرف از تموم باورهای گذشته ناملموس تر بود، دلش نعره می خواست، هق هق می خواست، شاید مرگ می خواست!

انجماد عروقتش به صفر درجه نزدیک شده بود، چشماش تار تار میدیدن، حرفاش زده بود اما هنوزم سنگین بود، مملو از حس تلخ پوچی و تنهایی، ولی باید بلند میشد. دلش مالش رفت، حالا با این همه درد باید چطوری ادامه میداد! بارها این صحنه رو دید بود، هستی بعد از یک تنش عصبی تقریبا به حالت بی هوشی میرسید.

تن نیمه جانش رو از روی زمین بلند کرد و روی گلوشو بی هوا بوسه ای زد، کاش همه چی تموم میشد! واقعا دیگه تحملش به انتها رسیده بود. از اتاق که بیرون اومد هیچ صدایی نبود، بی توجه به چیزی که ممکن بود رخ داده باشه از خونه بیرون زد، وضعیت هستی قطعا نگران کننده تر بود. اونو روی صندلی ماشین نشوند و با سرو صورتی عرق کرده پا روی پدال گاز گذاشتو راه افتاد.

دلش نمی خواست دوباره دست به دامن بردیا بشه و کلی حرفو بدوبیراهو به جون بخره، خودشو به نزدیک ترین بیمارستان رسوند و وارد اورژانس شد، به لطف کیان صدوق بودن سریع کل بیمارستان بسیج شدنو هستی دوباره زیر سرم رفت. جلوی در اتاق ایستاده بود که دکتر شیفت جلو اومد و با لحن تندی گفت:

چرا انقدر دیر آوردینش؟ باید حتما بلایمی سرش می اومد تا یک فکری به حالش می کردی؟

وضعیتش خیلی وخیم؟

اوضاع خوبی نداره، مشکوک به ترومبوسیتوپنی هستیم! باید سریع cbc بشه.

ته مونده ی جون کیان فرو ریخت، اینو دیگه باید کجای دلش می داشت!

آخه برای چی افت پلاکت داشته؟!

یعنی شما خبر نداشتین؟

چی رو؟

این بیماری کهنه ست! مال امروزو دیروز نیست. چطور تا حالا چیزی نفهمیدین!

غیر ممکن، هستی سابقه ی هیچ بیماری نداره!

احتمالا با توجه به شواهد باید موروثی باشه، هیچ وقت روی تنش بی دلیل آثار

کبودی ندیدین؟ یا موقع ماهانه ش بی حسی و بی هوشی رو تجربه نکرده؟

اشک تو چشمای خاکستری کیان حلقه شد، اما آبی رو آتیش درونش نبود!

از فکرش گذشت "اون دختر هیچ وقت کسی رو نداشت، تموم نوجوونیشو دردای

دخترونه ش تو اتاق تنهائیش بی هیچ حامی و پشتوانه ای شکل گرفت، اصلا کسی

نبود که این دردا رو ببین و مرحمی برایش باشه! تو بهترین شکلش مهتاب همیشه

افسرده همدم درداش بوده که به اونم نمی تونست گزینه ی خوبی باشه!"

دختر بیچاره تنها تراز این حرفا بود.

بغضش رو اینبار فرو نداد، اشکاش بالاخره گونه ی ملتهبش رو خیس کردن.

نه ندیدم، نفهمیدم!!!

اینو گفتو نفسشو از یک جایی میون قفسه ی سینه ش که همیشه سنگین بود بیرون دادو باز به یک نقطه ی نامعلوم خیره شد.

چقدر بی کس بودن جفتشون!

دکتر که حال کیان رو خراب دید، دستی سر شونه ش زدو بالحنی که سعی میکرد کمی آرووم تر باشه گفت:

حالا هم خیلی دیر نشده، نگران نباش، حتما علائم خیلی حاد نبوده که چیزی نفهمدی! فقط...

فقط چی دکتر؟!

باردار که نیست؟

میون اون همه حس بد، یه شکوفه ی کوچولوی صورتی تو قلب کیان جوونه زد، آهی کشیدو بالحن پر دردی گفت:

نه نیست، ولی ای کاش بود!

خوبه، خیالم راحت شد، اون نباید با این شرایط باردار بشه!

کیان سر انگشتاشو بالا آوردو محکم زیر چشمای به خون نشسته ش کشید، نخواستن های دنیا برای اون تمومی نداشت.

میرم یک نگاهی به پرونده ی پزشکی بندازم، شاید توضیحی راجب به بیماریش باشه! نتیجه ی ز آزا آزمایش که اومد خبرتون میکنم.

کیان سری تکون دادو بی رمق روی صندلی نشست.

با نوک پا روی زمین ضرب گرفته بود که صدای پایی متوجه ش کرد.

دوباره حالش بد شده؟

بی حس سربلند کرد، بازم رفیق بی توقعش بی هوا پیداش شده بود.

آره، بهش سرم زدن.

دکتر چی گفت؟!

کیان چشمی تنگ کردو انگار که تازه مشاعرش به کار افتاده باشه گفت:

توی بیشعور اسم خودتو گذاشتی دکتر؟ چطوری تا حالا نفهمیدی هستی مشکل داره هان؟

بردیا می دونست با شرایط موجود این موضوع دیر یا زود لو میره، برای همین بی پرده به حرف اومد:

بریم بیرون تا برات توضیح بدم.

من هیچ جا نیام، لابد دوباره میخوای یک مشت دروغ تحویل بدی!
کیان صداتو بیار پائین، نا سلامتی تو بیمارستان هستیما!
دلم می خواد با همین دستام خفه ت کنم، من چقدر احمق بودم که به توی پاپتی
اعتماد کردم.

کیان بلند شو بیا تا برات توضیح بدم، وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

کیان اخمی کردو دستی لای موهاش کشید، بردیا جدی شده بودو دیگه نمی شد در
مقابلش خودسری کرد.

بی توجه به بردیا بلند شدو از بیمارستان بیرون رفت، نزدیک ماشینش شدو کنارش
ایستاد.

حالا بگو.

بشین تو ماشین کیان، نمی بینی چقدر هوا دم داره!
اینطوری راحتتر میتونم حقتو بذارم کف دستت، زود باش حرفتو بزن.

بردیا که از بچه بازی های کیان حرصی شده بود بازوشو گرفتو سمت ماشین
متمایلش کرد، اینبارم کیان پر حرص مغلوب شدو بالاخره روی صندلی آرووم
گرفت.

بردیا پشت فرمون نشستو کولر ماشین رو روشن کردو درچه رو سمت صورتش
برگردوند. اما پای کیان عصبی تکون های ریزو درشت میخورد.

بردیا دستی دور فرمون کشیدو بالاخره به حرف اومد:

من همه چی رو می دونستم کیان، یعنی چندسال پیش فهمیدم، وقتی برای بار اول مهتاب آوردش بیمارستان، میگفت به نظرش اومده برای یک امر طبیعی ماهیانه حالو روز هستی بیش از حد غیر عادی! یک سری آزمایش ازش گرفتم، چند روز بعد متوجه مشکلش شدم، به مهتاب خبر دادم، اما تو نه شرایط شنیدنش رو داشتی نه تمایلش رو، تموم این سالها تحت درمان بوده، اما خب نمی خواستم زیاده روی کنم، بیماریش اونقدر پیشرفت نکرده بود که احتیاج به بستری شدن داشته باشه، پس فکر میکنی اصرارم برای اینکه ببرمش پیش خودم برای چی بود! می خواستم لااقل بیشتر مراقبش باشم، تو که هیچ موقع برای اون وقت نداشتی، پس حق نداری حالا بشینی قضاوت کنی و حکم صادر کنی.

بردیا حق داشت، اون کوتاهی کرده بودو کتماناش چیزی رو حل نمی کرد، اعصاب متشنجش و شوک های پی در پی این چند روز مانع از این شد که بخواد بازم هوار بکشه و زمینو زمانو بهم بدوزه، بی رمق مشتش رو روی دهنش گذاشتو پر بغض گفت:

دکتر میگه نباید باردار بشه!

بردیا بی هوا خندید، خنده ی بیجایی که کسی طالبش نبود، اما نمی تونست جلوی خودش رو بگیره، کیان چینی بین ابروش انداخت.

کجای حرفم خنده داشت مردک؟

کیان تا کجاها پیشرفتی؟ باورم نمیشه!

باورت بشه، من یک زندگی کامل می خوام، یه بچه ی که مادرش هستی باشه.
نترس پسر، نگران نباش، بهت که گفتم بیماریش کنترل شده ست، بچه دارم
میشین، توی بی خاصیت بابا هم میشی، غصه ی هیچی رو نخور.

بردیا اینو گفتو دوباره بی هوا خندیدو مرضی هم نوش جان کرد، اما بالاخره تونست
با این لوده بازیا لبخند نیم بندی روی صورت کیان بشونه.

حالا خیالش راحت تر شده بود، آهی از ته دل کشیدو از ماشین پیاده شد، بردیا هم
مثل همیشه تنهانش نداشتو همراهش شد.

نزدیک اتاق هستی که رسیدن خانم دکتر خوش چهره ای از اتاق بیرون اومدو سلام
معنی داری به بردیا کرد.

کیان مشکوک از وضعیت پیش اومده چشمکی زد، علت اون ستاره های توی
چشماشو نمی دونست!

اما بردیا بی توجه به کنجکاوی کیان سمت تخت هستی رفت.
اما هستی تو خواب عمیقی فرو رفته بودو بردیا فعلا باید نگاه های مچگیرانه ی کیانو
تاب می آورد.

چته پسر، خوردی منو؟!!

خودت حرف میزنی یا برم سراغ دختره؟

بردیا دستپاچه نزدیکش شدو هیس بلندی گفت.

صدات ببر، حالامیشنوه!

خب بشنوه، جوون چهارده ساله ای مگه!

کیان خواهش میکنم، زشت من با پدرش نشستو برخواست دارم.

کیان تک خنده ای زد.

هه، عاشق شدی؟

جرم کردم؟

نمی دونم!

ولی مطمئنا جرمم از تو یکی کمتره، می بینی وضعیت رو؟ عاشق یه دختر بچه ی هفده ساله ی نازک نارنجی بی دستوپا شدی که هنوز دست چپو راستشو ازهم تشخیص نمیده، حالا حالا باید بدویی تا هستی بتونه آتیش تندتو خاموش کنه، آره شازده...

بردیا می دونست موقعیت خوبی برای شوخی کردن پیدا نکرده، اما کیانو انقدر درمونده ی و عاجز دیده بود که سعی میکرد لااقل زمانو براش شیرین تر کنه، الحق که کیانم داشت سعی میکرد منطقی تر باشه.

بحث شون داشت دوباره گل میکرد که دکتر هستی سر رسیدو نگاهشو به بردیا دوخت:

شمام اینجایی دکتر؟!

بله، ایشون از دوستای صمیمی بنده هستن.

که اینطور، پس باید قاعدتا از بیماری این دختر خبر داشته باشی درست میگم؟

بله خبر دارم، چند سالی هست که تحت درمان.

پس می دونین که شرایط مراقبت ازشون چطوری دیگه؟

دکتر اینو گفتو اشاره ای به کیان کرد، می خواست یک جور بی مبالاتی اونو به روش

بیاره که بردیا پیش دستی کرد.

بله دکتر میدونم، منتها بی خبری ایشون علت دیگه داشته که نیازی به توضیح

نیست، اما خب من خبرداشتم، نگران نباشین همه چی تحت کنترل.

باشه، پس اگه اینطوری من فقط داروهاشو تجدید میکنم.

بردیا و کیان سری تگون دادنو دکتر بعد یک معاینه ی چند دقیقه ای بالاخره

ترکشون کرد.

دو ساعتی گذشته بودو بردیا هم رفته بود، اما کیان هنوزم بالای سر هستی چشم

انتظار نشسته بود که بالاخره هستی آرووم بین پلکاشو بازکرد، کیان ذوق زده روش

خم شد.

بیدار شدی عروسک؟

هستی پلکی زدو به دوروبر نگاهی انداخت.

بازم بیمارستانیم؟

چیزی نیست عزیزم، افت فشار داشتی، سرمت تا نیم ساعت دیگه تموم میشه،
بعدهش می تونیم بریم.

هستی با سر اشاره ای کرد تا کیان نزدیک تر بیاد.

جونم عزیزم؟

لبهاشو کنار گوش کیان تکون داد:

میشه بریم خونه؟ اینجارو دوست ندارم.

کیان سرشو عقب کشیدو انگشت شصتشو روی لب هستی گذاشت.

خونه رو دوست داری؟

لبای هستی زیر دست کیان تکون خورد.

آره دوست دارم.

منو چی؟!

هستی نگاهشو تو چشمای کیان چرخوند، بارونی شده بود چشمای خاکستریش،
دوباره لباش تکون خورد.

دیگه نمی خوام تنها باشم، اتاقمو دیگه دوست ندارم!

کیان عقب رفتو قهقهه ای زد.

ای جون دلم، وقتی برگردیم دیگه نمی دارم تنها باشی حالا راضی شدی؟

هستی فقط سری تکون دادو چشماشو بست، دیگه دونستن ته ماجرا مهم نبود! اون کیانو می خواست، حتی اگه قرار بود سر سوزی از این دنیا رو غیر از اون نداشته باشه.

- واقعا متاسفم هستی، هیچ وقت دوست نداشتم واقعیت رو اینطوری بفهمی!

- هیس...هیچی نگو، دلم نمی خواد دیگه چیزی راجبش بشنوم، می خوام فکر کنم تمومش یک خواب موهوم بیشتر نبوده!

کیان سرشو جلو بردو پیشونی هستی رو مهمون لبه‌اش کرد، باید به خواسته ش احترام می داشت، هرچند که خواسته ی قلبی خودش هم همین بود، با این خواب محال حال همه بهتر می موند.

لبخند مردونه ای زدو روی دستای هستی رو نوازش کرد، می بردش خونه و می شد پشتو پناهش و گذشته شو می داشت برای همون گذشته، این تصمیم بهترین تصمیم بود.

وقتی رسیدن خونه صنم متعجب جلو اومدو دستای هستی رو گرفت، می دونست فعلا حق سوال کردن نداره، برای همین فقط همراهیش کرد، کیانم با رنگو رویی پریده هم پاشون شد.

نزدیک اتاق هستی که رسیدن ایستادو گفت:

- هستی رو ببر حمام، بعدم وسایلش رو جمع کن ببر اتاق پائین.

- چشم آقا، حتما.

بعدم رو کرد سمت هستی و گفت:

- خانومی زودتر آماده شو بیا کارت دارم.

هستی اوهومی کردو از زور درد دستای صنمو فشار داد، کیان که متوجه حال خرابش بود سریع سری تکون دادو رفت.

همین که پا تو اتاق هستی گذاشتن، صدای اعتراض صنم بلند شد.

- شد تو یک بار بری بیرون سالم برگردی؟ چرا مدام باید نگرانت باشیم آخه!

- خوبم صنم جان، طوری نشده، خودت که بهتر میدونی، اینجوری که میشم دیگه حالم دست خودم نیست.

- آقاهم فهمید؟

تموم تن هستی یخ کرد.

- باید احمق باشه که نفهمه!

صنم اینو که شنید لبای قیطونیش تا بناگوشش رفت.

- آره دیگه باید از این به بعد در مورد همه چی بدونه.

- صنم تورو خدا دوباره شروع نکن، به اندازه ی کافی استرس دارم.

- مگه دروغ میگم قربونت بشم!

- باشه حالا، اصلا هرچی تو میگی درسته، ولی خواهشا یک موقع جلوی کیان سوتی

ندیا!

- نه عزیز دلم حواسم هست، مگه از جونم سیر شدم!

- خوبه، خدارو شکر.

هستی باز چنگی به زیر شکمش زدو با صنم وارد حمام شد، هرچند دلش نمی خواست تو این وضعیت صنم همراهش باشه، اما ترس از دوباره بی هوش شدن مانع از مخالفتش شد.

وقتی زیر دوش رفتو تنش داغی آبو حس کرد، عضلات منقبض شده ش آرووم گرفت و حس و حال بهتری تو تنش پیچید.

اما همین که دوباره یاد حرفای کیان می افتاد کاسه چشمش پر میشد از اشکایی ناخواسته!

اون حالا دیگه می دونست ترمه هم مادرش نیست، شاید باید باور میکرد سهم اون از این دنیا، همین اتاق و اون مرد عاشق بیشتر نیست!

چشماشو برای لحظه بست و نفسشو بیرون داد، به هر حال دیگه نای جنگیدن نداشت، نمی خواست چیز بیشتری بدونه، اگه تو سرنوشتش بود همه چی به وقتش معلوم می شد!

صنم نگاهی به هستی انداختو گفت:

- بهتری گلم؟

- آره خوبم، قرصامو دکتر تجدید کرد، یادت باشه سر وقت برام بیاریش.

- یادم می مونه خانومی، نگران نباش!

صنم به مهتاب و بردیا قول داده بود تا مراقب هستی باشه، خیلی سال بود برای اینکه هستی متوجه مشکل اصلیش نشه به دوتا قرص مخصوص که قیمت بالایی هم داشت اکتفا میکردن، اما صنم می دونست نخوردن اون قرصا یعنی تشدید شدن

مشکل هستی، هرچند همیشه یادآوری میکرد که قرصاشو سر وقت بخوره و هستی هم دیگه عادت کرده بود، اما تموم اون مدت که پیش خونواده ش رفته بود، نگرانش برای این موضوع بیشتر شده بود.

به خصوص که نمی تونست مستقیما به خودش حرفی بزنه یا چیزی به کیان بگه! اما حالا حس میکرد اگه دختر بیچاره در مورد بیماریش می دونست، شاید کمتر دچار مشکل می شد و بیشتر می تونست مراقب خودش باشه!

هرچند هنوزم نمی دونست درست ترین تصمیم چی می تونه باشه! هستی وقتی حاضر و آماده جلوی آینه ایستاد و چهره ی دختری مغموم رو توش دید با خودش تصمیمی گرفت، زندگی به اندازه ی کافی با اون بازی کرده بود و غم و غصه هاشو به جونش ریخته بود، اما حالا دیگه همه چی باید تغییر میکرد. اون دیگه نمی خواست مغموم و بازنده باشه، دلش یک برد مطلق میخواست. "داشتن تمام و کمال کیان رو"

سری تکون داد و با خودش عهد بست یک بار برای همیشه گذشته رو کنار بذاره و به فکر آینده باشه، چیزی که می تونست حرفای تازه ای براش داشته باشه! خنده ی آروومی کرد و رو به صنم گفت:

- ممنونم، دیگه می تونی بری.

- مطمئنی؟ دیگه چیزی لازم نداری؟

- نه عزیزم مرسی، لطف کردی، برو به کارت برس.

صنم گل از گلش شکفت، هستی رو خیلی دوست داشت، اما حالا که رفتارش عوض شده بود این احساس رو عمیق تر میدید.

آهی کشید و دعا کرد که خدا دیگه آرامشو از این خونه نگیره، بعدم از اتاق بیرون رفت تا وسایلی که کیان گفته بودو سر جاش بذاره.

شیشه ی عطر سرخ رنگو برداشت و روی گلوش اسپری کرد، بوی خوبی میداد، نفس عمیقی کشید و موهاشو از توی صورتش پس زد، همه چی خوب بود، حالا دیگه وقتش بود.

قدم های محکمی برداشت و نزدیک اتاق کیان شد، دلش هوایی که اون توش نفس میکشیدو می خواست.

بدون اینکه در بزنه وارد شد، کیان خودش گفته بود، پس مجوزی لازم نبود.

کیان جام به دست روبروی پنجره ی اتاقش ایستاده بود، نرم قدم برداشت و نزدیک تر رفت.

پشت سرش که رسید دست برد سمت دست کیان و جامو ازش گرفت، کیان برگشت و نگاهشو به چشمای هستی دوخت.

هستی نگاهش عمیق شد " چرا چشمات خاکستر میکنه؟ چرا نمی تونم ببینم و

آرووم بمونم؟ چرا بدون حس داشتنت نفس کشیدنم دیگه ممکن نیست "

کیان متعجب، نگاه از چشمای هستی گرفت و نفسشو فوت کرد.

- چیکار میکنی دختر؟ نکنه می خوای لب تر کنی؟

هستی اخمی کرد و گفت:

- معده ت تحمل این زهر ماری رو نداره! دیگه واسه چی می خوری؟

کیان تک خنده ای زد و گوشه ی لبش بالا رفت.

- وقتی میدونی برای چی می خورم، چرا می پرسی؟

اوج گرفتن ضربان قلبش رو حس کرد، با صدای لرزونی گفت:

- من دیگه باید چیکار کنم که نکردم؟

نگاه کیان شیطون شد، انگار که کودک درونش از خواب صد ساله بیدار شده بود!

سرشو جلو آورد و کنار گوش هستی به حرف اومد:

- یعنی خودت نمی دونی مشکل از کجاست!؟

هستی سر بلند کرد و چشمای پر آبشو به کیان دوخت. دستای کیان جلو اومد و

سرانگشتای هستی رو گرفت.

- بیا بشین اینجا.

هستی مطیع لبه ی تخت نشست.

- میدونی چیه هستی؟ من تو گذشته انقدر بد بودم که ذهنیاتت رو نسبت به خودم

می دونم، انقدر مغرور و خود رای بودم که بفهمم تو گفتن خواسته ت تردید داری،

هستی من می دونم...

برای گفتن ته حرفش تردید داشت، شایدم شرم داشت! اما گفت:

- هستی می دونم انقدر خدا گریزو پست بودم که به فکرتم نمیرسه خودمم چی می

خوام، اما هستی من دوست ندارم اینطوری ادامه بدم، ته دلم سنگینه، انگار یه وزنه

ی صد کیلویی بستن به قلبم، نمی خوام موقع داشتنت بازم یک گوشه ذهنم یه

چیزی وول بخوره و نذاره همه چی تموم باشی برام.

دونه های درشت اشک صورت هستی رو تر کرده بود، کیان داشت حرف دل اونو

میزد.

- هستی محرم میشی؟

وقتی اینو از زبون کیان شنید، نفس حبس شده ش آزاد شد، مردی که یک روزی براش مظهر بی اعتقادی و بی ثباتی بود، حالا داشت از محرمیت میگفت، از بی تردید مال هم شدن، چیزی بیشتر از اینم ممکن بود؟

- می خوام مامان ترمه هم باشه، می تونی تا اون روز صبر کنی؟

- یه چیز دیگه تو ذهमे که اگه موافق باشی انجامش میدیم!

"5سال بعد "

- نکن سامان جان.

- چی کارش داری پسرمو، بذار بازی کنه؟

- مامان جان دوباره خودشو خیس میکنه، می ترسم پا درد بگیره، شما که کیانو می شناسی!

- چیزی نمیشه هستی جان، بی خودی نگرانی مادر، هوا گرمه، بذار بازی کنه.

هستی نچی کرد و باز به سامانش تشر زد، کیانو می شناخت، زیادی حساس بود، سامان براش یک چیزی فراتر از فرزند بود، نفسی که میگفت و همراهش نفس عمیقی میکشید، از ته ته وجودش بیرون می اومد.

- مامان دایی تیام کی میاد؟

- گفت تا پنج برمیگرده.

هستی نگاهی به ساعت مچیش انداخت، نیم ساعت دیگه مونده بود، نفس عمیقی کشید و شقیقه ی عرق کرده شو با نوک انگشت خاروند.

- پس بریم لب اون تخته سنگ بشینیم تا دایی بیاد.

ترمه نگاهی به تخته سنگ محبوبش انداخت، از وقتی پا تو این شهر گذاشته بود، اون تخته سنگ، برایش شده بود یک مامن آرامش، لبخند بی هوایی زد و دست سامان رو تو دست گرفت.

اون روز وقتی هستی زنگ زد و همه چی روبراش گفت، این که همه چی رو فهمیده و دیگه هیچ راز مگویی نیست، این که می دونه مادرش نیست، ولی هنوز عاشقانه دوستش داره، شد روزی که دوباره روح به کالبد بی روحش دمیده شد. درست همون وقتی که مجاب شده بود به، رسیدن انتهای ماجرا، اوج استیصال و ناامیدی!
هستی از خواسته ی کیان گفت، این که می خوان برگردن ایران و برای همیشه با اون ها زندگی کنن، ترمه اولش باور نمی کرد!

فکر می کرد هستی یک شوخی بی مزه راه انداخته!
دنیا رو دیگه تاریک تر از این خوشی ها میدید! اما هستی وقتی تاریخ رفتنشون رو گفت و مطمئنش کرد، باور ماجرا برایش حتمی شد.
دخترش داشت برمیگشت، تا با کسی که دوستش داره در حضور اون ازدواج کنه، چیزی که منتهای آروزها و خواسته ها ش بود!

کیان هستی رو عاشقانه از ترمه خواستگاری کرد، ترمه خوشحال بود، دیگه هیچ مانعی نبود، حتی دیگه ترسی هم نبود.
هستی حالا دیگه از همه ی گذشته ش باخبر بود، می دونست کیه و ترمه چه نقشی تو زندگیش داره، اون ترمه رو ترجیح داد به دونستن کل حقیقت، ترمه برای تمام کمبودهاش یک دنیا کفایت میکرد.

هستی پیش ترمه موند تا تموم کسری هاشو جبران کنه، بهشون گفت تا زمانی که خودش نخواستنه از گذشته حرفی زده نشه.

حتی برعکس بار قبل که به دیدن ترمه اومده بود، اینبار خواست قبر محراب رو هم ببینه، سر خاکش رفت و بوسه های دخترانه به خاکش زد، آرامششون دیگه به اوج رسیده بود.

جشن مختصری گرفتن، زندگی شون رو شروع کردن، کیانم به چیزی که می خواست تمام و کمال رسید.

هرچند تا مدتی به خاطر رفتن پوران ته دلش گس بود، اما اونو هم بخشید، می داشت تا خدا خودش مجازاتش رو تعیین کنه.

حالا با داشتن هستی و خانواده ای که حس نزدیکی زیادی باهاشون داشت، چیزی جز اون لبخندای معنی دار و نفس های ممتد عمیق، نمی تونست حال خوبش رو توصیف کنه.

روزی که شنید نفسش، یک نطفه ی کوچولو تو بطنش داره، شد قشنگ ترین روز خدا، شد روزی که حس کرد دوباره متولد شده.

برگه رو گرفت جلوی لبهاشو بوسه بارونش کرد، حتی اسمش رو هم همون لحظه انتخاب کرد.

- اسمش رو می داریم سامان، همیشه دلم می خواست اسم پسر مو بذارم سامان.

- حالا از کجا معلوم که پسر باشه؟

- هست می دونم.

هستی خندید، به باورانه های کیانش، به مردی که یک دنیا فاصله گرفته بود از کیانی که همه می شناختن.

حالا چیز زیادی نداشتن، از عمارت و ماشین های رنگ به رنگ و خدم و حشم خبری نبود. اما همین سادگی و خوشی های ارزون، به تموم اون گذشته پر زرق و برق می ارزید.

ترمه مچ دست سامان رو محکم تر گرفت و سری به آسمون بلند کرد، خدا بالاخره جواب تموم صبوری هاشو داده بود.

"پایان"

23/12/1395

منبع: www.cafeghalam.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>